



The Walters Art Museum  
600 N. Charles Street  
Baltimore, Maryland  
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>

Published 2009

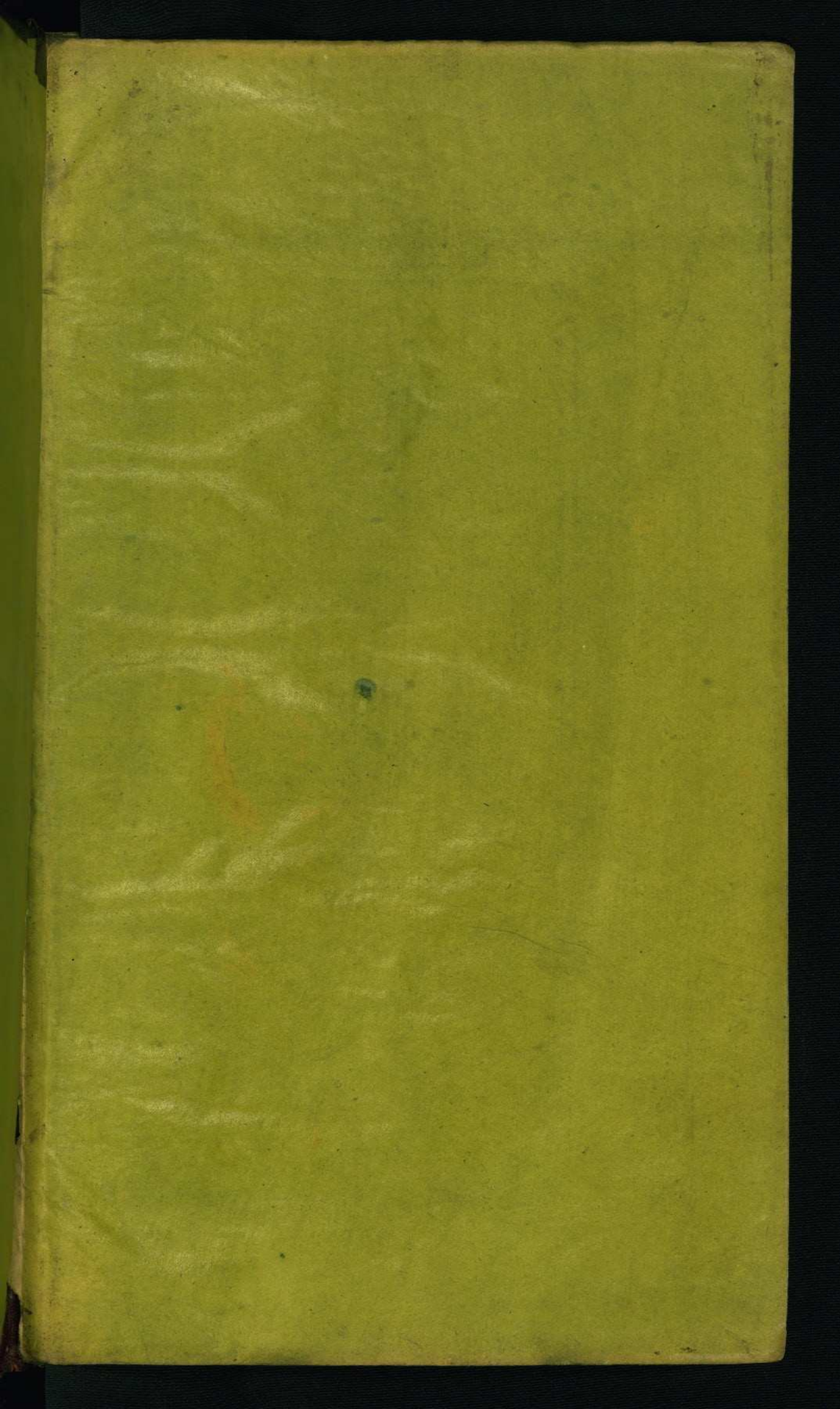
NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

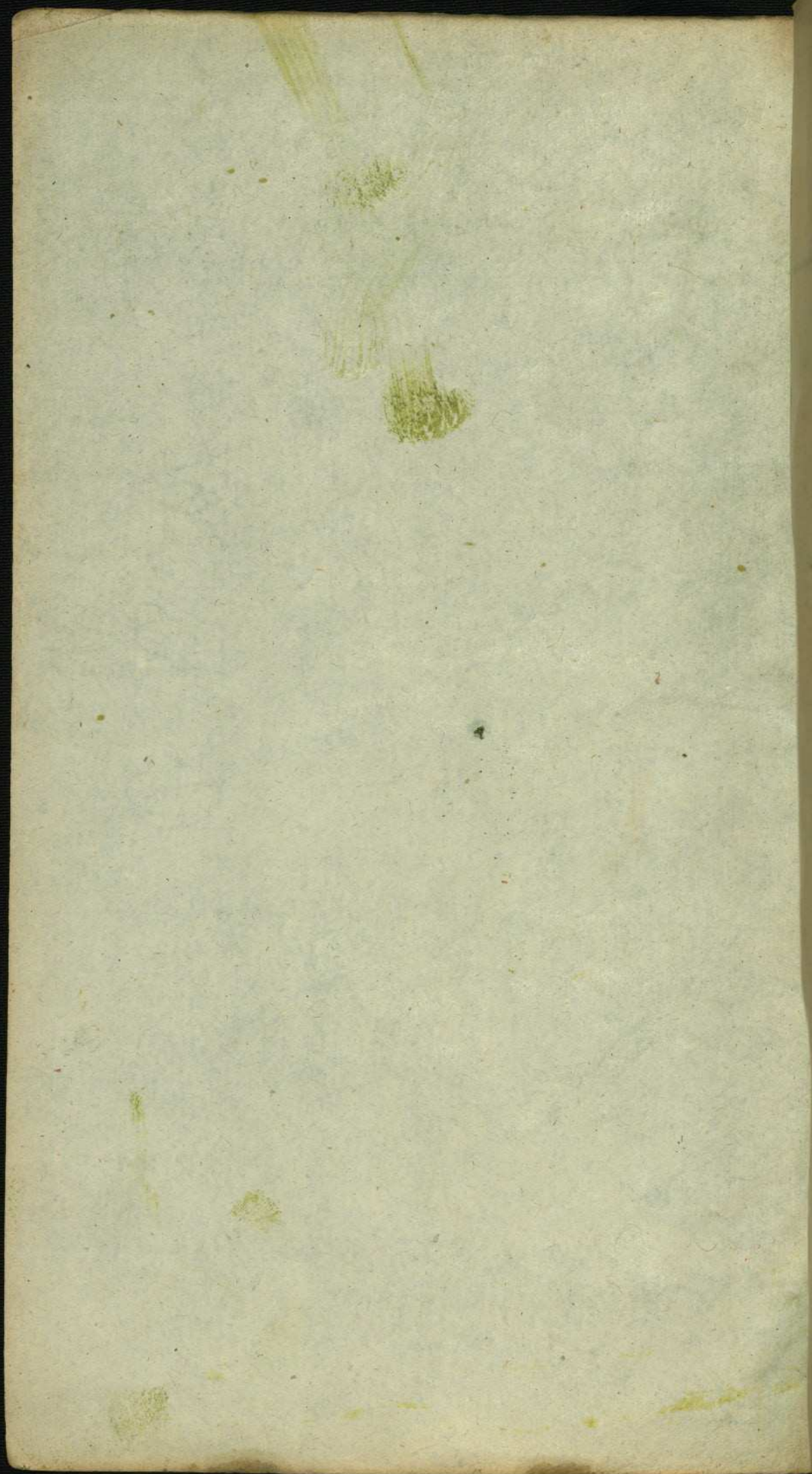
This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website [www.thewalters.org](http://www.thewalters.org). For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



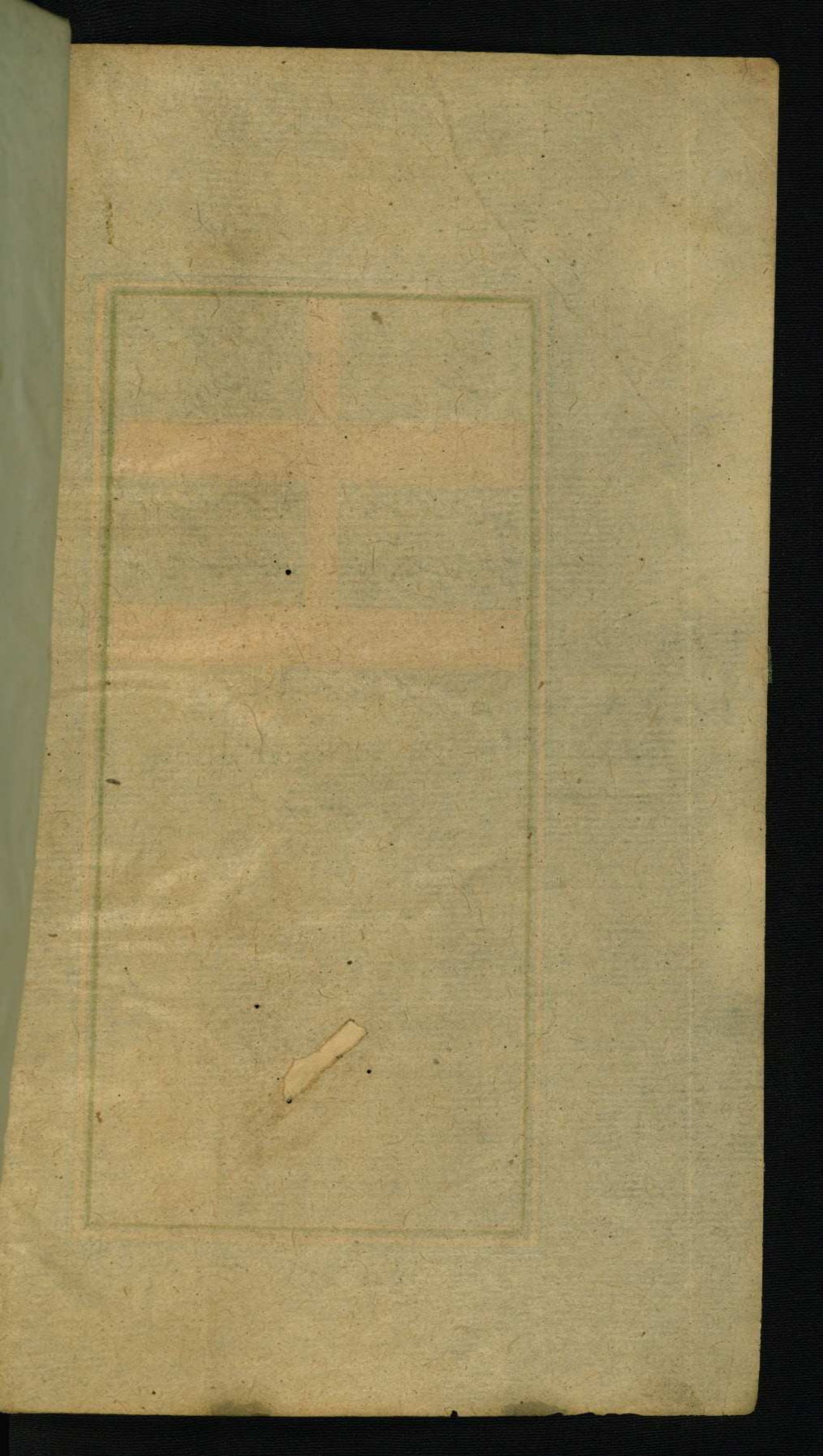
100

100









چشمه که فسون رنگ می بارذره	زینهار که تیغ خنک می بار و ازو
بس زد و بول کشتی از همصفا	آه از دل تو که سفک می بارذره

کفتم که لبست گفت زینج بپنا	کفتم و هنت گفت زهی اب حیات
کفتم سخن خوشش تو حافظ کفتم	شنادی همه لطیفه کو با صلوات

منت الكتاب بعون الله الملك  
 و لوتها ب و الحمد لله  
 رب العالمین  
 م

آن می که جو زنجیر به چسب بر خود  
دیوانه شدم بار و بر دستم



ای دیده من دیده ز پس دید  
وین عشق بر افراکت بسی کرده  
انگش بر پشت کسان بگوید  
او در پشت خود بسی کرده



که چو من شاد و این دام شو  
ای بس که خراب باد و جام شو  
ما عاشق و زنده است عالم سوزم  
با ما نشین که ز بد نام شو



کفتم که چه خالیت بدین بینی  
بگفتا تو سیم و ساده و سبکی  
براینه جمال ما نوری هست  
تو مردم چشم خود در آن می بینی



از مردمی سیمی و سبکی  
در منصب و از کبر خود پنی  
بر آتش اگر نشایم بشینم  
بر دیده اگر نشانت نشین



تسام بهشت و در رخ آن خفته کشا  
ما را نکند از که در آیم ز پاس  
تا کی بر داین کرکت بر بای نگذار  
سر نه شیر افکن ای شیر خدای

ای شرم زده غنچه پستور تو کلن با تور ابریس بنار در کون	میران چهل ز پس مخورار تو کو نور زمه دارد و مه نورار تو
باید شین باش بیکانه او بیر از سر پستی کمان را کج دید	ور دام آفتی اگر خوری از او دیدمی که چگونه جبت از خاز او
گفتی که ترا شوم مدارانند کو صبر و چه دل آنچه دلش میخوا	دل خوش کن و بر صبر کارانند یک قطره خونست و هزارانند
ای سایه سبالت بمن برورده بچون لب خود مدام جان می	یا قوت لبست در عدن پرورده ز این باج که رحمت بدن پرورده
جانان شین خداز پیزی آه نادر بر کوی خود ز پنداری سهل	کاش رسدت ز اشک کیزی آه شب کوری که به و بحر خیزی آه
آن جام طرب شکار بردستم وان باده خوشگوار بردستم	

یک سده و هشتاد و نه سال که  
ز بولس و یار و عسکری نبرغم



در بحر تو من ریشم خون کرم  
وایم جو صراحی اشک کلگون کرم  
چون ساغر باده ام که از دل سنگی  
چون ناله جنک بشنوم خون کرم



چون با ده ز غم چه پایت جوید  
بالتکریم منیستوان کوشیدن  
سیرت لب ساغر و از دور ملک  
می بر لب سبزه خوش بود توید



با آنکه نهند مهر و ماه از مکنین  
بر خاک جناب تو لب در جبین  
بادت و دل ز بان کشم نشان  
در اشک اشعار و قانع بنشین



با آنکه ز بیم بصد حلیت و فن  
آنم ز درم در آید آن عهد کن  
کز جمله نسر و ماند و آنکه گوید  
کز جمله نسر و ماند و آبی بن



تا کی بود این جور و جفا کردن تو  
په بوده دل سلیق از درد تو  
یتیمت بدست اهل دل خون بود  
کر بر تو سپه خون تو در کردن تو

از حرمت لعل ابدارت مردم بازای که باز از اشراف مردم	از آرزوی بوی گلزارت مردم قصه چه کشم در از کوتاه کفر
که بی تو هیچ بر آورم نامردم از چشمه نوش ابدارت مردم	جانا جوشی با تو بروز آورم از مرگ ترسم پس ازین کاب جیها
با برداری کام جهان از لب جام خواه از لب بار که در لب جام	لب از لیکر کز میان از لب جام در جام جهان تو تلخ و شیرین هست
خوش لجه و موزون حرکت بد تمام روز آور بی محمد حافظ نام	بقول اول خواص و مشهور تمام در خط شیر از نبات فشان
بانغی کلزار ادب مشینوم القصه حکایتی عجیب مشینوم	از آرزوی مرغ طرب مشینوم یا با وحدت ز لبش مسکوبید
در عشق تو نیست کار و بارم جز غم	من حاصل عمر خود ندارم جز غم

با اهل منزه گوی کر بیان بکسیایک  
وز ناما ایمان تمام دامن درس

چشم تو که سحر با بلس است ماوش  
حقا که صنو منازم و داز یادش  
آن زلف که حلقه کرد در گوشن جمال  
آویزه او ز نظم حافظ باوش

ای کرده و دواع کنج کاشانه خوش  
بشنو سخن راست ز پیکانه خوش  
در کلبه ما که نغنی بنشینس  
ز سنار مهل زیاده کاشانه خوش

در گوشش لم گفت سخن گوی تو خوش  
کز ناله حلق حسن از بوی تو خوش  
بر آتش اگر دست نسوزد چون خود  
از توبه ما غی ز سه بوی تو خوش

بنگر سخن جمال فرخنده کل  
که کریمه ابرین و که خنده کل  
سروار چه به ازادی خود می نازد  
از راستی که داشت شبنده کل

چون عالم ز تن بر کشد آن مشکین مال  
حقا که نظیر خود نه ارد بجبال  
در سپینه نماز کی دلش توان به  
مانده هسنگ ریزه در آب لال

از آزادی

سیداب گرفت کرد ویرانه عمر	وز عاریبری نهاد سپمانه عسر
میشار شوای خواب که خوش خوش	حمال ز مانه رخت از خانه عمر

در سنباش آونجیم از روی نیاز	کنغم من سودازده را چاره پس
کفتا که لبم بکبروز لکنم بیدار	در عیش خوش آوزنه در عمر دار

دوش از غم تو می نخفم تا روز	یا قوت ز نوک قره سنغم تا روز
رازت که بکس نیستوم گفتن	سم با دل خویشتم کفتم تا روز

مردی ز کس نه در خیر پس	امر از کرم ز خوابه قنبر پس
کرشته فیض رحمتی ای حافظ	سر خیمه آن ز ساقی کوثر پس

ای شاه جهان برین درویش بخش	ای موم جان بر جگر ریش بخش
دشمن مکن از زنده وز قصد برل	بر خصم مکن رحمت و بر خوش بخش

ای دست دل از جنای دشمن گش	باروی نگو شراب و شن گش
---------------------------	------------------------



اگر خاک رست شوم مزن بمانند  
میفت که او از تو بر خاک افتد

دل در خم زلف دوست جایی طلبید  
جان پیشش ابروی جانان کردم  
در سینه و بلا که کشتی طلبید  
چون حاجب او نعل بهایی طلبید

بایا رگسی دست در آغوشش نکرد  
بی زربت شوخ دیده مرا که سخنم  
نا ترک ز روسیم و دل و شوش نکرد  
با آنکه جو گوهرست در گوش نکرد

کنج کوزار گفت مایا قه اند  
مزنکته که در دلی قرار می گیر  
درج از درنا سفته مایا قه اند  
از خاطر اشفته مایا قه اند

عشق رخ یار بر من زار میگیر  
صوفی جو تو ز سپهر روان میانی  
بر خورده دلان خورده بسیار میگیر  
بر مردم رند نکته بسیار میگیر

خوبان جهان صیبه توان ببرز  
ز کس که کله دار جهانست مین  
خوش خوش بر وصلشان توان کرد ببرز  
کو نیز چگونه سپهر در آور ببرز

خطت لبها بگردن میسکود	بازار تکبرت بزم میسکود
مارانجیل و دروغ زن میگفتی	پیدا است که روی که میسکود

دل مارخ تو پسر عشق دارد	چون سوخت کان دانه تشوق دارد
در وجه رخ تو جان نهادم بمل	کان وجه بنار سیکه تعلق دارد

راه طلب تو خار غمها دارد	کو راه روی که این قدمها دارد
دانی که دروشناس عفت آنکو	بر چه ده جان چسبناغ غمها دارد

بیل بنزار چون کللی حاصل کرد	با دانه غیر ترش بر پشیمان کرد
طلو طی بهوای شکر میسز خوش بود	بیل آمد نقشش امشن ماطل کرد

ناکار بکام دل مجروح شود	باملک دلم بر ملک روح شود
ایمه من آنت بهرگاه خدا	کابواب سعادت همه زنجوش شود

هم خاطر تو با من غمناک افتد	که مهر صنیا بر چسب و خاشاک افتد
-----------------------------	---------------------------------

مستقون معاش خود نمی بایست  
مغزور بقتل خود نمیباید بود

بردار دل از ما در دسرای سزند  
ای قلب ندانی همچین قلابی  
با نصف این خوشترش در پیوند  
چون حافظا که شوی بدوش خزند

از چرخ بهر کوزه میمیدار میسد  
کفتی که پس از سیاه رنگی بود  
وز کردش روزگار میگذر چو پند  
پس موی سیاه من چرا گشت سفید

بامی بکنار جوی میسباید بود  
این مدت عمر با جو کل ده رورث  
وز غصه کناره جوی میسباید بود  
خندان لب و تازه روی میسباید بود

یاری جو بگرد بخت شوریده چه گوید  
وان مردم دیده بود که دیده بر  
شادی چون دید این دل غمیده چه گوید  
چون مردم دیده بود از دیده چه گوید

سیرین و سنجان سهر پایان نهند  
مغشوقه چو بر مراد را می تو بود  
صاحب نظران عاشقی جان نهند  
نام تو میان عشقبازان نهند

<p>درده که طراز عمر تو خواهم کرد نامر جهان کومیت ای سره مرد</p>	<p>زان بادیه دیرینه و دستان روز تم کن و پیچ ز احوال جهان</p>
<p>کار تو همیشه کامرانی باشد سر پایه عیش جادوانی باشد</p>	<p>تا حکم قضای آسمانی باشد جایی که ز دست تو شکر کنی</p>
<p>ز لذت پریشانی الم می آرزو با محنت مفت روزه غمی آرزو</p>	<p>ز دولت دینا بستم می آرزو ز صفت هزار ساله شادی جهان</p>
<p>چون ششم جام جهان بر داد خاک ره او شدم با دم برداد</p>	<p>اول بوفایم و صالم در داد بر آب دو دیده و پراز اشک دل</p>
<p>سریاک روی که بود تر دامن شد چون مردند پیدا از که استن شد</p>	<p>مردوست که دم ز دراز فاد سخن کویند شب استن و این عجیب است</p>
<p>در بادیه دیو و دین بسیار بود</p>	<p>با مردم نیک به معنی باید بود</p>

در زلف تو بجا ره غنیمت دلم یارب که در آن شام غمیان شوم

چون غنچه گل مسترا به پروا کشد ز کس بهوای می مستح ساز شود  
فارغ دل آنکسی که مانند جباب هم با بس منجان سر انداز شود

شب رفت پربان حکایت باست لشکر تو کفستیم و شکایت باست  
کستانخی ماز حد برون رفت ولی امانت که که عنایت باست

پیوسته خیال دست در پیش کوی غم عشق روی او خویش  
کز تیر بخازنده تبر کشش نکندم قربان شد غم به پیش او کینست

ای روی تو از لطافت آینه روح خواهم که قدمهای خیالت بصبح  
در دیده کشم ولی ز نوک قره ام ز رسم که شود بای خیالت جروح

سر رزه که عیب خویش کم دیده بود احوال بد خویش پسندیده بود  
آن لحظه که عیب و گران یابد دید سر تا قدم از وجود او دیده بود

اشب ز غمت میان خون خواهم خفت	وز بستر عاقبت برون خواهم خفت
باوز کمین خیال خود را بهرست	تا در نگر که بی تو چون خواهم خفت
در مذمت ما کلام حق نام علمیت	طاعت که قبول حق بود یاد علمیت
از جمله آفرینش کون و مکان	معصوم خدا علی و اولاد علمیت
گفتم که بخت گفت بزم آجی است	گفتم و منت گفت زمی جی است
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا	شامی همه لطیفه کویان صلوات
آن ترک بر پیکره که قصد جان است	مانند پری چهره زمین پنهان است
گفتم دهن تنگ تو کوی سحیت	گفتا که زمین هیچ طبع نتوان است
چون چنگ سز زلف تو ام در حکمت	مر لحظه دم را بر لبست آمنت
شد پسته تنگ تو دم را روزی	یارب که دل خسته چه روزی
تا آنکه دم در غم عشقت خونت	حسن تو ز ادراک خود پیر خونت

خروشیدن فی بر و سودمند	شینه م که چون غم رساند کند
همین میوه خمر وانی درخت	به اقبال و بیم و دارای تخت
به برج دولت شه کاران	خدیو زمین پادشاه زمان
تن آسانی مرغ و ماهی از دست	که نمکین اورنگ شامی از دست
ولی نعمت جمله صاحب دلان	فروغ رخ دیده مستبدان
بخند سر و شش مبارک نظر	الای سحاب مایون اثر

جز کوی تور مکند زمین ما را	جز نقش تو در نظر نیامد ما را
حقا که بخشم درین ما را	خواب از چه خوش آمد نموده عری


آن مرد منم که می پستایم بسرا	شاهان جو ترا بد اش عقل و منی
دیروز نکرده خاطر یاد ما	بد خواه کبک کرد تا که از آن

بوس از لب آن سر و کلندام طلب	باد و سستین باد و جام طلب
کواز سرش تیز جام طلب	مخروج جوراحت جراح طلب

بکوی و بز ن خسر وانی پرورد	معنی نوای بکبانک رود
مرا بر عدو عاقبت فرصتت	که از آسمان مرده نظر است
بقول و غزل مصد پر داز کن	معنی نوای طرب ساز کن
بصوت اصولم بر آورد پای	که بار غم بر زمین دوخت پای
ربلبیل چمنها پر از غنجل است	معنی کجایی که وقت کلفت
دنی چنگ را در خروش وری	سمان به که خوم بجوشش وری
نوایمین نوای نی آغاز کن	معنی بیایم و در اسپاز کن
دلم نیز چون خرّمه صد پاره سنا	بیک نموده در مرا چاره سنا
زنی ایسته در دم منگنی	معنی جی باشد که لطفی گینه
بهم بزنی خان و مان غنم	برون آری از فکر خود یک دم
بما پیروایان نوا بیی بز ن	معنی کجایی نوا بیی بز ن
کدایی نیلے بز ش منستی	جو خواهد شدن عالم از ماستی
برامنگ چنگ آور اندر عمل	معنی ز اشعار من یک غزل
بپستی و صلش جوات رود	رسمی زن که صوفی بجالت رود
جو بنود ز غم باوسی آلائی	مگر خاطر م یابد آسایشی
کفی بر دنی زن کرت چنگ منت	معنی پیا بمنت چنگ منت



منغنی بسا ز این نوایی پس رود	بگو با حریفان بر او از رود
روان با بزرگان ز خود شاد کن	ز روز منبر و مانده کی یاد کن
منغنی ازین پرده نقشی بسا	ببین چو کفست باز حرم پرده دا
چنان برکش آمنتک این آوری	که نامید چکنی برقص آوری
منغنی دلف و چنگ را سازده	بیاران خوشش نغمه آوازده
منه دل برین کسبده نیز کرد	کز سود و بختت سر مایه در
منغنی کجایه بر او از رود	بیاد او را ن حسنه وانی پس رود
که تا وجد را کار سازی کنم	برقص آیم و حسنه تو بازی کنم
منغنی بگو قول و برودار ساز	که سپهر کارزاتو بی چاره ساز
تو بنمایه راه عاتم برود	که بنمایم از دیده من زنده رود
منغنی پایش نو و کار بند	ز قول من این پسند و ناپسند
جو غم لشکر آرد پیار آینه	بچنگ و ربابی و نای و دین
منغنی تو پس مرا محرمی	ز عانی دمی زن دم سمه می
بی دور کن از دولت که غنیت	دنی درین می زن که عالم دین
منغنی کجایی زن بر نیل	پاسپاتی از باد و پر کن بطی
که با هم نشینیم و عیشی کنیم	دنی خوش بر آیم و طیشی کنیم

<p>که بی نمی ندیدم من آرام دل  دل از می تواند که دوری کند  که گویم ترا حال کسری و سیکه  که در سخودی راز نتوان نهفت  را آنت کت خون بریزد بقطره  تو نم خون جام و صراحی بریز  که از خاکی آخونه از آتیشه  خصوصا که او صاف و خوش بود  بمن ده که نه زربخانه به سیم  در اینجا چراخته بمن دهنم  به بینم در آن آینه مرجه مست  در خسروی در که ایلی زغم  ز چرخش و هدره کلان کرد</p>	<p>پاسا قی از سینه نه کام دل  که از وصل جان من بصوری کند  پاسا قی این جام پر کن ز می  بمستی توان در اسرار سفت  بپاسا قی ایمن چه باشد که در  درین خولعشان عصره شیخ  بپاسا قی از ما کن پسر کشتی  تبع پر کن از می که می خوشن بود  بپاسا قی آن راجه ریحان سیم  چو شب دماغ رو حایبان مسکنم  من آنم که چون جام کرم بدست  بمستی در پادشاهی زغم  که حافظ جو پستانه سازد سرود</p>
	
<p>بر یکتایی او که تاسیه بزن  بیادان زفته در وی سبوت</p>	<p>منعنی ملولم نوا سیه بزن  بپستان نوید سرودی سبوت</p>

پاساقتی آن می که تندی دهد	باغ دلم مشک پیزی دهد
بده تا بوشم بیاد کسی	که همت از غمش در دلم خون لسی
پاساقتی آن آب تشنه خواص	بمن ده مگر یابم از غم خندان
فرید و ن صفت کایانی علم	برافرازم از پشتی جام جسم
بیاساقتی آن از غوانی مشح	که دل زان فرح یابد و جان شح
بمن ده که از غم خلاصم دهد	نشان ره بزم فاصم دهد
بیاساقتی آن می که جان پرورست	دل خسته را همچو جان در جوارست
بده که جهان خمیه سپرون زخم	سر پرده بالای گردون زخم
بیاساقتی آن جام جون مهر و ماه	بده تا زخم بر فلک مهر و ماه
ز رمی که پیشک تلف در پی است	بمی ده که درمان دلما می است
پاساقتی آن باد لعل صاف	بده تا که از شیشه تخرور لاف
ز تسبیح و خرده ملولم تمام	بمی رمن کن مرد و را و اسپلام
بیاساقتی از پون فانی عسر	ببرسوز می کن کدایی عسر
که می عمر باقی نپذیرد است	در می مردم از عجب کشاید است
پاساقتی از سی بنه مجلسی	که دنیا ندارد و من با کسی
هیات میم داد این نکته یاد	که چون بر باد اسپنر کعبه یاد

پایانی این نکته بشنوزنی	که یکجریه سیه زید هم و یک
دم از سپهر این دیر در نیز زن	صدای بی بشان شینه زن
سمان مرحد است این بان و در	که کم شد در و لشکر پلم و تور
سمان منزلت این جهان خواب	که به است ایوان از سیاب
بجای پران لشکر کشش	بجا دیده ترک نه خج کشش
نه تنها شد ایوان قصرش یاد	که کس خورش هم ندارد یاد
بیاساتی آن می که شادی ده	بر پایی او دل کوا سیه ده
بن ده مکر کردم از عجب پاک	برارم بعشرت سرزی بن مخاک
بده تا صفای درون آورد	دنی از که ورت برون آورد
بمن ده ز سپطن ل بوده ام	کنون دورم از وی که الوده ام
بیاساتی آن آب اشخوخص	بمن ده مکر یام از غم خلاص
فریدون صفت کایانی علم	برافرازم از پیشی جام جم
بیاساتی آن از خوانی مسح	که دل را ن فرج یا بدو جان فرج
بمن ده که از غم خدا صم ده	نشان ره بزم خاصم ده
بیاساتی آن می که جان پرورست	دل خسته را بجم جان در خورست
بده که جهان خیمه پر و ن زخم	سر پرده بالای کرده ن زخم

پاساقتی آن بکر پستورست	که اندر خوابات واردست
بمن ده که بد نام خواهم شدن	مرید می و جام خواهم شدن
پاساقتی آن جام کجیخس رویه	بمن ده که از غم ضعیفم قویه
غم این جهان کاندرونست نفع	بمن میتوان کردن از خویش نفع
پاساقتی اکنون که شد چون	ز روی تو این بزم خیز شربت
خدا بجام لارخش فی الجناح	که در باغ جنت برو می بساج
پاساقتی از سینه ندارم کزیر	بیک جام باقی مرا دستگیر
که از جور کردن بجان آدم	روان پیوی دیر نمان آدم
پاساقتی آن می که ز جام جم	زند لاف پنیانی اندر عدم
بمن ده که کردم تبا سید جام	جو جم که از سپهر عالم عام
پاساقتی آن جام صافی صفت	که بر ما کشاید در معرفت
بده تا روم بر فلک شریکیر	بهم بر زخم دام این کرک پیر
پاساقتی آن می که جور بهشت	بجیر ملائیک درین میشت
بده تا بخوری در آتش کتم	مقام خود تا ابد خوش کنم
پاساقتی آن می که پیش ز جام	بکمیخند و جم فریسته بام
بده تا بگویم به آواز سینه	که همیشه کی بود و کاس کی

پیاساتی آن کمیای مستوح  
 به تار و سیت کشیند باز  
 بیاساتی آن آتش تانباک  
 بسن ده که در کیش زندان است  
 پیاساتی از کنج دیرستان  
 ورت شیخ کوید مرو پسوی  
 پیاساتی آن جام جسم ده مرا  
 چه خوش گفت همیشه تانباک و کنج  
 پیاساتی آن جام چون سلسل  
 بسن ده که طبنور خوش گفتونی  
 پیاساتی آن باده ذوق بخش  
 تهنن صفت رو بمیدان کنیم  
 بیاساتی آن جام یا قوت دش  
 بده وین نصیحت ز من گوش کن  
 پیاساتی آن باد نایه کهن  
 بیستم کنی از می نمیش است  
 که با کنج فارون دهنده مستوح  
 در کامرانی و عشر در از  
 که زردشت میجویدش ز رخاک  
 چه آتش ریت و چه دینا ریت  
 مشور و رکا نجاست پر مخان  
 جواشس چکوی بی بکوشش که خیر  
 نقل مکن دمبدم ده مرا  
 که بکجو نیرزد سرای سبنج  
 که دلا بغر و و پس باشد دلیل  
 که بکجو می بزدهیم و یک  
 بده تا نشینیم بر پشت رخس  
 بکام دل امنک جوان کنیم  
 که بر دل کشاید در وقت خوش  
 جهان جمله صحبت فی گوش کن  
 بجام پاپی مراست کن  
 بستی بگویم سرودی خوش است

بجز خاک خوابان درین طرف نیست	بجز خون شاهان درین طرف نیست
دم از دل برآیم دم در شیم	سنان شیمیم و سناخ شیم
ازان شاه و سر که نکلین ترست	که دولت کردون دون پرست
ز دوران دروش راز خون بود	که سرپس که در دور کردون بود
که شیرین بود با ده از دست مار	به ساقی آن تلخ شیرین کوار
بدارند کی در جهان طاق بود	که دارا که دارا سے آفاق بود
ندارد بجز کور و تابوت و تخت	خوزین دارش شد برون درخت
از و بازمانی و صحرای خوری	که چون بگذرد عمر تو بگذری
چونوشی دمی باز آیی بهوش	اگر مو شمندی پیار با ده بوش
ره میفروشان بجای نهروب	در خاک رو بان میخانه کوب
بستی ز پستی خواصت دمنه	مگر آب آتش خواصت دمنه
بوصدت رسمی برده افتد ز پیش	بجای برون آورند ز خویش
جواز خود برون شد بجان رسید	که حافظ که در عالم جان رسید

که است فزاید کمال آورد	پاساقتی آن بی که حال آورد
وزین مرد و پیاصل افتاد هم	بمن ده که پس بیدل شاد هم

که است جام جم و جم کجاست	سیلکان کج رفت و خاتم کجاست
که میداند این فیلسوفان	که همیشه کی بود و کا و پس کی
جو سوی عدم کام برداشتنند	درین بقعه جز نام ننگه اشتنند
چه بندی دل نذر سنجی سرای	که چون بگذری بازمانی بجای
در و بستن دل زویوانگیت	در و آشتیانی ز پیکانگیت
در و ششده اند زیانی تو کام	مجال مجال معصام مقام
به ه سانی آن آب اش حواس	کز آن آب یابم ز اش خلاص
بدین سقف ز پایه شش روی	توان زدیگ جام می چارطاق
قبح ورده اکنون که ما دریم	سرت کی دریم اربجا سپهریم
تو که عاقلی خیز و دیوانه شو	مریز آب خود خاک میچانه شو
دم از دل زنی دروی دروش	دم گرم داری دم سردش
پی کار و انان بسیار زن	ره ورد نوشتان نمازن
مشوقید این دیرخاک می خاک	که نا که دم هم ببادت جو خاک
به ه سانی آن آب انشوده را	پسازنده سپاز این دل مرده را
که سرتازه خستی که بر منظریت	بسی کیفیادی و اسکندریت
سران شاخ عرو که در کفن است	قد و لبر و زلف سپهریت



طیاشیر صبح از طبقه های نور	بکوشش آیم مردم از لفظ نور
که ای خوش نوامی شیرین نغمه	بجینان پروبال و بشکن قصه
بر ایوان شش طاق خضر آید	بمنزله جان نشین کزین
تو در خانه شده شدی	که رومنده تا بنگری بگذری
بده ساقی آن آب آتش نشان	از آن پیش گر نایابی نشان
که در آتش این دل روشنم	سنانا که آبی بر آتش زغم
که خضر و زروی نهو چهره	شیدم که در عهد بوزر جهره
نوشتت بر جام نو شیروان	که بغرای از جام نوشین روان
اگر بود زالی ازین پاره زلال	ببستان نمایی شوی پامیال
ز من بشنوی پر آموز کار	مکن تکیه بر کردش روزگار
که این منزل درد و بجای غمت	درین دامک شادمانی کت
بزاین مرکز منف پر کار نیست	بغزاین مهفت پر کار پر کار نیست
ازین شادمانی مکر درد و غم	نداریم عسقم گزنداریم هم
بده ساقی آن لعل مایوت رنگ	که بر دوزخ لعل و مایوت رنگ
روان در ده آن عیش آب روان	نه آب روان کا شتاب عین
که آنها که اینچا شستند شاد	برفتند و از کس نگردند یاد

<p>ولایت ستان باش و آفاق کیر بفحشی ذکر باد فیروز سنه مرا شربت و شاه را نوش باد بکوا این سخن باشم جم کلاه پس لنگاه جام جهان من کوی</p>	<p>آزان پیشتر کاوری در ضمیر آزان بارمان از سپهر بند آزان می که جان داروی موشن باد پیا سانی از من بر پیش شاه دل بینوایان سکین کوی</p>
---	--



<p>بستی ب عالم علم بر کشیم دی آب براتش غم زینم جو فرصت نباشد ذکر کی خوریم بزم و طرب هم نرودا خندند رفتند و بردند حسرت بنجاک بدین پنج روزه که بر روزگیت خاک آنکه از عالم آزاد شد قدم بر سپهر دو عالم زینم و کرفاشش توان نهادم بیه بس با دوار و جو بهرام و طوس</p>	<p>پاتا خرد را مسلم در کشیم ز جام دعا دم دم زینم یک امر و زبایک ذکر می خوریم که آنها که بزم طرب ساختند ازین داکه دیر بازیر خاک بدین تخت فیروزه فیروزگیت درینا جوانی که بر باد شد بده پانی آن می که تا دم زینم پس بک باش و رطل کرانم بده که این چرخ و این ایچم ابنوس</p>
--	---

کشته جهان باد فیروز تخت	براقبالش آراشته تاج و تخت
زمین تا بود منظر عدل دور	فلک تا بود مرجع جدی توژ
خدیو جهان شاه منصور باد	غبار غم از خاطرش دور باد
بمحمد الهی چشم و جگر نکیس	شجاعی بمیدان دنیا و دین
بنصورتیش در آفاق نام	که منصور با شتی بر اعدا دام
زید و ن شکوهی در ایوان نام	تتمتن بزدی بمیدان نازم
فلک را که در صدف چون گویست	منوچهر و جرم را خلف چون گویست
نه تنها خراجت و منزه از رنگ	که مهران تاجت ستانده ز رنگ
اگر فرزندت اگر روم و چین	جو جرم حمله داری ز زریکین
ز حل مکرترین منده ویت در وقت	پسدت غلامی مرصع نطق
همامیت چهرت همایون نظر	که دارد بسیط زمین زیر پر
سکنند رصف روم تا چین ترا	که او راست آیین آیین تراست
بجای پکنند بمان سا لها	بدانادلی کشف کن جا لها
جو دریای و صفت ندارد کما	شمارا کنم بر دعا اختصار
ز نظم نظایم که چرخ کن	ندارد جو او هیچ زیر با سخن
سپارم به لطینین بر پت متین	که نزد حسد و بد زور متین

من دستی دفته چشم یاد	مرفته دارد در روزگار
نوخون صراحی و سپا غریز	درین خون نشان عرصه دستین
ندامم که خاک خواهد گرفت	سعی مانم از دور کردون شکفت
ببین تا چه زاید شب است	فریب جهان قصه روشنست
یکی داد هدایتی در کارزار	یکی راستی زن کند روزگار
ندامم چراغ که بر می کند	و که پیچو رنداشتی میزند
که کس بر سپدل نگیرد قرار	دلایر جهان دل منزهت ساز
که تو تخت کی گشت تازیب و زور	جهان داردین پرورداد کر
که عقلت حیران در اطوار او	چگونه دم شرح احوال او
بر اندازم از بحر و تشویر پیش	جو قدر روی از حد حجت پیش
کنم روی در حضرت کبریا	برارم به اخلاص دستها
به اسپار آسمای پسنای تو	که یارب بر آلا و نهای تو
بحق رسول و بحسن کریم	بحق کلامت که آید و تدم
بهر دل که شوریده کار نیست	بهر جان که جو یای امر است
بنوری که مخفیست بر جسم عقل	ببری که فی سر نکر دو به نقل

درین ادی بمانک سیل بشنو	که صد من خون سگینان بکجو
یعین حافظ درین دوران افلاک	که کردالنت دیلم بر سر خاک
چرا با بخت خود چندین شترم	چرا از طالع خود میس کیرم
سخن گفتن که ایارست اینجا	تعالی الله چه استغناست اینجا
رفت و طبع خوشن با شرم خیز کرد	برادر بارادر کی چنین کرد
مرا بگذشت آب وقت از سر	درین عالم مدارا نیست در خور
هم اکنون یاد شهر دوش کیرم	و کیرم هم اندر راه میسر م
خدا را چاره بیچارگان	مرا دینده را چاره توانی
غریبانی که عالم را بپسند	بمهرم بر سر بالین نشینند
غریبانرا غنیمت بدانند	کز ایشان یکده که را یاد کارند
چو آن سپهر روان کاروانی	زی پای سپهر و میکن دیده بانی
بیاور نکمت این طیب امید	شام جان معطر پ ز جاوید
چنان که ز شب سردی روز روشن	ازین انده بر او رشادی من
ز بخت بسی دارم سکایت	بیکبخت در اینجا این حکایت
که این آموز چین و جیب حورست	نه آن آمو که از آدم نفورست
برو حافظ درین موصی فرزندم	سخن کوتاه کن والله اعلم

ولی غافل مباشش از چرخ به بست	مده جام می و پای کل از دست
که خورشید غمی شد کیمه پرواز	نیاز من چه پوزن آرد بدین ساز
نم اشکی و با خود گفت و گو سی	لب سر چشمه و طرنت جو سی
موافق گشت با ابر بهاران	بیاور نسکاج و دو پستداران
به بخشش ز آب چشمه خویش	جو باران آمدت آب روان پیش
مسلمانان مسلمانان خدا را	نگرد آن محمد شیرین مدار
که گویند خود بنودت آشنایی	چنان پر حرم زد تیغ جدا می
که این متن به آن تنها رساند	مگر خضر مبارک پی تواند
بطریزی کان بگرد و شمره شمر	تو کو هر پین و از خمره بگذر
تواز نون القلم می رسد تغیر	جو من می کلک آرم به لغز ایر
که معلومست شرح از بر بخوانید	دقیقان قدر یکدیگر ببایند
که حکم انداز بجان در کمین است	مقالات بصیحت کو همین است
وزان تخمی که حاصل بود ششم	روان با خود در هم سر ششم
بر انکس را که گشت این کام حاصل	برین کوزد به این عشق در دل
که شعر نثر مغز جان اجراست	فوج بخشش درین ترکیب پیداست
از اسپنغا می اشش فروزند	پر جبریل را اینجا بسوزند

من گرفتسم خود تو بی بهرام کور	خواهی افست و آخر اندر دام کور
کز کوری کوری من گفتت	بگرمان منیش و گفتت گفتت
سپهکس با نیت زین نزل کور	از کد و شاه و از برنا و پیر
ای کبریا بگذری نامن گش	حافظ الحجدی بمخوانه بخوان



الا ای آمویه وحشی بجایه	مرا با نیت بسیار آشنایی
دو تنها دو دوسه کردان یکس	دوراست از کین از پیش و پس
پس تا حال یکد و یکدی با نیم	مرا دهم بجو نیم از تو اینم
که بی نیم کین دست مشوش	چرا کامی ندارد این خوش
که خواه شد بگوید ای میغان	رفیق یکپان یار غویان
مگر خضر مبارک پی در آید	رین همش این ره سرایه
مگر وقت و فایر و رون آید	که نامم لا تدر سینه وون آید
که روزی رهروی در نرزمینی	میگفت این مهابت سرنی
که ای سالک چه در باناه دارم	پیدا سیه بنه کردانه داری
جوابش داد گفتت تا دام دارم	ولی سیرغ می باید شکارم
بگفتا چون بدست آری شنانش	که از مانی نشانت آشیانش

گر جان طبعی که و امانم

من از زانکه کردم بستی هلاک	بر این پستان بریدم بجا که
سپارند تا بوم از چوب نر	کفن نیز مهر نکت محرم بزر
آب خرابات غنم دمید	پس آنگاه بر دوشم تمهید
به پهلوی منجانه ز غنم کفید	قدح بر سپر ترتم بشکیند
مزید بر کور من جز شراب	مسازید بر عالم جز زباب
ولیکن بشرطی که بر مرکب من	نالده جز مطرب و چنگ زن
تو ای حافظ من ز بستی متاب	که سلطان نخواهد حرج از خراب

سر که آمد در جهان پر ز شور	عاقبت می یاش ز قن کور
در ره عقی است دنیا چون ملی	می تقاضای و ویران من ملی
دل منه بر این پل پر پسیم	بر که ره سازد بشو اینجا مقیم
ز داهل معنی این کف پیسج	مست چون ویرانه خالی ز کبج
راستی در حقیقت سقانه	عارفان کین جامه را فان کشفه
جان اقامت را نشاید در کفر	این زمان بر پس نیامد در کفر
دور باش از دوستی حال جاه	زانکه حالت مار و جامت جاه



وز زانکه گشت ز زریزم **ب**ین مهره مهر تو زریزم

الا که بریزد اسپتخو انم

گر غمزه تو زنده بهیستم **و** زلف تو در کشته بهیستم

یکدم نبود ز غم که یزم **م**ن ترک وصال تو نکیرم

الا بخت باق جسم و جانم

انجا که نشان عشق جویند **ب**خوابه هزار من نویسد

خاک من زار چون نویسد **ک**ر نام تو بر سپهرم بگویند

منه یاد بر آید از دواغم

گر بگذردم به پیش میسلی **م**ر یکت یوفایه از میسلی

از تو نمکنم بغیر میسلی **م**حسنون نیم از بهای میسلی

ملکت عرب و عجم پستانم

کشم صناد در آرزویت **ا**شفتد و تیره دل جویت

هر چند نمیرسم بگویت **ش**ب منبت که از فراق رویت

زار می بنگد بفرسانم

ای وصل تو اصل شادمانی **د**ایم براد دل بماسینه

بر جانم خود بگو عیاسینه **م**ر حکم که بر سپهرم برانی

مرخه پشمکی را خوست	کم کن تو جفا که این ز سبوت
کز آنکه ولست ز آسین دوست	آز بستم کدر کن ای دوست
انکار که خاک است نام	
گفتم که چه کشتم زاریه	زین پس راه رحمتی سپاریه
ز دل رقم و فاکاریه	تو خود سپهر مانده آریه
من عادت بخت خوش نام	
من از تو بجز دست بچویم	بیسرون ز کل دست نپویم
الاره بند کی منسوبم	امرار تو پیش کس نکویم
زاوصات تو پیش کس نمانم	
بنا کرد در دست کشویم	نه مهر بهر بر نشویم
از دوستی آنچه میسنویم	آفرین من و تو یار بودیم
عهد تو شکست و من محامم	
ای بسته کز زور و زدیگ	ریج ز خون ترک و تازیگ
در پکن اخلص الممالیک	کر خانه محقرت و تازیگ
بر دیده رو سفست نشانم	
کر سبیری بد تیغ تیزم	از کوی وفات بر پنجم

تا بودند ای بودیارت	بزرعیش باد هیچ کار است
مر آرزوی که در دل آید	ایام ترا از آن بر آرت
توفیق رفیق در سینه است	تا بندندیم در لیلا است
نصرت که بباد از تو خایه	در بزم کمینند و سینه است
تا در بجا است دور دور است	تا چرخ بجا است کار کار است
جاوید به چون جاده سلطان	باد اسمه حسین بر قرار است
آسوده جو حافظند حلقان	در سایه بخت کار کار است
آراسته چون پشت کیتی	از کوشش تنغ ابد است

کار است همه حفظ ملک دین باد	تا باد همیشه این چنین باد
-----------------------------	---------------------------

در غمش تو ای حسرت چنانم	کز پستی خویش در کمانم
مر چینه که زار و نا توانم	کرد دست و پد نزار جانم

در پانی مبارکت نشانم	
----------------------	--

لو بخت که از سر نیازی	در حضرت چون تو و نمازی
معروض کند نغمه رازی	میسات که چون تو شبنازی

شرفیت و پد در آستانم	
----------------------	--

در خواستم از خدای چون	بخت بد های صبحگاهی
در نام تو مهر کرده کردون	منشور ادا امر و نوا می
بر سلطنت تو بی لکف	مکین تو میسد به کوا می
نام تو عیتین که می بر آرد	آوازه ز ماه تابا می

کردون که لطیف بر آرد	دری جو تو در صدف ندارد
----------------------	------------------------

ای خلعت ملک بر تو زیما	وی غزوه دولت تو خوا
ای آینه نوع و وس دولت	بر شکل و شمایل تو شیده ا
انوار شکوه شهر یاری	از روی مبارک تو پیدار
این اطلیس نیکون والا	بر قامت حشمت تو کوتاه
بگشت صدای صیت عدت	از سقف نم روان خفرا
بر شادی مجلس تو نامیده	بر لحظه کشیده جام صبا
در باغ زاشیتان رویت	کل ساخته دست خورشید لالا
تا روی مبارک تو بیند	ز کس همه دیده کشته عدا
از بهر قبولت ازین گوش	تو لو خوشاب کشته لالا
در قصر تو پسرخ آهینے	کیوان بدر تو پای سبانی

منصور مظفر مست از ناز پروای سگ پستان ندارد

سلطان زمانه ناصرالدین  
شده معظم او بحسن و کلین

شاهی پناه ملک و دنیست  
نوباوه خاندان ملک است  
هم اصل شهنش زمانست  
در ملک جهان نبرشاهی  
در خاتم قدر او نهفته  
تبعش بمیان کفر و اسلام  
ایجا که کمال رفعت است  
جایی که شکوه شوکت است  
در خور و نزار است نیست  
کله پسته بو پستان نیست  
هم نسل خلیفه ز نیست  
انصاف که گوهر تقین است  
فیروزه چرخ چون کلین است  
سده است ولیک آسین است  
خورشید فلک جو خوش چین است  
کردون چه بود چه جای نیست

کلک از کف دست است بهار  
شمشیر یازوشش سزاوار

ای سایه رحمت آید  
سرکز بشمایل تو سپردید  
هم چرخ جمال را تو هرید  
هم بیج جلال را تو مایید  
وی غنچه باغ ما پستی  
نار پسته ز بو پستان شاهی

<p>عشق تو اینست محرم دل          لعل تو بکین حسام دل          چون چشم تو گشت حاکم دل          مارا غم اوست نه غم دل          کیرم سر خویش یا کم دل          نوری ز حضور عالم دل          آسان آسان پیام دل</p>	<p>ای زخم چشم تو مرم دل          زلف تو کند کردن جان          بروی تو بود شمع جان          او در دل ما در آتش          نزدیک شد آن که من بدوی          حافظ چه شود اگر پاپی          چون ملک وصال او کرده</p>
<p>آن بکر ز صبر ز منت بام          باشد که مراد دل بی بام</p>	
<p>سروی جو تو بوستان ندارد          لیکن چسبم که آن ندارد          که هیچ صفت نشان ندارد          در خور و رخت بیان ندارد          دیگر سر آشیان ندارد          میدان بر لغتین که جان ندارد          کس چشم تو دور کمان ندارد</p>	<p>ما می جو تو آسمان ندارد          باروی تو آفتاب دیدم          از حسن تو چون کنم جبارت          حیران شده ام که هیچ وصفی          مرغی که پسوی تو کرد پرواز          سر دل که جو جان ندارد دست          از بهر دم کدام میست</p>

از دانه خال دوام زلفت	مرغ دل من وقت ده در دام
چون کام نشد ز وصل حاصل	قانع شده ام بهر ناکام
مایم و غم فراق حایلی	تا خود بکجا رسید سرانجام
بجز محنت درد که بیایست	دور از تو نصیب من زیام
مقصود وجود من فطرت	بجز صحبت یار و بادیه جام
حالی جو نمیشود مهیت	کام دلم از تو ای دلارام

آن بد که ز صبر زنجنت بام  
باشد که مراد دل بیایم

ای راحت جان پست دارم	امید دل امید وارم
شادم بخت که در همه حال	سوز غم گشت ساز کارم
نار قره ام از کفارت ای دوست	یکبار ز غمیش بر کنارم
در آرزوی وصال حایلی	عمری بر امید میکندارم
امشب بگذشت پتواز دوست	طوفان سرشک استگارم
تا برکت نگیرد کم کربان	من دست ز دانستندارم
چون هیچ نشد ز سعی حاصل	کام دل چپشته کنارم
آن بد که ز صبر زنجنت بام	باشد که مراد دل بیایم

در سینه میزنند زبانه	دیرست که اشک غم دل
تا چند خورشید غم زمانه	حافظ می نوشد شادمانش
در بای و سر انرا کرانه	چون نیست بهیچگونه پند

آن بر که ز صبر رخ نیت بم	باشد که مراد دل بیایم
--------------------------	-----------------------

برقع ز رخ جوهر بر آستان	ای غیرت لعنتان طنناز
در حسیرم و تو به بشکم باز	تا من ز سپهر جهان نیکنک
شد فاش میان مردمان راز	ای دوست بر مکنار دیده
در عشق جو بحر شیشه آغاز	تا خود چسب بود مرا پس انجام
سر کو لبم تو گشت ایناز	سپهر عایع عمر داد بر باد
میسوزد لاجو خود و می پیاز	در آتش صبر و بحر غم
بوسیدن پای آن سر انرا از	حالی جو میند هد مرادم

آن بر که ز صبر رخ نیت بم	باشد که مراد دل بیایم
--------------------------	-----------------------

از عارض تو حجب تمام	ای سپهر و سمن بر کل انعام
بر و لازل و جان مترا و آرام	بازای که بنجو جانکدازت



آن به که ز صبر رخ نیت بم باشد که مراد دل بی با بم

در محبتی عشق اگر بگرم	من دل ز عشتم تو بزرگم
پسک دل ماه و جو بگرد	در سوی فلک رسیده بفرم
پوسته کان بر او نش	از عشتم خود زنده بفرم
نتوان بظلم زشت شو	در پر فلک شود و پر م
پرغم عشتم از چه طفلم	طفل ره عشتم از چه پر م
چون کرد زمانه استعمار	دور از تو بینه عم ایسرم
دارم سپهر آنکه همچو حافظ	بنشینم و صبر پیش گیرم
آن به که ز صبر رخ نیت بم	باشد که مراد دل با بم

ای پستی می آزان شبانه	در ده دو سپهر جام خاسته
تا در سپهر تو ز عقل باقیست	از دست زنی می معانه
بر داشته اند صوت داود	مرغان چمن ز آشیسانه
ای مطرب ما تو نیز یکدم	از دست مده دف و چخانه
بر کوی بیاد وصل جانان	چون خود پس از دل ترانه

برنجیت خون صراحی ولی بکشتن او زمانه نیز در آمد که انحراف و قصاص

ز دانش مطلقا بی بهره باش که در دنیا شادی بهره جوید  
 بود از شرب شادی صام الله کد امین نوش از روزم جوید

سیسم نمی ملک سلیمان گفت کرد منظر همه روی زمین  
 بجز غفلت بدر آوزر کوش چشم کشاید زوان زمین  
 این همه او میس کند او میده کبیت که گوید که چنان چنین

ای باو یاد و پستداری این بوده فاو عهد و یاری  
 آخر دل ریش درد مندم تا چند بدام غم سپاری  
 از زلف تو حاصلی ندارم جز شقیقگی و پتقاری  
 ای جان عزیز بر ضعیفان ناکی کنم این جفا و خواری  
 هر چند که سوختی بجورم کردم من چپسته ساز کاری  
 گفتیم مگر از سپر تو هم دست از تنم و جفا بداری  
 چون میت امید آنکه روزی بر عاشق خسته رحمت آری

بگدشتن ز صفت انجی در	در کرم روی جوینغ باشد
در باب که غریب بس غریب	که فوت شود دینغ باشد

منود خواجه مارا بگو که بد می پسند	و کردند در دو جهان بدست خوانده
مکن تیرزه که مرکز بفکرنا معقول	فلک ز نام تصرف بدست مانده
بیا آنکه در نظرم جهان بیار ایند	بترک جوهر جام جهان نمائند
نعوذ بالله اگر سپهر آسمان خاید	که باد در حرم کربای مانده
بحق صحبت حاجی تو ام در یاد دل	ز بهر مصلحت بایدین رضائند

حکیم فکر من عقل کرده و در سوال	که ای یگانه الطاف خالق رحمن
که ام کو من نظم است در جهان نو	شکست رونق بازار لولو در جهان
جواب داد که بشنو ز من لی شنو	که این قصیده فلان گفت آن غل جهان
سر آمد فضیله ز مانده ولی کیست	ز روی صدق و یقین ز روی کتب و کان
شمن شده نضایا پادشاه ملک سخن	جمال ملت و دین خواجه جهان سلمان

رحیم منکر خار بود روزی چینه	بر آن لیل که القاص و لایح انیس
-----------------------------	--------------------------------

<p>خاکش بر که منکر آب زلال شد کی شتری شاه صاحب جلال شد</p>	<p>باد او پاشش که عیب نجات کرد مر کس که کوزا در ماه بجز خویش</p>
<p>رود و در نظرت طفیل حاجی کون و مکان ای فدا می خاک بیت جسم و جان نسج</p>	<p>این جهان مر چست از آفرینش در جهان خاک بر سر باد جان اگر بنامش بلوغ</p>
<p>کز خود دور گشت تر که بهما بدید خیر و کرم بر تبه سپهر روی رسید وان خیر گفت توطئه عالم منم فرید با آن شنی که دولت او باد بر فرید کرد و بروز کار تو فعال مایرید</p>	<p>آن کیمت که بجزت سلطان دانند زندگی شست بر سر سجاده تمنا آن رنه گفت جسم و چراغ جهان منم آن اصصفت زمانه خدارا بگو بگو شاهار و ادرا که مفعول من باد</p>
<p>مست تاریخ وفات شریف کمال که بر طلعت او ناز و خنده در کل بر یقین بود که میو پسته شده از هر کل</p>	<p>سبزل و سپر و سمن و سمن و سمن کل خسرو روی میو قطب زمان بحق جمعه میت دوم ماه جمادی الاول</p>



عزم بخیاں دوست بگفت	آری بخیاں میسر و عمر
در داک ز ملول شد یاد	وز جا بلال میرو و عشر

روح الله پس آن مردی	بر قبه طارم ز جبه
میگفت بحر کمان یارب	در دولت و شمت غلذ
بر پسند خمر وی بناماد	منصور نظر غم

زان جمله خفاور کز وی بسک روی	هر کوی کوزد یک چو بر سیخ زنده سیر
زان لقمه که صوفی را در مفت اندازد	یک ذره و صد پستی مکتوبه و صد سیر

کر کمان قدر می بداند	شب محقق و زرشانی
تا کمار از چوب بخود کند	چو چهار اکلاب رانندی
صند لوسی کند دیوارش	یا سببان بر و نشانندی
پیش ز روشه کینک ترک	بشاندی یک پس رانندی

کل منده شو من ز بنفشه شکر باست	زان خیرت بجز د کوب انوال ش
--------------------------------	----------------------------

سپید در چشم و آفتاب اندر جام	ز مردم بر تانک و عقیق در شیشه
حلال ناده برون آید از تنج حسنام	مرا برام که گوید که رفت خوردن می
	
این خطا این خطاب می آرزو	صاحب دوشس باد و نهر پستاد
ملک مالک ز قباب می آرزو	لعل تا چوت جام او که بی
کان بصد خم شراب می آرزو	قطعه پیش او پستاد م
	
ز بهر دوان از چپ مضطرب	جو دوان درین خاکه ان ری
به از از طمع قلب را منتاب	جو دانی که روزی دهنده خدا
چرا بایست و یکری مختب	تو نیک و بد خود هم از خود بخا
چه میخواهی از قانی نه مختب	چکر دیب بدر گاه میر و وزیر
ویرز تو من چیست لایکتب	و من تین العدی کجبل ل
	
که دل و پستان باز آرد	سک بران و می برف نارد
ناصفایی بدان فرود آرد	این سخن را حقیقتی نماید
سک ز پر دوان انسان محروم	آومی با تو دست در شعوم

<p>بقاعت و بیزد میتوان یافت بدین دستوار نوح و نوح</p>	<p>قدم در نه کرت هست اشطاعت رون بر داز حرف و ب غت</p>
<p>از حضرت زین العابدین</p>	
<p>دی نوا اصل عالی جو برت از فهم عقل در بزرگی کی رو باشد که شریف تقا</p>	<p>دی بر اذات میمون آخرت از زرق و بید از فرشته باز گریه انگهی بخشش بدید</p>
<p>از حضرت زین العابدین</p>	
<p>صبح جمعه ساد پس ریح لاولی نشان ششصد و پست چهار راجع</p>	<p>که در دلم غم آن ماه روی شد زایل جواب گشت بن عل حکایت مشکل</p>
<p>از حضرت زین العابدین</p>	
<p>دوشن با آن نزار و نیار شد فاده جو عده شرف</p>	<p>شدم از صد طریق لب لکن این سیه روی نیمه پختن</p>
<p>از حضرت زین العابدین</p>	
<p>قایم را بکه بداد از حرص گفتش قایمست ز نه با</p>	<p>گفت ای کنده بارش خنجر گفت ازین نخته زودتر خنجر</p>
<p>از حضرت زین العابدین</p>	
<p>شراب لعل مروتی کجا گفت که من چهار کوسم اندر چهار جای مدام</p>	

در باب کوفت بس برکت گرفت شود در نیک وای	
س	
باشدت در شهر یاری توام و بروام اصل بابت نسل با نخت عالی نخت یام	سال فال حال مال اصل و نسل نخت سال خرم فال نیکو حال پالم مان
س	
در دل چنانکشی از کف چاه شستی سر جمله اشش فرو خوان از نموده شستی	آن میوه بهشتی که به بهشت امان تاریخ این حکایت که از کور رسند
س	
کلی انگشت بر دندان کمی سبر بر سپهر زانو عسی الامام ان بر جو دیو ما کاندی کان	درین ظلمت سر تا کی بوی دوست نسیم پای طیر نسیم ما و زنده دوست
س	
دید آنچه ان کرد و عمل غیر لایقوست نایب نایب این معمله رحمن لایقوست	رحمن لایقوست جو این دشا را جانش توین رحمت حق که تابود
س	
امام سنت و مینج جهنت را هال فضل و ارباب بخت	بهاد الحق و الی طب مشاه جو میرفت از جهان این نجانند



<p>             هر که بخواست جگر بخفت              کم مباحش از زحمت ساق              از دست یار که نیکو علم         </p>	<p>             به جوگان که یوم زرخشش              هر که پس نکست زنده گشش              هر که بر دست زرخشش         </p>
--	--

<p>             بدلیل اندر ناله گل خنده خوش نهند              ناخوشیها دیده ام از زاید شمیمه پوش              ظاهر از تیرم کانش ضد کردن بود         </p>	<p>             چون نمود دل که دلبرد وی شش نهند              من غلام مطریم کجا بریشم خوش نهند              زخم نهان چون بر روی کانش نهند         </p>
--	---

<p>             دل منه ای مرد بخرد رخسای عسیر دیده              رو تو گل کن میندانی که نوک کلک کن              شاه سر موزم ندیده و بی سخن صفت کرد              کارشایان همچین باشد تو ای خانم         </p>	<p>             پس مینداند که زیدش از کجا خواهد گشت              نقش بر صورت که ز رنگی در پرده نهاد              شاه یزدوم دیده و حدش که شوم و مهم نهاد              و او روزی مسان توفیق نصرت نهاد         </p>
--	--

<p>             ای باد صبا اگر تو آینه              از من بر بی خبری پیارم              بسوزد از شستمان و نیکوت         </p>	<p>             از راه وفا و مهر باینه              کان سوخته شود ز نانی              کای تنو حرام زنده کایه         </p>
--	---

که جان خویش برود و او عیش	سخت پادشاهی سحر و ولایت بخش
بنای کاروانی بنام شاه نهاد	و کشنده اش غصه که تصنیف
که یمن حمت او کارهای بسته شد	و بر تیره ابدال شیخ امین الدین
که قاضی بر او اسپهان زد یاد	و که مرئی اسلام شیخ محمد الدین
که نام نیک بر در جهان بخشش داد	و که کریم جو جاهی تو ام در یاد
خدای غوعل جبار ایام فراز	نیفز خویش نیکداشته و بگشتند

باب نوحه سرسعدار بایستی	زمانه که کرپک داشتی در اصل
چراغی زبیه خوشگوار بایستی	ز آفتاب نکردی نوسنم درش
اساس او بد ازین استوار بایستی	سحر سرسنگ روانم سرخرابی است
بنای او بد ازین پایدار بایستی	و که سرای جهان را سرخرابی نیست
به دست آصف صاحب عید بایستی	زمانه که زرق قلب داشتی در اصل
بهر صحتی از روز کار بایستی	جو روز کار بجز این یک غریز پیش نهاد
همیشه دولت او پایدار بایستی	چو دستگیری از بود بینه یاران

بگو خواهم ز دولت اخلاق  
ایستی در وفادور بخشش

آصف همد زمان جهان دوران  
که درین زریزه جزو آنه خرات گشت  
مانند نفعه بد و از ماه و رجب کاف و لطف  
که بگلشن شد و این گلشن زور و  
آنکه میباش سوی حق یعنی و حق گوئی بود  
سال تاریخ و فاش طلب ابراهیم گشت

سرای مدرسه و بگشت علم و طاق روان  
چه سود چون دل و ما و جسم نیست  
رواق قاضی یزدان چه منبع فضل  
ولی چه سود که علم نظر در آنجا نیست

دلادیدی که آن فرزانه نسرزند  
چه بید اندر جسم این طاق نیکین  
بجای لوح سپهرین در کنارش  
فلک بنیاد بر سپهر لوح سنگین

یکی کوه پاره سپهر اندر سما  
تقام فلک آستان عقاب  
ز انبی صدش حلقه اندر کمر  
ریش ز حل را سپهر اندر حفظ  
براسیده دیواز در غار او  
دم از دها در دم مار او  
چنان جلوه اشش کردن او از بود  
که با کس میشش عرش سحر از بود

بعده سلطنت شاه شهبان ابوالفتح  
رین شهنش عجب ملک فارس بود آباد

<p>کرش بودی طراز جاودا ای          بخوابد رفت آب زندگانی          چنین رفتت حکم آسمانی          لعن اینک الافرقه ای</p>	<p>درینا خدمت حن و جوانی          درینا حسرت در داکرین جوی          همی باید برید از خویش چونند          و کل آن مفارقت انوه</p>
<p>پس از پنجاه و نه سال از جانش          خدارا صنی ز افعال و صفاتش          و ز اینجا فهم کن سال و فاشش</p>	<p>برادر خواجه عادل طاب سواه          بسوی روضه رضوان سفر کرد          خلیل عادلش پوسته بر خون</p>
<p>میرفت و میستاد و میبخت و میگرد          دوران روزگار چنین است چاره</p>	<p>روز و دواع بار کجالم جو بگرست          کامی عاشق غریب بدر دم بورد</p>
<p>و آفاق ساز خله ز زلفش          در سر سوا می داده و در دل و فانی یار          آراسته جو طلعت دستور کالک          بروی هزار درمی گو کب کند شمار</p>	<p>چون کرد صبح پرسم جهانگیری کجا          بزخوابستم جو طلعت ساقی ز خوابش          آفاق و از طلعت هر جهان نسوز          ای کو سر از که ام صدف داشت آسمان</p>

سرور ایل و دو عالم شمع جمع انجمن	صاحب صاحبقران حاجی توام الیه بن حسن
مفصله و پنجاه و چهار از بهر تیرا بدست	هر با جو را مکان و ماه را جو شش و پنجاه
ساده پس تا برین الا اول اندر نیم روز	روز آوینده بحکم کرد کار ذوالمنن
مخروش از ساد آسمان کین بود	شد سوی بان غنیمت از توام این



بسیخ خوابه رسان ای حریف و سنیال	بخدوتی که در و نکست صبا باشد
لیطفه بمیان آرزوش بخدانش	رنگته که دشمن را بدان رضبا باشد
پس آنکس ز کرم ایقده ز لطف پر	که کر و طینه تقاضا کنم روا باشد



محمد دین پسر و سلطان ضیاء	که زوی کلک زبان او شش از شریع
ناف نعمت به و از ماه و جیب نیم روز	که برون رفت ازین غایبی نظم و شوق
کنف نزل رحمت حق او دان و انکه	سال تاریخ و فاش طلب از رحمت حق



اعظم توام دولت دین نکه پرورش	از بهر خاکبوس نمودی فلک بخود
با آن جو بود آن عظمت زیر خاک شد	در نصف ماه ذی قعدة از حضرت و در
تا کس امید جو و نذار در پس در	آمد حروف سال و فاش امید جو

صیت مسعودی آوازه شکر سلطانی	سره آفاق گرفت و سر اطراف کشاد
اینکه شده روز میزرم جوش ظلمانی	کفته باشد مکتب علم غیب اولم
سهر بر بود بیکدم فلک جوکانی	در سه سال آنچه میندوختم از شاه و کله
کند افتاد بر اصطبل شتم پنهانی	دوشش در خواب جبین دید خالم که سحر
بیره افتادند بمن گفت مرا میدانی	بسته بر آخر او پستری من جو میخورد
تو بفرمای که در هنم نذر و مایه	بیج تغییر میندانش این جواب است

که چشمها میر کورست و گوشها میر	فنا و جرح به پنجم و ششم می
بعاقبت ز کل وقت باشد شن شن	بسا کس که در وجه باشد شن شن
چه نفعت ز سپهر بافتن تیغ نشد	چه فایده ز زره باکش و تیر قضا
حواله چون بر سپهر زد و اصل کوبید	اگر ز آمن و نوالا سپهر حسن کنی
ز ظلمت از پی کوز دست و ز سر از سنگ	بر روشنی خور عیش خویش غره شو
رنگی با تو فایده ره سو پس سپهر	در کی بر تو کشاید در هوا کشا
رمانه گشتت مآدر این چه مآدر	سپهر گشتت و ایگریز و از دایه
بساط و سر نور و دلبا پس از برد	بخار چرخ زمین و نهاد روز نگر

از دیکه خویش خویش و کام دلش	الکون صحبت من منقلب کان رسید
لقمان بهر مجلس شاه و شسته خوی	کنتم بدین سپهر چه ز بهر چه آید

آرزوی منجبت شد و اسرار میدار و لکاه	ساقی سپاه پر کن زانکه صاحب
زانکه در جنت خدای بنده نویسد کلاه	جنت تو دست اینچنین عشق شکر
پیشکاران نیک نام و صف شهنشاه	دو پستداران و شکامند و حریفان
حال شاه در دست و زلف ساقی دلبر	ساز چنگ اینک عشق سخن محفل صحر
زانکه این دولت بخوابد خردی و پوی	سر که این صحبت بخونید خوش روی بروی
عیش ازین خوشتر نباشد حافظان	دور ازین بهتر نکرد و سابقا عشق

خیز اگر بر غم سیمین جهان ره مسکنی	پادشاه یا لشکر تو نیست همراه توانی
اگر خدمت دلهای اکی مسکنی	با چنین جاه و جلال از پیشگاه هستی
کار بروی مراد صحبت الی مسکنی	از فریب رنگ این نیلی خم زلفان فام
دوست بادا که گفت و نیم باد مسکنی	آنکه ده با منت و نیم آورده بسوی

ای جلال تو بر انواع سزای زانی	خسر و داد که آشیر دلا بجز کفانی
-------------------------------	---------------------------------

سماوات

<p>که ای سحر کلکت زبان پستانی  چراز خانه خواجه بدر سینه آینی  که این طریق خود کامیست و خورانی  بکف تباله دعوی جو بار شیدایی  معاندم سوی زندان کشد بر سوانی  کسی نفس زند از ابر رحمت تقاضای  سلسیلس لبشکافم و خانم سودانی</p>	<p>بمن پیام فرستاد و پستی روزی  پس از دو سال که بخت بخار باز  خواب نامم و کفرم تبار منورم  و یکت قاضیم اندر کز یکین که دست  که کبر و نهم از پستان ابره قدم  جناب خواجه حصار نشت کردانی  لمون دوست بازوی بندگان</p>
<p>بشنوید ای ساکنان کوی زندان سوز  رفت تا کبر و مهر خودمان تا آن حاضر شوید  عقل و دانش میر و قایم این زوی آموید  ور بود پوشیده و پنهان بدو فرزند  که بایمید شن بسوی خانه حافظ برید</p>	<p>بپر جانبازان منادی میزند  دو تر ز چند روزی شد که از نام شده  جامه وار در لعل و نیم تا می از جاب  مر که آن تمنی و هر حلوا بهایش هم  ذکر کلنگ تند و تلخ و خوشخوار است</p>
<p>رضوان سریر و حورش سلسیلسی  صاحب جمال نازک و دیگر لطیفه کوی</p>	<p>شاه با بتر می زیستم رسیده است  خوش لفظ و پاک منسی و نوز و نوزید</p>



دل منبر وینسی و اسپه باب او	زانکه از روی کس و فاداری ندید
کس عمل بی نیش ازین کان نخورد	کس رطب پنجا ازین گستان نخت
سربه ایامی چراغی بزودخت	جون تمام از وقت بادش دروید
بی لکنت هر که روی دل نماند	جون بدید سیه نغم خودی زورید
شاه عالم خسرو کیتی پستان	انکه از شیر او خون میخکد
که یک حکم سپاسی می سکنت	که بهوی قلب کامی میدرید
سرور ازانی سبب میگرد حسن	سرکش ازانی سبب سر برید
از نیش پنجه می انخن شیر	در میان نام او جون می شیند
عاقبتش از و تبریز و عراق	جون سحر کرد و قش در رسید
انکه روشن بد جهان نیش ازو	میل در چشم جهان نیش کشید

بایقباده که اکبر حیاست یار	تا تن خاکی ماعین بقا کرد این
چشم بر دور قبح دارم و جان کف دست	بسر خواج که تا آن ندسی نستانی
بمحو کل در چمن از باد نیش از امن	زانکه در پای تو دارم سر جان نشانی
ریشانی و شالشت بنواز ای مطرب	وصف آن ماه که در حسن بنداروشانی

ملاست کرد در یاد ز راه حق و خوف	نه بیند چشم ناپیدا خصوصاً سر از نیلی
مول از سمریان برون طوق کاروانی	بکشش شواری منزل پاد و عهد آسانی
درین آن عیش شب خیزی در جواب	نمانی قدر وقت ای دل مکر و می که در می
بخال خبر زلفش ز پیست میدهد خط	مگر تا حدقه اقبال ناممکن کجسبانی

نزار جهد بکردم که یار من بایسته	تو از خورشید دل پیستار من بایستی
دمی بگلزار ابران عاشقان یی	شبی ندیم دل سوگوار من بایستی
جراغ دیده شب زنده دارن کرد	ایمن خاطر ایسه وار من بایستی
آزان عشق که خونین دم ز شوه او	گرم بود کل راز دار من بایستی
خو خسر وان ملاحت بندگان زنده	تو در میانه حسد او نه کار من بایستی
در آن محسن که بیان دست عاشقان کن	گرت ز دست بر آید کار من بایستی
شود غزاله خورشید صید لاغرم	که آسوی تو یکدم شکار من بایستی
سبوسه کرد و بست کرده وظیفه کن	اگر او انگنی مشرف من بایستی
من این مراد پیغم که آه نیم شبی	بجای اشک روان در کنار من بایستی
من ارچه حافظ شهرم جوی می از م	مگر تو از گرم خویش یار من بایستی

کام نجیبی گردون عسدر در غرض دارد	جمه کن که از دولت داد عشق بستانی
پند عاشقان بشنود در طرب نای	کین بر منی از دشمنی عالم نایب
پیش زاهد از زندی مفرک شوان گفت	باطیب ناخرم حال در دینمانی
باغبان چون من روم ز پنج است	که بجای من سپرد بغیر دست مثنائی
خم سکن مینداند این می صوفی را	جنس خانگی باشد بهیچ لعل رمانی
میروی مگر کانت خون خلق میرزد	یز میروی جانار است فرمانی
باو عای شب خیزان ای سگرو من سگیز	در پناه یک است خاتم سلیمانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران جمی	کز عشق غیب دیدم حال پر کفانی
جمع کن بر احسان حافظ پریشانا	ای شکنج کیسوت همچو پریشانی
که تو فارغی از من ای سگرنیکم دل	حال خود بخوام گفت پیش آصف شانی

مواخواه تو ام جانام میدانم که میدانی	که هم نا دیده می بینی و هم نشیند همچو نانی
ملک در سجده آدم ز زمین بر تونیت کرد	که در حق تو لطفی یافت پیش از طوار آسانی
خم جدت بنا میرد کون بر کوه دلها	از آن راه ایمنی باید که آنکیز در پشانی
کشاد کار مشتاقان از آن بروی کنت	تو را که کنعین ما که بکشت از پشانی
پیش از زلف مشکین و زاهد را بر انصاف در	که از سر رفقه و لغتش هزاران بت پشانی

من بگویم که کنون با که نشینم و زینوش	که تو خود دانی اگر زیرک و خافل باشی
چنگ در پرده می میدهدت پند بی	و عظمت آنکاه کند سود که قابل باشی
در چمن سرور تی ذوقر حالی در است	حیف باشه که ز حال همه خافل باشی
که چه را میست پر از بیم تا مادرد و	ز فتن آسان بود از واقف منزل باشی
نقد غربت بر دغضه دنیا بگرافت	که شب و روز درین قصه شکل باشی
حافظا که مد و از نخت بلندت باشد	صید آن شاه طبع شایل باشی

نیسج سعادت بدان نشانک تو دانی	کند ز بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
تو بیک خلوت را می میدد بر سر است	بر روی نه فرمان جهان بران که تو دانی
بگو که جان عزیزم ز دست زنت ضایع	ر لعل روح فریبت نخواستن آن که تو دانی
من این حرف نوشتم چنانکه غیر نداشت	تو هم ز روی کرامت چنان سخن که تو دانی
ایمه در گزر گشت چگونه بنبدم	و بقیه ایست نگار در آن میان که تو دانی
خیال سخ تو با ما حدیث تشنه و است	ایسر خویش که فتنی بکش خن که تو دانی
یکبیت ترکی و تازی درین محاطه حفظ	حدیث عشق چنان کن بر آن زبان که تو دانی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی حاصل از حیات امیال این دست تباری

نمخور جام عشق ساقی بده شربانی	پر کن قنق که مجلس بی می نداد آبی
عشق ز رخ جو ما شکر پرده راست نماید	مطرب بزن نوای ساقی بده شربانی
شد حلقه قامت من تا بعد ازین در	زین در مکر زانده مارا هر سبج با بی
در انتظار رویت مارا امید واری	در عشوه و وصلت ما و خیال خوابی
نمخور آن دو چشم آیا کی بست جانی	سپاران دوله علم آخر کم از جوا پی
حافظ چه میدی تو دل بر خیال جوان	کی تنه سپهر کرد از لغز شربانی

بمخواه دل امشان کن ز در هر چه چو می	این گفت هر که کل ببل نوچه میکوی بی
زان بر چه که در بستان معشوقه در	لب کبری و می نوشی رخ بوسی کل بی
تا آنچه خندانست دولت بکه خواهد داد	ای شیخ کل رخ از بهر که می روی
شمشاد و خرامان کن آینه کلت کن	تا سر و بیاموزد از دست تو دلجوی بی
چون شمع نکوروی در رانکند باد	طرف سزای بر بند از مایه نیکوی بی
آن طره که هر چه شمس صد مایه چون زد	چو شمش بودی که بودی بوش ز تو شوی بی
سرمه به بستانی در کاشن شیشه آینه	ببل نزل خوانی حافظ به عا کوی بی

نوبهار است در آن گوشه نوشته انامی	که بر بی کل برید باز تو در کل باشی
-----------------------------------	------------------------------------

ای که ایان درت عازر شمشین	نمده کس با تو دمی منصب صاحب جاسی
نمده در مسجد و میخانه چه بسیار و چه مست	نمده خواستند زانا تو کرا میخواستی
پس کس نیست ز اسرار تو آگاه اول	تو ز اسپه سالار همه خلق جهان گاهی
بی رضای تو جو یک برک ز آفت زهر خست	کی تواند که بملک تو کند پراسی
حافظ از خدمت مردان خدا عار صد	ز آنکه تو بنده دیرینه این در کاسی

لبش سپوشم و در میکش می	به آب زنده کافی برده ام بی
ز درارش متوانم گفت با کس	نه کس را میستونم دید با وی
لبش سپوشم و خون منور را	رخش می بیند و کل میکنم جو
کل از خلوت بیایم آورد	بساط ز هر را چون میجو کن طی
به جام هم زهر جم کن یاد	که میدانم که جم کی بود و کی
زن در پرده چندی می مظر	رکش بر آتش تا زهر و شوم زوی
چو چشمش مست را نمود بکند	یاد و لغزشش ای ساقی بده می
نخود و دل از آن قالب جدا	که با شاد خون جامش در در کوی
زمانت در کش ای حافظ زانی	زبان بی زبانان بشنوزانی

عجب دانه و غیب حادثه	لنا صبرست قیقا و قاتلی شاک
ز خاک پای تو دآب لاله گل	جو گلک صبح دم زوبرآبی و خاک
صبا غیر نشان کشت سیاق بر خیز	دوات شمشه کم مطیب ناک
دع الکاحا سل نعمت حری مثل	که زاد راه روان حسیت و حالاک
اثر نماند ز من بی شمایلت آری	اری ماثر مجبای من می یک
بوصف حسن تو حافظ چگونه نطق بند	که چون صفات الهی و رای و رای

که بر دوز و شامان ز من کد پای	که بگوئی ده نوشان دو نزار جم بجای
مشده ام خواب بد نام و نوز اید	که بهمت غریزان بر سم به نیک نای
تو که گیمیا زوشی نظری غلب مان	که بضاعتی نه ایدم و فکند و ایام
اگر این شراب خامت و کرا این فخر خنده	بهار بار به شتر ز نزار نچه خانی
عجب از وفای جانان که تقدی لغو	نه بخانه سیامی نه بنامه سیلانی
سر خدمت تو ارم خرم بلفظ و نمود	که جو بنده کتر افتد به مبارکی علانی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت	که لبست حیات جان بود و نه استی
بکشای تیر هر کان و بریز خون حافظ	که چنان کشته را نکند کس اشغالی

کلاه سرور است کج مباد بر سر من	که زین بخت و نمر او از تخت و تاج
زین بخت است آصف که میرد پیغم	که یاد گیرد و مصر ز من نظم و دریا
پاک نقش چهار چنانکه من دیدم	که امتحان کنی می خوری و می نخوری
بیرین است حافظ ایرت که باز	اری سامر لیلای لیلته العری

عزیزت به سجا صلی بلهویست	این سپهر جام میم ده که به پری بری
بلغ البرق من الطور فانت	قلعلی کت است بشهاب منی
چه سگماست درین شهر که شایسته	شاه بازاران حقیقت بتنام مکی
ناجو مجر نفسی و امن جان کیرم	دل بنادیم در آتش زنی شش انفسی
دوش و خیل غلامان درش منم	گفت کای بکس سپار تو باری حکمی
کاروان رفت و تو در جای کین کجا	و ده که بس نخر از غفلت چینه جیمی
بال بکشی و غیر از شجر طوبی زن	حیف باشد جو تو مرغی که اسپرخی
چند بویه بهوای تو ز سر پسو حافظ	یسر الله طریقاً بک پاسی ممتی

کبتت قصه شوقی و مدعی باکی	پاک بی تو بجان آمدم ز غم می
پاک که گفتم از شوق باد و دیده خویش	ایمانزل پسلی و این سلاکی



<p>             و لم که گوهر اسرار حسن و عشق درو              تباهی چسبن ز روشی تراز دو بر              رم از ممالک خوبی جوایب زدن              در آن شایسته مطیع دست توان گفت              بجز عی تو سرم حسنت گشت تو بد              نوای هدایت این دل کجا پسند نهاد              بر سر کشتی خود این پسر و جوهار حفاظ         </p>	<p>             توان بهست تو دادن کشتی خود دار              که بجز کل همه آیین زنگ و بودار              تراز سه که غلامان ماه و و دار              جز این قدر که در میت بمانند خوار              خود از کدام حسنت این که در سپردار              که گوش و موشن بر غان مرز که داری              که که بر او سی از شرم سر زواری         </p>
---	---

<p>             طفیل پستی و عشقند آدمی و پری              جو پستند نظر نیستی وصال مجری              بی صبر و شک خواب بجهت من              پای و سلطنت از جان بگر بیا به حسن              بکوشش خوابه و از عشق بی نصیب              دعای گوشه نشینان بلا بگرداند              میزوی زول برون این عجبست              بسوی زلف و زخت میروند و می نهند         </p>	<p>             ارادتی بجای تا سعادت بی ببری              که جام جزم نکند سو وقت بی ببری              درین معامله غافل شو که حیث جور              بنرم نیم شبی کوشش کردی بجوری              که بنده را نخر و کس بعیب بی نری              چرا بکوشش جستمی بجای نگر              نه در برابر جستمی نه غایب از نظری              صبا بجای سپاسی و کل بکوه کری         </p>
---	---

<p>گترین ملک تو از ماه بود نامی          بکنک بر شده و یو اربین کوتاهی          بر اوب باش که از سر خد آگاسی          کا ندرین با دید بسیار بود کراسی          عادت صیبت که نزدش دو جهان خواهی          منده خواجگی و مجاپس تو را نشای</p>	<p>سر ما و در میخانه که طرف باش          اگر ت سلطنت نترند نخواستند اول          با که ایان در میکه و این سالک راه          قطع این با دید بی سمری خصت مکن          حافظ خام طبع شرمی ازین قصه بد          تو در قهر ندانی زون زد دست مه</p>
<p>یاران صلاهای غنمت که میکنند کار          در دست کس نغیته زین جوهر کانی          زین خاکیان بسا در او نشن غماری          سال در که دارد اید نو بهاری          سر یک گرفته جانی بیا و روی ماری          کم خایت تو تفت بوسیت با کناری          تمکل توان نشستن در چمن ماری</p>	<p>شهرت پر طرفین از طرف نگاه          چشم جان پند زین تازه بر جوا به          چشمی که دیده باشد از خوش آفریده          می نغیش است در باب وقت خوش است با          در بوستان حرفین مانند لاله گل          چون من شکسته را از پیش خود چه رانی          مر مار موی حافظ در دست زلف شوخی</p>
<p>بیا و کار بمانی که بوی ادواری</p>	<p>صبا تو نکست آن زلف بشکوداری</p>

سلاخی جو بوی خوش آشنایی	ز آن مردم دیده روشنیایی
ارویدے جو نور دل آشنایی	ز آن شمع خلوت که یاد سایی
منی منم از سده مان سج بر جای	دل خون شد از غصه سانی کجایی
می صوفی افکن کجا منفر شوند	که یاز ایم از دست زهریایی
ز کوی معان و مکر دان بجای	زوشند نفع مشک گشایی
عرو پس جهان که چه در حد	ز حد میرد شیوه پونجایی
دل تیره من که شش من نیست	خواه از سنیکه دلان پونجایی
رفیقان خان عمر محبت کنند	که کوی بی بود دست خود بجای
بیا موزمت که بجای سعاد	رسم صحبت بر جدایی صجایی
حرا که تو بگذاری ای نوز طالع	بس باوش ای کنم در کجایی
مکن خفا از جور دوران شکار	چه دانی تو ای بنده کار خجایی

سحر با تفت میخاند به دست خماسی	گفت با زبانی که در زیر آن در کاسی
مجموع جود می کشش که ز سر دو جهان	پر تو جان جهان بین دهرت کجایی
بر در میگذره دندان فلکند باشند	که تسانند و دهنده انفرش نمشایی
خشت زیر سر و بر تارک نعت قرعایی	دست قدرت نکره نصیب صجایی

<p>عالمی دیگر مابہ ساخت و ز نو اوت          کاہن دریا نما پیمت دریا شمنے</p>	<p>اوم حاکمی سے اید درین عالم بہت          کرید حافظہ و سجدہ پیش تمنا می بود</p>
--	--

<p>و جادیت الشانی المشری          دو بار بالکوا فوق الرماہ          و ادعوا بالکوا و التواہ          نیمہ صینت اشترہ جابہ          منی لظن البدر عن الوصلی          و ذکرک بولسنی فی کل قالی          بہا و ادر شمر و سور و نالی          من بد نام رند لاویا          کہ عزت باد صد سال اولی          کہ کرد رشخ خط ہلالی          کہ دارشمن حفظ لازالی          ربان سایہ جانی و مایہ          و علم اللہ بسی من سالی</p>	<p>سلام اللہ ما کر الیاسی          علی اور الاراک و من علیہما          دعا کو بیے غویان جہانم          منال ہی دل کہ در زخیر لوقن          اہوت ثابنا یارت ستمو          بچک راجی سے کل صرین          سو بیامی دل من تارکست          کجا بجم و صمان چون در سالی          ز غلط صدہ جمال دیکر آوود          بران تھا شرفرت اوزین با          بہرستہ کہ سور و صدیانا          تو می یاد کہ باشی و زینہ بہت          خدا دانند کہ حافظہ را غرض</p>
---	---

رومی را گفتیم این سوال من چند وقت  
 سوخت در چاه صبر از بهر آن سحر کل  
 سخنت موری بود العجب کار می نیان علی  
 شاه رکان غلست از حال ما گور می



از طریق عشق از می آمدن ساشی با  
 ایام کام و زار را در گوی رومی ماه  
 ریشین نادان دل که با در و تو خواهد برنگ  
 ره روی باید جهان سوزنی خانی گری

<p>دلن آلوده صوفی بی ناب شوئی</p>	<p>روی بگرنگی ازین نقش بی آید خیز</p>
<p>این جهانیه شبانست عدم از سعادتی</p>	<p>سعدت بجهان کس است که یکن</p>
<p>خواجه تقصیر نم ماکل تو بسن پوی</p>	<p>کوشش کنای که بدین بفتان میگوید</p>
<p>از پیشش آید و بر عیب بوی</p>	<p>بسیار است شکر و صدمت</p>
<p>ورنه هرگز کل و نترن به مدرا من درو</p>	<p>روی مانان طلبی اینست را قابل ساز</p>
<p>آزین بر نغست باد که خوش روی بود</p>	<p>کنی از حافظ ما بوی ریاضت آید</p>
<p>~~~~~</p>	
<p>دل ز تنهایی بجان آمد خدایا</p>	<p>سینه مال مال در دست ای درین غمگی</p>
<p>بیشین بوی آن آید بی ای بی</p>	<p>خیز تا خاطر آن کز است ترندی</p>
<p>ساقیا جانی پاور تا با سام و</p>	<p>چشم آسایش که دار و اسیر تیر و</p>

وصال و پستان وزی ما  
 بگو حافظ غلامی عجبی

<p>بوصلم فرد کانی داد و لطف خداوند                  و رای حد تقریر است شمع آرزو زندی                  که عاشق در زبان دارد مقامات خرد زندی                  پدید را با ز پر پس آنز کجا شد مهر زندی                  عین زلف مسک افشانی لاری و زندی</p>	<p>مهر با باد میگفتم حدیث آرزو زندی                  قلم را آن زبان نبود که سپهرش کوی زندی                  دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون کن                  الای مع سف مصری کردن سلطنت شبنول                  بسحر غمزه شان و ابجشی در دایگبند</p>
--	---

<p>جهان پر در غنایار هم در جلیست                  عشق او چه پیچولی در دولت حقیقی</p>	<p>جهان پر در غنایار هم در جلیست                  عشق او چه پیچولی در دولت حقیقی</p>
--	--

<p>در بیخ آن سایه دولت که بر ناهانل احضری                  خدایا منم که در آن بدر ویشی خوشبندی                  بدین دور و روش مهر که با دلدار پوخته                  که با خوارز میان کردند ترکان محرفند</p>	<p>سماجی تو قالیقدر و رحمت استخوانت                  درین بازار که سود دست ما در ویش خردند                  دعای صبح و آفتاب کلید که معصودا                  بخوبان دل مدد حافظ برین آن فایما</p>
---	---

ساقی سایه ابرست و بهار و لب جوی  
 من نگویم چه کوی مایل دل خود تو بگویم

<p>اگر رحمی کنی بز خوشم صحنی          نه در مان سبیل نه در دینی          نه دانشمند را علم ایقینی          مال خویش را از پیش منی</p>	<p>ثوابت باشد ای را رحمن          منی منم نشا و عیش در کس          نه حافظ را در سطلوست          در میخ نه بنام بر سر</p>
<p>الاتی من نوا یا ما ل الایته          الی ربنا کم طال استیاتی          بشرف فارسی صوت عراقی          الای نغسا لایام انغراتی          بکلباناک حواناتی          غینف دان امور اتی          سحاک لدر من کاپس اتی          سماع چیک و دست انسانی          بیاران بز قشام عربایته          ولی که کسپنرا وار طراتی          که با خورشید سازد هم توانی</p>	<p>یلمی مند صلت با لواتی          الای سار بان مجل دوست          بسازای منظر جوشن خویش          در و نم جوشن از ناید          پیاسانی بد و رطل کرم          خرد و زنده رود و انداز و حق          دنی نایک جوابان تیغون باش          جوانی باز سینه آرد پیاد          میاتی بده تاست بز خوشدل          عروسی بس خوشی ای ختر ز          میسای محسود را بر آرد</p>



مکدرست دلش بخرده خوانم ز	پس پا که مرا میکند تماشایی
در آن مقام که خوبان ز غم زین	عجب مدار سپری شده در پایی
مرا که از رخ او ماه در شب تانت	کجا بود بغض و ناستار در پایی
ز عام دل کبھی داده ام من دروش	که نیستش بکس از تاج تخت رویی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست	که حیض باشد از غیر او تمنا می
بروز واقعه تا بوقت نماز هر دو	که میرویم بدایع لبند به لایلی
در از شوق برآرند ما میان شب	اگر سینه حافظه بدر پایی

بجان او که گرم دست بر جان بود	یکه پیشش نه کاشش آن بودی
اگر دم نشدی می بند طره او	کیم زار درین تیره خاکدان ای
در آمدی ز دم کاشکی جو لعه نور	که برود دیده ما حکم او روان بودی
رخ جو هر فلک بی نظیر افکند	بدل از آن که یک ذره مهر بان بودی
بخواه نیز نمی بینیش چه جوی حاصل	چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
بر بندگی قدش هر دو متر فکشتی	اگر جو سوسن ازاده اشش بیان بودی
ز پرده ناله حافظ برون کی عدا	اگر نه مردم مرغان صبح خوان بودی

همیشه بزحاکیت جام از جهان	ز نهار دل میند بر اسباب نوری
و متعان سال خورده جز خوش گشت	کای نور بشم من بخرا از گشته ندوی
چشمست بچووه خانه مردم سیاهه	مخوریت مباد که خوش مست برده
سالی کرد و سینه خافوز زباده و آ	کاشفته گشت طره دستار بولوی



بنا با ما روز این کینه دار	که حق صحبت دیرینه دار
نصیحت کو تش کن که دردی	ازین کو مر که در بختینه دار
بفریاد خار مخلصان اس	خدا را گرمی دو شینه دار
ولیکن کی نمایی رخ زینا	تو که خورشید و بر آینه دار
بدندان کواهی شیخ پیش دار	که با مهر سپهر کینه دار
منی ترسی ز راه آتشینم	تو دانی خرقه پشمینه دار
نه دیدم خوشتر از مهر تو	بتوانی که اندر سینه دار



چشم کرده ام بروی ماه سپهالی	خیال سینه خطی نقش بسته ام جانی
ایید مست که نمشور عشق بازی من	آزان کجا بخور برو سپه بطزانی
سرم ز دست شد و چشم از اشک حست	در آرزوی سرو چشم مجلس آرای

پا مهرب که از بلبیل روز عشق کبری یاد  
پا بلبیل که از حافظ غزل کشتن سمانوز

زان چه عشق که ز پخته شود در خانه	که چه ماه رمضان است پا و جان
روزگار است که دست من سکین ببرد	ساق شمشاد است ساعد سیم انزلی
منم زیرک بدر خانه آنکس نبرد	که نهاد دست بهر مجلس و غلی داغی
کله از راه بد خو حکیم رسم نیست	که جو صبی بد در پیش افتد شای
باید معجزه بخرامه به تماشای سخن	ز سانش زمین ای میک صبا پنجمی
کو چو نغمی که شب و روز می صاف کند	بود ایما که کند یاد ز در آشامی
حافظا کند پدید دولت اصف عهد	کام دشوار بدست آوردی از خود کانی

سحر که روی از سوز بینی	بمیکفت این معجا با تو بینی
که ای صوفی شراب ناکه شود صاف	که در شیشه بر آرد ابر بعینی
کز آنکست سلیمانی نباشد	چه خاصیت از پشم کنی
خدا زان فرقی نبرد صید با	که صدمت باشد شش در آستی
در و نهما تره شد باشد که غنچه	چراغی بر کشت خلوت شستی
مروت که چه نام بی نسبت	بیزاری عرض کن بر ناز بینی

<p>گر در صفت شکر افشانی از فی قلمی      برودت کنای برده دل میخ      بدانکه بر در میخانه بر کسب علم      یک پالای صفت و صحت صفت      اگر معاشه یابی بوشش نیش غمی      بکشت زار بگر چسبان بنی      هزار نماز شبی و دعای صحیحی</p>	<p>چرا بیک فی قدش زینچه دانس      طیب راه نشین در عشق نماند      و لم بر خست ز سا کو سپنج ز بکرم      پاک و وقت نمانان و کون بشوند      دوام عیش و تنم ز شیشه عشق است      میکند کله یک ابر رحمت است      نرای قدر تو شا با بیت حاکم</p>
<p>ازین دارد مدد خواسی چراغ دل نغور      که قارون غلطی داد سودای اندوز      کلاه سپروری نیست که ازین که بود      ضد ایامیج عاقل را مباد اجت بر روز      مکر او نیز همچون من غمی دارد شب سازد      که حکم آسمان نیست اگر سازی از سوز      بیاسانی که جاهل راستی ز بر سر روز      که پیش ازین روزی نیست حکم میر نور</p>	<p>ز کوی عشق بیاید نیم باد نغور      جو کل که خورده داری خدا را حرف نمیز      طریق کام نجیبی صفت ترک کام خود کن      می ارم جو جان و صوفی میکند پیش      ندانم نوح قمری بطرف جو باران است      جدا شده یار و دوست کنون نهانشین      بعب علم شوان شد ز اسباب مردم      سخن پرده میکوم جو کل از بنجه سروانی</p>

چون کرد در دم از او از غنای لب	تستم چنانکه میسج مانند مگس
بس کل شکسته میشود این جان راوی	کس بی بدای خارجی دست از آن گوی
حافظ مدار امید نسج زین بازار کو	دار و نزار عیب و نزار و تفضلی

زین خوش ترم که بر کل رخسار کشتی	خط بر صحیفه کل و کلزار کشتی
اشک حرم نشین نهان خانه مرا	زان سوی معرفت بازار کشتی
کاهل روی جو باد صبار ای روی لب	شیرین بقیده سپله در کار کشتی
مردم با او آن لب میگویند چشم	از خلوم بنجانه شمار می کشتی
گفتی سر تو بسته تر از کماشود	مارا ضمیرم که تو ازین عمار کشتی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم	وز آن گمان که بر من سپهر کشتی
باز که چشمم بزرخت دور میکنم	ای تازه کل که دامن ازین خار کشتی
حافظه کرد مطیبه از نغمه دهر	می میکشند و طره دلدار میکشی

ز دلبرم که در ساند نوازش قلمی	کجاست پیک صبا که میکند روی
قیاس کردم و تدهیر عقل در ره عشق	چو شبنم است که بر بجز میکشد قتی
پاک خرقه من که چه وقت میکند با	ز عالم قف نه پهنی بنام من در بی

<p> کوشت چشم رضایی بنبت بار  نه کل از داغ تو دستت بر پیشانی  ز کسنگ نظر با جو تویی چشم چراغ  ساعت آن که پوشی تو که از بهر کار  بدر بحر باغی لایق از زجر و سوز  یکسره چشم ز دست پاک میاید رویش  دل وین رفت ولی راست می ایام  کو سر جام جم از کام جهان در  که چه رندی و خرابی کند نامت  اکی در دلق مرتق طبعی ز خون حضور  یکدندان روز سلامت به است عافیت </p>	<p> انچنین غمت صاحب نظران میدار  همه را نگره ز زمان جامه در آن میدار  سر جز با این سر کشته گران میدار  دست در خون لال پر نگران میدار  طبع مهر و وفا زین سپهر آن میدار  این طعمها که تو از بسبب آن میدار  که تن سوخته دل را تو بر آن میدار  تو نمنا ز کل کوزه گران میدار  عاشقی گفت که تو بنده بر آن میدار  چشم سر غیب از سحر آن میدار  چه توقع ز جهان کنان میدار </p>
--	---

<p> ز قلم بیخ مسجد می باختم یکله  سیکین جوین عشق کلی کشته سبلا  میکشتم اندرین چمن و باغ و بدم  کل یار چمن کشته و بلبل قرین عشق  آه بگوشتن نا کم آواز بلبل  واندر چمن منگنده ز فریاد غنغان  میکردم اندران کل و بلبل تاسیط  این را تغییر می نه و از ابته دل </p>	<p> </p>
--	----------

<p>سخن غیر مگو با من مشوید پرست این حدیثیم چه خوش آمد که سحر گفت که سگمانی ازین است که حافظ اولاد</p>	<p>کز وی بجام نیم نیت مکن بر پوایی بر در میگد یا با دوش و نی تر سایی وامی اگر از بی امروز بود ترا ای</p>
---	--

<p>دیدم نجواب دوش که مایی بر آیدی تغیر صیفت پار سپهر کرده میرسد نوگزش غیر ساقی نوز خنده فعال کن خوش بودی از بخواب بایدی بیار انگوز اسنگلی گشت رعنمون فیض ازل بر زور زار آمدی بدست در ویکری بشیوه حافظ زوی ظلم آن عهد یاد باه که از بام و در مرا کی یا فیضی رقیب تو بخدین مجال ظلم خامان ره زرقه جودانشه ذوق</p>	<p>کز عکس روی او شب بجز آن بر آیدی ای کاشش بر چه زور ترا ز در آید کز در مدام با بستح مساعی نایا د صحبتش سوی مار میر آیدی ای کاشکی که پاشش بسنگلی بر آیدی آنحضرت نصیبه اسپکنده آیدی مقبول طبع شاه منبر پرور آیدی وایم بیام یایر و خط و لبر آیدی نظلمی از شبی بدرد او آیدی در یادلی بجوی دلیری سپر آیدی</p>
---	---

<p>روزگار نیست که مار انگوان میر آیدی</p>	<p>دو پستانه بوضع دکران میر آیدی</p>
---	--------------------------------------

<p>           اگر چه در پی افستند مردم اینجمنی            ز دوست یوسف مصری کترین کنی            ز هر بهر تو پسی یا بغض میجو سین            که کس مباد ندارد چنین عجب زنی            چنین شناخت فلک حق خدای            چنان عزیز نیکنی بدست امرنی            درین محن که کلی بوده است            عجب که رنگ کلی بوده است            کجاست فکر حکیمی رای بر منی         </p>	<p>           من این مقام بدیاد آخرت ندادم            مرا آنکه گنج قناعت بکنج دنیا داد            بیا که نسخه این کارخانه کم نشود            بین در این جام نقش نهی غیب            نگار خویش بدست خندان می نم            بسوز باش تو این دل که حق را بکنند            ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن            ازین محوم که بر طرف بوستان بسته            مزاج در سرب شد درین ملا حافظ         </p>
--	--



<p>           خرد جایی کرد و باد و دفر جایی            بر کنارم بنشان سهی بالای            کشت سیر کوشه چشم از غم دل یاری            ورنه پروانه ندارد بسخن پروای            که در کوی خورم سیرج بزم آرای            زوند اهل نظر از بی ناپنای         </p>	<p>           در همه دیر بخان نیست حور شیدی            جوها بسته ام از دیده بهامان مگر            کشتی بادیه پا و در که مرا پس خود            شرح این نکته مگر شمع بر آرزویان            کرده ام توبه بدست صنم بادیه زود            ز کس لاف زود از شیوه چشم تو مر         </p>
---	---



عیان شدی که بهما صفت خاک بایش را	اگر حیات کران مایه جاودان بودی
ز پرده کاشتن و ن آمدی بوظرفه	که برود و بین ما حکم او روان بودی
برات خوشدلی ما چه حکم شد یارب	گرش نشان مان از بهی مان بودی
اگر نه دایره عشق راه بر بستنی	جو نقطه حافظ سکیدن در آن مان بودی

خوش که دیووری فلکت روز دلو	تا سکر چون کنی و چه شکر از او
در کوی عشق شوکت ساسی نمونند	اوار بندگی کن و دعوی حاکم
انگس که او شهادتیش گرفت دست	کو بر تو باد تا غم اشما و کان جور
ساقی بر دو کانی عیش از دم درسا	تا یکدم از دم عیش دنیا بد برسا
در شاه راه جاه و بزرگی خطیریت	آن بر کزین که یوه سبکبار بگذریت
سلطان فکر سکر و سودای کج و مال	در ویش و امن خاطر من کج فلند
نیل مرا در حسب فکر و ممنت	از شاه نذر خیر و ز تو نسیق باور
یک حرف صوفیانه بگویم اجار نیست	ای نروید و صلح به از جنگ باور
حافظ عیار فقر و قناعت زول	کین خاک بهتر از عمل کیمیا کار

دو بار سدم و از بادیه کهن دوین	فراختی و کتانی و گوشه چمنی
--------------------------------	----------------------------

<p>ورنه فرمستنه که مینی همه از خود مینی      که برین چاکرورینه کسی نکوستینه      عاشقانه بود چاره بجز میکینی      آفرین بر تو که شایسته صد چندی      پیدلی سهل کرازی بنودی دسینه      ای که منظور بزرگان حقیقت نه مینی      بهتر آنست که با مردم بد نشینی      طاهر اصدت وقت دران می مینی      که تو خوشتر ز کل دانه تر از نرینی      که بدین منظر می نیش نشینی      بلع الطاقه یا مقله عیسی مینی      لایق بزمه خواجه جمال الدین</p>	<p>تو مکر بر لب آبی بهیون نشینی      بخت ای که تو یست بنده بکین او      صبر بر جور قیامت چکنم که ندم      ادب شرم ترا حشر و مر رویان کرد      کرامت سلامت یرم باکی نیست      سخن بی غرض از بنده مومین شوم      ناز مینی جو تو پاکیزه دل پاک نهاد      بعب از لطف تو ای گل که نشسته با ما      چشم آید که خرابی به تما شای حرم      شیشه بازی شرم نکدی از چوب و را      سیل این اسگ روان صبر و دل حافظ      تا به این مازکی و سپهر کشی ای شکر گل</p>
<p>که کار ما بچنین بودی ار جان بود      سر بر غم آن خاک است آن بودی      گرم بهر سر بوی نزار جان بود</p>	<p>چه بودی در آن ماه مهربان بود      گرم زمانه سرافراز دشتی و غریز      بگفته که چه از زونیم طره دوست</p>

سخا نماند سخن طی کس هم پاسانی	بده بشادی روح روان عالم طی
بخیل بوی خدا نشنود برو حفظ	یار کرد کرم و زرد انصاف علی

بگرفت کار حسنت چون عشق کمالی	خوشن شش زانکه بنود این مرد دراز
در دم می نگیند کانه تصور عقل	آید هیچ معنی زین خوشتر جمالی
شده خط عمر حاصل که زانکه با تو عارا	سر که بجز روزی روزی نشد وصل
آندم که بی تو باشم یکسال مستی	وان دم که بی تو باشم یکروز استی
چون من خیال رویت جانانجا بنتم	کز خواب می نه پند چشم بحر خیالی
رحم آرد دل من که فرود می خوست	شد شخص نا تو انم بار یک چون بلالی
حافظ مکن شکایت که وصل با تو ای	زین پیشتر مایه بر سحر استمالی

بایل بسین سرو بکلبانک پهلوی	میخواند دوش در س تعامات معنوی
یعنی پاکه آتش موسی نمود روی گل	تا از درخت نکتة تو چید شبنوی
مرغان باغ قایمه سخنند وز له کوی	تا خواجه میخورد بغزلهای پهلوی
این قصه بحسب شنو از بخت و از کون	مارا بگشت بار به انفس عبوی
خوش وقت بود یا و که ای و خواب	کین قصه مینت در خور اورنگ خسروی

بشنو این نکته که خود از غم آزاده کنی	خون خوری که طلب روز می دهی
آخر الامر کل کوزه کران خواهی شد	حالیان فکر بسو کن که پراز باد کنی
کر از آن آدمیانی که ز غفلت بگریخت	عیش با آدمیان چند برزاده کنی
یکم بر جای بزرگان نتوان ز دولت	مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
خاطرات کی رقم فیض نبرد میباید	مگر از نفس پراکنده وزن ساد کنی
اگر با باشد ت ای خمر و شیرین	کر نکاس سوی فرماند اول شاه کنی
کار خود در کجند باز که در ایست	ای بر عیش که با بخت خدا داده کنی

بصورت بلیل و قری که نوشی می	علی کی گنمت آخر اله واد الکی
جو مست آبیجات بدست نه می	فلاکت و من ملاء کل شیء حی
جو کل نقاب بر افکنده و مرغ زده بود	نم ز دست پاله چه میکنی می
فیضه بنه از رنگ بوی فصل بهار	که میرسنند ز پی نیربان بهمین بود
زمانه هیچ نه بخشد که باز نماند	مخوز سفله مر و ست که شیشه لاشی
شکوه آصفی و حکم کی ثباتی داشت	ز نخت جم سخن مانده است وافر کی
خرید واری میراث خوارگان کفر	بقول مطرب ساقی و قوی و قوی
نوشته اند بر ایوان خبت املوا	که مر که عشوه دینا خرید وای بوی

<p>             رنج مارا که توان بر رویک کو چشم              دیده عاجز به امید تو دریاست چرا              نقل هر جور که از خلق کریمت کردند              حافظا سجده محراب باروش کن              شرط انصاف نباشد که عدوان کنی              تفریح کذری بر لب دریا نکنی              قول صاحب نظر است تو اینها کنی              که سجودی ز سر صدق جز اینجا نکنی         </p>	<p>             رنج مارا که توان بر رویک کو چشم              دیده عاجز به امید تو دریاست چرا              نقل هر جور که از خلق کریمت کردند              حافظا سجده محراب باروش کن         </p>
--	--

<p>             با مدعی مگو بسد اسرار عشق و پستی              عاشق شوم از روزی که جهان را              با ضعف و ناتوانی هم چون هم خوش شدم              بر آستان جان از آسمان میشد              خارا چه جان بکا هر کل عند آن              آن روز دین بودم آن قهنگار بخواست              عشقت بدست طوفان خواجه سپردن              در نه سب طریقت خانی نشان لغز است              تا علم و عقل منی بی معرفت نشینی              صوفی پالدها حافظت سر بر برینم         </p>	<p>             نایب غیر دور در و خود پستی              ناخوانده نقش محض و از کارگاه هستی              بیماری اندرین ره خوشتر زین هستی              کرا و سربلندی انقی بجاگ و پستی              سهلست منی در جنبش شستی              کز سرگشتی زمانی با مانی نشستی              چون برق ازین گناک شند از منی              آری طریق دولت چالاکیست و چستی              یک نکته است بگویم خود بر اینم هستی              ای کوته آستینان تا کی دراز هستی         </p>
---	--

الاصب

سعدی

<p>کرناب کشم باری زان لطف تباب او  در سر موسی سانی در دست شراب اولی  زند می موسی سانی در عهد شهاب اولی</p>	<p>از بجز تو ولداری ل برنگم باری  بابی سر و پا باشد اوضاع فکر زین  جون بر شدی حفظ از بسکه هر وون</p>
<p>از بجز تو ولداری ل برنگم باری</p>	
<p>شرح جمال جو زر و بیت روایتی  انجمن ز نوشتن پانته کنایتی  سر سطر از خیال تو در حمت آیتی  کلرا اگر نه بوی تو کردی رعایتی  یا و آوری صبا که نکر دی حایتی  ساقی پاک نیست ز درون شگایتی  این سوز اندرون مکنده هم پسرایتی  صد مایه داشتی و نکر دی کفایتی  از نو که ششم وز خمر و غفایتی</p>	<p>ای قصه بهشت ز کویت حکایتی  انفاس پس عیبی از لب لعل لطیفی  سر پاره از دل من و از خصم قصه  کی خط سالی مجلس و جانان شایسته  در آرزوی خاک ره یار خوشبختیم  در آتش از خیال نخت و سبب به  بومی ل کباب من فاق را گرفت  ای ل بهرزه و دانش عرت زود شد  دانی مراد حافظ ازین در و حمت</p>
<p>از بجز تو ولداری ل برنگم باری</p>	
<p>سود و سپهر مایه بسوزی می با کنی  قصه این قوم خط باشد تا با کنی</p>	<p>ای که در کشتن مایه ما را کنی  در و مندان جهان ز سر با ما با کنی</p>

نصرت الدین شاه پیکر انکار خصم ملک را با ده نوش از جام حافظین در روز کیم	از لب شیرین چون آتش در آب انداختی شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
--	---

ای که در کوی خیالات معانی داری دی که با زلف و رخ یار کناری ای صبا سوزگان پر سپهره شهنشاه کو به حکام و فاکر شبا تیت نبود خال بر سبزه تو خوش و آه عشقت ملی بوی جان از لب جان شش قبح می شنوم نامی از میطلبه از تو غریبی چه شود بس عای سحر ت حاکم بر جان ما بود	نویسمی امروز بزم وقت که جامی داری ز صفت باد که خوش صبحی و شامی داری کز آن یار پسنخ کرده پامی داری میکنم شکر که بر جور و وامی داری کز کنار چمنش و ده که در امی داری بشنوای خواجهر اگر از آنکه شامی داری نویسمی امروز درین شهر که نامی داری تو که چون حافظ شب خیر غلامی داری
--	---

ای خرد که من دارم در زمین سر اولی چون عبرت به گدازم چندانکه نکند گدازم چون مصلحت اندیشی و درست زور و پیشی من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت	این فرتی معنی غرق مناب اولی در کج خواباتی افتاده خراب اولی سم سینه پراز آتش هم دیده پر اب اولی کین حصه اگر گویم با چنگ در باب اولی
---	---

<p>بایدی که درین ره بنامیدارید          بر این دارنگاش که مر امیداری          ما مثل نکلیم از نور و امیداری          عرض خود سیری و زحمت امیداری          کارنا کرده چو امید عطا میدارید          از که می نالی و مشربا و چو امیداری</p>	<p>شسته با دیده ما هم بر لالی در باب          دل ربووی بکل گرومت ای جان کنین          ساغر ما که جویغان گرمی نوشته          ای کس عصبه سیر نه جولا کنت          حافظ از یاد متمان ما به بندت طلین          تو بقصیر خود افتادی از آن محروم</p>
--	--



<p>لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی          حایلی نقش رنگ خوشتر آب انداختی          جام کجی خمر و طلب کا فرا سیما انداختی          سایه رحمت درین کنج خواب انداختی          ستمی بر شب و ان خیل خواب انداختی          در چا جو وری را در چا آب انداختی          حافظ خوابت من را در شراب انداختی          چون کند خمر و مالک رقاب انداختی          از سر نظیر بر خاک خواب انداختی</p>	<p>ای که بر ماه از خط سبکین نقاب انداختی          تاجه خواهد کرد با آب نکت صحت          کوی خلی بروی از خوبان عالم شاد باش          کج عشق خود سناری در دل ایران          خواب پیدار استی و آنکه از نفس خال          پرده از رخ بر کندی کنی نظر در جلوه کا          از فریب ز کس محو و لعل می پرست          از برای صید دل هر که دم ز نچیز لطف          داور و دارا شکوه ای نگرین کج خواب</p>
--	---



در مصیبت عشق شوم توان کرد	کر باش زرنیت بسیارم بستی
تا کی غم دنیای و پستی ای دل دانا	حیفست ز خوبی که شود جان بستی
منروشس بیخ ارم و خوشی باد	یک شیشه می پوشش لبی لب بستی
آلودگی خرقه خرابی جهانت	کورا هر وی اهل دلی پاک بستی
از دست پرانست زلف تو فاطمه	تقدیر چنین بود چکری که بستی

اکنون که ز گل ناب چمن شاد بستی	جام می کلزنگ طلب بر لب بستی
که خستت بر کدوی ده زنده سنگ	بشکن تو کدوی سپهر او بستی
بر آینه دل زنگ عمت با ده کند پاک	بشنو که چنین گفت مرا پاک بستی
کلکت که مرز او زبان شکر نیش	مهر از تو ندیدار نه جوانی بستی
سهار و جووار زردی لعل بو بستی	در یاب محبت کل آدم بهر بستی
ز اهر مکن از نسیم حکایت که بستم	ز کیمیت جو جوری و مرا بی بستی
جبل من و علم تو فلک باید تفاوت	آبجا که بهر نیست جز خوبی بستی
ز سایه مست بد خوش گفت بجا	حیفست که مردم کنی امینک بستی

قصیده

ای مجوری عشاق روا میداری	عاشقان از در خوش صدمیداری
--------------------------	---------------------------

حافظ برو که بندگی پادشاه دوست  
 که چه میکند تو باری نمیکنی

<p>ای دل که از آن چاه ز خندان بدر آید          شاید که به آب غلگت دست بگیرد          مشن دار که گرسوره نفس کنی گوش          جان میدهد از حسرت یدا تو چون          چندان جو صبا بر تو محارم دمست          در تیره شب بجز تو جانم بلب آمد          در خاک ز دستم ام از دیده دو صد          حافظ مکن از پیشه که آن یوسف خوبان          در خانه غم خیزد شینسی و طاعت</p>	<p>هر جا که روی زود پیمان بدر آید          که نشه لب از چشمه جوان بدر آید          آدم صفت از روضه رضوان بدر آید          باشد که جو خورشید در خندان آید          که غنچه جو گل خرم و خندان بدر آید          وقت که همچون رنایان بدر آید          تا بود که تو چون پسر و خزان بدر آید          باز آید و از کلبه اخزان بدر آید          وقت که از دولت سلطان بدر آید</p>
--	--

<p>آن غایب خط که سوی مانا توستی          سرچیند که بجران نژاد وصل تو دارد          آرزوش نقد است کسی که در اینجا          تنه از نم کعبه دل بیت که کرده</p>	<p>که درون ورق مستی ما در نوشتی          دستقان جهان کشتی که این نم کشتی          یاریست جو جوری و سرانی جویشی          در سر قد بی صورت مست و کشتی</p>
---	---

درد آیره قسمت ما نقطه پر کاریم	طفت آنچه تواند پیشی حکم آنچه نوزمانی
فکر خود و برای خود در عالم زندگی	نفرست درین شهرت خود و بینی خود در راه
یار ب که نماید گفت اینک که در عالم	رخساره بکن نمود آن شاه پیر جهانی
و لیش کله زلفت با باد میگردم	نقش خلقی بکند زین فکر است سودانی
صد باد صبا آنجا با سبک میرقصند	انیت حرف ای دل تابا و نه پیمانی
ساقی چمن گلرانی روی تو زنگی نیست	ششاد و خرامان کن تابا و نه پیمانی
زین دایره همیشه خون حکرم می‌ه	تا حل کنم این مشکل در دایره پیمانی
و ایم کل اینستان شاداب نمی‌ماند	در یاب صفتی خازان در روز توانایی
حافظ شب بمران بوی خوش بار آمد	شادیت مبراک باد ای عالم شادمانی

ای دل بگوی دوست گذاری منگینی	اسباب جنگ داری و کاری منگینی
جو کان کام در گفت و گوی نیزنی	بازی چنین بدست و شکراری منگینی
ایمن کن که موج نیز نه اندر جگر ترا	در کار و ننگ و بوی نگراری منگینی
سنگین آن نشد دم خفت که چون ما	بر خاک کوی دوست گذاری منگینی
ترسم زین چمن نبری استیتین کل	کز گلشنش مثل خار سیه منگینی
سنا و لطیف و دلکش می افکنی بجاک	واندیشم از بلای خمار می منگینی

از گل باغ و نم غنچه عیسی نسکفت	چند اوجله بنده او می روحانی
سیر عاشق که نه خاک در مشوق بود	کی خلاصی دشمن از غم و سرگردانی
ای نسیم سحری خاک در بار بار	تا کند حافظ از او دید و دل نورا

ای دل ندم که خرابی کلگون با	بی ز رو کنج بصره شمشاد و نای
در معامی که صد است بغیر آن نشد	چشم دارم که بجای از سوراخ و نای
در ره منزل یسلی که خطر باست در آن	شرط اول قدم است که بخون باشی
نقطه عیش نمودم تو بهان همو کن	ور نه چون بگذری ز داره هر دو باشی
کاروان رفت و تو در خواب سبانی	کی روی ره که بر چسب کنی چون باشی
تقدی نوش کن جو بر افلاک نشانی	چند چند از غم ایام بگر خون باشی
تاج شاهی طلبی که سر ذاتی بنام	ور خود از کوه همیشه زید و نای
حافظ از قهر مکن ناله که سر نهیت	سبح عاقل ز پسند که تو خون باشی

ای بادش خوبان و آواز غم تنهایی	دل بی تو بجان مد و قفسه که بازاری
شستایی و بجزور بی و دوزار تو خیم	کروست بخوابد بر پویان شکیمی
ای در تو ام در مان بر بستر ناکالی	وین باد تو ام مونس در کشته تنهایی

ای بیک را پستان خبر یار ما بگوید	احوال کن مین پستان بر ما بگوید
بر هم چه میزد آن نمر زلفین مشکبار	با ما سر چه داشت پهای صبا بگوید
و الهما ز دام طره جو با خاک نشینشاند	جان غریب تا چه که شست ای هوا بگوید
ما مخرمان خلوت اینم غم مخور	رفزی بر و پسر من حسد شی ما بگوید
کردی گریه بر آن در دولت که بود	بعد از او ای خدمت خود بخواب بگوید
بر این فقیر نامه آن مختشم خوان	با این که احکامیت آن او تما بگوید
مر کس که گفت خاک در دست کجاست	کو این سخن معاینه در چشم ما بگوید
صوفی که منع ما ز خراب است میکند	کو در حضور پسر من این ما بگوید
حافظا که ت بلبل او راه میدهد	می نوشتن که زرق ز بهر خد بگوید

احمد لعه علی مد است السلطانی	احمد شیخ او پس پسر علی سینه
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه	آنکه میز سپه اگر جان جهانش خوانی
دید و نا دیده به اقبال تو ایمان آورد	مر جای چنین لطف خدا از زانی
ماه اگر بی تو بر آید به پیشش نزنند	دولت احمدی و بجزه سلطانی
جلوه بخت تو دل میبرد از شاه و کلاه	چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
کرد دوریم باید تو قبح می پوشیم	بعد منزل نبود در سپهر روحانی

چون اسگ میندارش از دیده مردم	از آنکه وی از نظر خویش برانی
در راه تو حافظ جو فایم کردم بر پایه	چون نامه چو یکدش از لطف بخوانی

الحب

چو سپردا که بخرا می دمی بکزار بی	خورد ز غیرت روی تو سر کلیناری
ز کفر زلف تو سر هلقه و آشوبی	ز سحر چشم تو سر کوشه و چار بی
مرد و جوخت می ای چشم سبت بجواب	که در پی است ز سر سویت آه پیدای
شمار خاک رست نقد جان من خند	که بیست راه روز از بر تو مقدر
ولا همیشه مزلان زلف دیندا	جویره رای شوی کی کساید کای
سرم برفت وزمانی لب زلفت این کار	دلم برفت و بنودت سر کوفتاری
خو تو قطه کغمش اندر میان آره ای	نخنده گفت که حافظا که این ریگاری

الحب

ای که دایم بخویش بزور	کز ترا عشق نیست معذور
کرد و یوانکان عشق مکرو	که بعتل و عقیده مشهور
پستی عشق نیست در تو	زانکه مست شراب انگوری
روی ز دوست آه در او	عاشق تازا که او در بخوری
بگذر از نام ننگ خود حافظ	ساغومی طلب که چموز بی

دربار مانده بودم باد صبارت ساس	از بوستان وصلت بوی ابروی
مانده ایم و عاجز تو حاکمی قادر	ور میکشی بزورم و میکشی زار
آخر ترسیمی کج حال زار حافظ	تا چند نایبیدی تا چند خاکسار

نوش کن جام شراب کمنی	تا بد آن رخ غم از دل بر کنی
دل کشاده دار چون جام شراب	سر گرفت خند چون خردنی
پسنگ سان شود در قدم بچو	جله زنگ آینه می زود امنی
چون ز جام نخودی رطلی کنی	کم زنی از جو شستن لانی
بجز و جمدی کن جو حافظ باکر	جویش را در پای محبوب کنی

گفتند خدای که تو بی یوسف ثانی	چون نیک بدیدم حقیقت سزائی
شیرین تر از آنی بشکر خنده که گویم	ای خسرو خوبان که تو شیرین جهانی
تشیبه دهانت نتوان کرد و بچو	سر که بنود غنچه بدین ننگ جهانی
صد بار بگفتی بدیدم از نیست کام	چون سوسن از آده جواهر باغی
یعنی به هم کامت و جانست تمام	ترسم ندی کامم و جانم بستانی
چشمی تو خدنگ از سپهر جان گذر آ	سپار که دیدم شب بدین نخت کانی

بعضی زنده جانست مرد صاحب دل	اگر تو عشق نداری برو که منور سی
رسیده نوبت وصل که شت محنت می	نهاد که شود دل با زور و بمهور سی
بهر کسی توان گفت حال خود حافظ	مگر بر آنکه کشیده است محنت دوری

صحت و ثراه می کشد از ابره می	برک صبح سازد بده جام بکینی
در بحر مایی و منی افتاده ام بسیار	می تا خلاص بخشدم از مایی و منی
خون بیاله خور که خلاصت خون او	در کار بادیه باش که کاریت کردنی
می خور که سر بکوشش من آور و خفت	خوش بگذران و بشنوا زین بر سخن کینی
ساقی بعیش کوشش که می در کین است	مطرب نگاه دار سمین ره که میزنی
حافظ بر بی نیاز سی پروان می پاد	تا بشنوی ز صوت منعی هوا شننی

خون در جهان خوبی ام زور کار مبار	باش که عاشقان ز کانی لب بر کار
بر عاشقان پیدل تا چند ناز و عشوه	در پیدلان سیکین کی بغا و خواری
تا چند همچو شمشیر در عین توانی	تا چند همچو زلفت در بند پیغماری
داوی که از تو دیدم بر کبی که از تو بدم	گر شمه بدانی و نام که رحمت آری
از بادیه و صالمت که بر خورم بوشم	تا زنده ام نورزم آیین بوشیاری



چه نشتنها که برای یکدیگر می‌سودند	فنون او بر گذشته است افغانه
حدیث مدرسه و خالقه ملوی که باز	قادر بر سپهر حافظ موای میخانه

ای باد نسیم یار و لایه	ای نغمه مشکبار و لایه
ز نهار مکن دراز دیستی	با طره او چسکار و لاری
ای گل تو یکا و روی ز پاش	او مشک برو تو خار و لاری
ز کس تو یکا و چشم منمش	او سر خوش و تو خار و لاری
ای سپهر تو با تده بکنش	در باغ جادو سبار و لاری
ای عقل تو با وجود خشکش	در دست جادو چار و لاری
روزی برسی بوسل حافظ	که طاعتش انتظار و لاری

بیار با زده و با زرم زبان ز محمودی	که هم بیاده توان کرد و فیه ز بخوری
یهیج وجه نیاید فروغ جلال سن	مگر بر دی لنگار و شراب انگوری
ز سر غزوه خوبان عشق غزه باش	که از مودم و سودی نداشت مغوری
بیک فریب بد اوم صلح خویش نو	در نغمه آن نغمه زید و صلح و ستوری
اویب چند علامت کنی که عشق مبار	اگر چه نیست اب این سخن ز دستوری

وصال از عشم جاودان	خداوند نام آن که آن
بشمیشم ز دو با پس گفتم	که راز دوست از دشمنان
ولادایم کدای کوی و باش	بکلم آنکه دولت جاودان
بکلمه دعوت از پادشاهان	که ای سید بنخ زان پادشاهان
کلی کان مایل هر دو گشت	بود خاش ز خون رخوان
خدا را از طیب پارسید	که آخر کی شود این توان
جوانا سر تاب از پندیران	که رای پیر با نخت جوان
شبی میگفت خشم کن بریت	ز م و اریه کوشم در جهان
سخن اندر زبان دست کوی	ولیکن گفته خافظ ازان



چراغ روی ترا شمع وصل روانه	مرا ز حال تو با حال خویش روانه
خرد که میتد مجانبین غم میفرمود	بهوی حلقه زلف تو گشت روانه
مرد و جان بعباده اش در نفسی	در شمع روی تو اش خون رسید روانه
بهوی زلف تو که جان با در رفت چه شد	نزار جان گرامی مندا می خانه
براشش رخ ز پهای او بجای بسند	بغیر خال سیماش که دیده بر دانه
من رسیده ز غیرت تمام ز یادش	نکار خویشش جو دیدم بدست چکانه

شوق زلفت بر داز باد و عاصف  
در سبزه شبانه در دوحه کاه

کردن سنا و بوم الحکم	کر تیغ بارود در کوی سینه
لیکن چه چاره با بخت گمراه	آمین لبتوی ماینه در نیم
یا جام باده یا قصه کوتاه	ماشین و اعطاکر شنیام
استغفر الله استغفر الله	من زند عاشق و انگاه تو
یا لیت شری خاتم القاه	الصبر و العسر فان
خون نهدت خور و در کاه	حافظه نهالی که وصل خوا

ست از خانه برون ناخته یعنی چه	ناگهان پرده برانداخته یعنی چه
ایچنین با همه در سپاس خسته یعنی چه	زلف در دست صبا کوشن بفرمان
قد این مرتبه نشناخته یعنی چه	شاه خوبانی و منظور که ایان شده
بازم از پای درانداخته یعنی چه	نه سر زلف خود اول بوبه ستم دای
وز میان رخ بمن انخته یعنی چه	سخت بر زده بان گفت و کمر میان
عاقبت با همه کج باخته یعنی چه	مر کس از صفی مهر تو به نقشی مشغول
خانه از غیر سر وداخته یعنی چه	حافظ در دل تنگت بر فرو آمد یار

مناوم عقل را به تو سر آری	ز شهتیش کردم روانه
نگار میفروشم شوه داد	که ایمن کشتم از مکر زمانه
ز ساقی گمان بر و بشندم	که ای تیر علامت را نشانه
نه بستنی زان ساطنی کروا	اگر خود را به بستنی بر میانه
برو این ام بر مین در کن	که حقار بلند است آشنانه
ندیم مطرب ساقی سواد	خیال آب و گل در ره بهانه
به ده کشتی می تا خوشن بازم	ازین دریایی ناپید اگر نه
وجود ما معایست حافظ	که تحقیقش فنونست و فانه
عیشم نه است از لعل خواه	کارم بکاست الحمد لله
ای بخت کشتی تنگش بریل	که جام زرشکش که لعل خواه
مارا پیستی افغانه کردند	پیران عیال شیخان کراه
از قول زاهد کردم توبه	وز فعل عابد استغفر الله
جانا چیکوم شرح فرات	چشتی و صد نم جانی و صداه
از قول زاهد کردم توبه	وز فعل عابد استغفر الله
کار بسینا و این غم که دیدت	از قامت سر و آزار حضرت

در سوای لب برین لپران چیده کی	جو سر روح پیا توست مذاب الوده
پاک و صفائی شود از چاه طسیت برای	که صفیانی نه به آب تر آب الوده
کفتم ای جان جهان تر کل عمر منست	که شود فصل بهار از منی ناب الوده
گفت حافظ لغز و نکته بیار آن جزو	آه ازین لطف به انواع عتاب الوده



و امین گشای همیشه در شرب ز کشیده	صد ماه روز شگش چن نصیب در دیده
از تاب آتش می کرد عارضش خوی	چون قطره های شبنم بر برگ گل حکیده
یا توست جان فرایش از آب لطف زاده	شمشاد خوش خراشش در ناز و دیده
نقطه نصیح شیرین قدی بلند چاکب	روی لطیف دلکش چشم خوش کشیده
آن لعل دلکشش من آن خنده پر است	و آن فتن خوشش من آن کام از دیده
آن آنوی سیه چشم از دام بارون	یار ب چه چاه سازم باین لاله دیده
ز نهان ما توانی نه اهل ملی میاز	و نیاد فغان در دایه یار بر کنیده
تا کی کشم عتابت زان چشم دلگوست	روزی که شمه کن ای نور سرد و دیده
که خاطر شریفیت بر بنجیده است ز خاطر	بازا که نور کردم از گفته و شنیده



سخا کایان که مخور شبانه	کفتم باوه با چنگ و چغانه
-------------------------	--------------------------

نهارم

در برای نمان زفته بود و آب زده	شسته پروصلایی شیخ و شتاب زده
سبو کشان همه دریند کیش بسته کمر	ولی ز چتر کله خیمه بر سحاب زده
فروغ جام و قنوج نور ماه پوشیده	عذار میخکان راه آفتاب زده
ز ناز و عریبه شاهان شیرین کار	سگ شکیسته و کل زنجیره باب زده
عروسین تخت در آن جمله با نراران ز	سگپسته کیمو و بر برکت کل خراب زده
گرفته سماع شربت زشته رحمت	ز جرمه برنج حور و پری کلاب زده
سلام کردم و با من وی خندان گفت	که ای خمارکش مغاپس شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف و رایی	ز کج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت پیدار رسمت ندهد	که خفته تو در آغوش نخت خواب زده
پایبیکه حافظ که بر تو عرض کنم	نزار صفت زده عای می سحاب زده

دوشن ز تم به بر سیکه خواب آلوده	خرقه ز دامن و سجاده شراب آلوده
آمد از پس کمان منجمه با دونه ووش	که نیست در شوای ره روز خواب آلوده
شست و شوی مکن ای دل خرابت آرام	تا نکردهی تهازین دیر خراب آلوده
بطهارت گذران منزل پری مکن	خلد شیب جو شریف و شتاب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق	خرقه کردند و مکر و نده آب آلوده

گفت حافظ در کت ز تو شراب لود <sup>ست</sup> مگر از مذمب این طایفه باز آمده

از من جدا شو که تو ام نور دیده  
از چشم نجات خویش مبادت کرده از تو  
از دامن تو دوست ندارند عاشقان  
منم مکن ز عشق وی ای مستی زمان  
ای سز ز نش که در ترا دوست حافظ  
پیش از کلمه خویش مگر یک شیده

خنگ نیستم معبره شمساره دلخواه  
و لیل راه شوای تا بر بسته لغا  
بیا و شخص نارم که غرق خون دلست  
منم که بی تو پیش نهم ز می خلعت  
ز دوستان تو اموخت در طو قیت  
ز شوق روی تو روزی از جهان روم  
مده بخاطر نازک علامت از من بود  
که در سوای تو خواست مادم و بگاه  
که دیده آینه از شوق خاک کن بگاه  
هلال را از کنیا زانق کنند نگاه  
مگر تو عفو کنی و زه چه عیب در کنه  
سبیده دم که مو چاک ز شعاع سیاه  
ز ترم بد بد سپرخ گل بجای گیاه  
که حافظ تو خود این لحظه گفت لم یهد

اگر برین زیرک بود حافظ در کونای  
بیر غره صیدش کرد تر آن کان ابرو

فرغ سبز فلک زدم و داپس نه نو	یادم از کشته خویش آمد و نکام دم
کر روی پاک و مجرب و جویسی با نکل	از حین تو بخورشید رسد صد پرتو
تکیه بر اختر شب زد مکن کین عید	بناج کا و پس بر دو مگر کج خیر
آسمان کو مغروش خطت کا عین	ز من نه کوی خوشتر برین برود
کو شوار از زرو لعل کر چه کران در گوش	و در خوبی گذرانت نصیحت شنو
چشم بد و ز زغال تو که در عهده سن	پدق راند که برد از مرد خویشد کرد
اش ز به و ریما ز من خواهد	حافظ این خرقه همیشه بیند از بزر

ای کی با سلسله زلف در از آمده	و صفت با و که دیوانه نواز آمده
ساعتی ناز مغر ما و بگردان عادت	چون پر سید ن ارباب نیاز آمده
پیش بالای تو نازم چه بصلح و چه بکجک	که بهر حال بر از نده راز آمده
آب و آتش بهم اینجه از می لعل	چشم بد و در که خوش شنبه بنا آمده
آزین بر دل بزم تو که از بهر شتاب	کشته غره خود را همین راز آمده
ز بهر من با توجه سنج که بر نیجای علم	مت و آشفته بخلو تو که راز آمده



افروز سلطان گل پیداشد از طر و گن  
 خورشید بجای خویشین بود ای خورشیدی  
 تقدش یارب مبارک ما در سر دو گن  
 نمانشند کسی کنون بجای خویشین



سوخت پوز پشنگ و تن عالم کمر او  
 خنک جو کانی خرس رام شد در زیر  
 در همه شمه ناما ما شد و استمان گن  
 شه سوار چون پیمان می گوئی زن

<p>آنکه پیش آمد و فاکه خواند و میرود          ای که طیب شده روی زبان من          که چو بت استخوان من که در مهر کرم و در          حال لم جو حال اوست بر اشش وطن          باز نشان جراتم ز آب دیده من          آنکه دم شیشه ام از پی عیش داده است          حافظ از آب زندگی شتر تو داد</p>	<p>کو نفسی که روح را میکنم از پیش او ان          کیس م سر دسینه دایبار و دست بزبان          به محو نجم میزد و اشش دراز استخوان          چشم از ان دو چشم او خسته شده است          بنض مرا که میده هر هیچ ز زندگی من          شیشه ام از چه میرد پیش طریب زبان          ترک طیب کن یا نشو شمر من بخوان</p>
--	---

<p>که شمه کن بازار سحر سیسکن          بیاد و سرود پستار عالی عینی          بر آسمان نظر شیشه آفتاب کبر          جو عطر سهای شود زلفت مثل ازوم با          زلف کوی که این سپهر کشی گذار          برون خرام و بر کوی خوبی از سر کس          جو عند لب فصاحت زوشده ای نوظ</p>	<p>بغزه رونق اسباب سامری بسکن          کلاه کوشه ما بین لبری بسکن          بر ابرویان دو ما تو پس شتر بسکن          جو قیمتش بر زلف من سری بسکن          بغزه کوی که قلب شکری بسکن          برای حور بده رونق بر بسکن          تو دست در او سخن گفتن در بسکن</p>
--	--

قصه

حافظ اگر چه در سخن خازن حکمت است

از غم روزگار درون طبع سخن گذارو

کفتار برون شدی به نهای ماه نو  
عزیمت نهادم ز ابرین زلفت

از ماه ابرویان نیست سرم باداره  
غافل ز خط جاسب باران خود نشو

مغروش عطر عقل به بند نوی لطف با  
تخم وفا و مهر درین کینه گشت زار

کابنجا سزار نانه مشکین نیم جو  
انکه عیان شود که رسید سوگم درو

ساقی بیار با باده که ز فری بگویمت  
شکل ممال بر سر رسید هوش

از سر اختران کهن سیر ماه نو  
از افسر سیما مک و طوق کلاه رو

حافظ جناب پیرنغان مانده است

درس حدیث عشق بر خوان آن

در چشمیت خون نشان روی کان  
غلام چشم آن کم که در خوابش سستی

جهان بس فتنه خواهد بود از آن خم  
نکار کلشنش رویست و مشکین ساربان

ریقیان غافل و مار از آن چشم و چین  
و که جو روی اسن بگوید با بسین خینی

نزاران کونه پناست و حاجب در میان  
که از آن پهنین چشمست و از آن پنهان

روان کوشه کیران چنین طره کار است  
تو کا فذل نمی بندی تعاب زلف و تیرم

که بر طرف همین درارش نمیکند چه چاره  
که بر خرابم بگرداند خم آن دستمان برود

خط خدایار که گرفتند از او	خوش خلقه ایست یک بد تربیت از او
ابروی دوست گوشه ابروی دوست	آنجا جمال چهره حاجت بخواد از او
ای جزو نوشتن مجلس حم سینه پاک	کافیست جام جهان بین که از او
کردار اهل صورت ام کردنی برست	این زوده بین که نامه من است سیاه از او
شرفان غم بر آینه تواند بگویند	من برده ام باده فروشان نشان از او
ساقی چراغی بر آفتاب دار	کوب بر فوز مشعله صبحها و از او
آبی بر روزنامه اعمال مانسان	توان مگر پسترد حروف کناه از او
آیا درین خیال که دارد کما می شهر	روزی بود که یاد کند پادشاه از او
حافظ که ساز مجلس عشاق رست کرد	خالی سیاه عرصه این بزنگاه از او



کلین پیش مید پستی کافه ارکو	باد بهار میوز و باده خوش کو ارکو
سر کل نوز کلرخی باید میسکند وید	کوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
مجا پس نرم عیش باغایه از سوای	ای دم زلفت خوش لطف نافر زلف یار کو
حرف ووشی کلم نیست کحل ای صبا	دست زخم بخون دل بهر جند انکار کو
شع سحر ز خیر کی لاسه عارض تو زد	نظم زبان دراز است بنخبر ابدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه ندادی از او	مردم ازین موسی قوت اختیار کو

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد	که زو بخز من اشک محبت او
بیار باده که دو شمشیر عالم برب	نوید او که عاست فیض رحمت او
بر آستانه یمنانه که پشتری پنی	زین بیای که معلوم منیت نیت او
مکن چشم حمارت نگاه در من	که نیست مصیبت وز بهر بی شیت او
بمکنند دل مایل نه به تو به وسیله	بنام خواججه کوشیم و ز دولت او
مدام خرقه حافظه ماده در کربت	مگر خاک خرابات بود خطرات او

تا بنفشه مید هر طره مشکاب تو	پرده غنچه میب در دهنه دلگشای تو
ای گل خوش لبیم من بلبل خوش آواز تو	کز سر صدق میکند شب سحر شب عای تو
مکن ملول گشتی از نفس ز شکران	قال و تعال عالی میکشیم از برای تو
عشق تو سر نوشت من خاک در شیت من	مهر رخت سر شت من تحت من رضای تو
خرق ز به جام می چینه در خورم اند	این همه نقش منم از جهت رضای تو
شور شراب عشق توان نغمه زور در سر	لیکن سر پر بوس شود خاک در سر ای تو
دل که ای عشق را کج بود در استین	زود بسطنه رسد سر که بود که ای تو
شاه نشین خشم من تکبیر که خیالت	جای عای شاه من بی تو بسا و جای تو
خوش حینیت عارفت خاصه که درهما	حافظ خوش کلام شدم من سخن سرای تو

حافظ طبع بر ز غایت که عاقبت  
اشن زنده نخر من ششم زود آه تو



ای قصاب آینه دار جمال تو	شک سیاه بخره کرد آن حال تو
صبح برای دیده بشستم ولی چه بود	کین گوشه نیست در خور خصل حال تو
در اوج ناز و نعمتی ای بادشاه جن	یارب بما و تا بقیامت زوال تو
ای لطف سیاه که آمد مدار تو	عکسیت در حدیقه پیشین ز حال تو
تا پیش نجات باز روم تمیخت کنان	کو فرود ز صدمت دم خید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان شود	کو عشو ز باروی بی همچون بلال تو
در و ام ز نقشش ای دل سیکین کلون	کاشنقه گفت باد صبا شرح حال تو
مطبوخ ز ز روی تو صورت نیست باز	طغرا نویس بروی سیکین غزال تو
برخواست بوی گل ز در آشتی دای	ای نو بهار مارخ ز خنده فال تو
بر عهده حواجه عرض که ای صفا کنم	شرح نیاز مندی خود یا بهال تو
حافظ درین کنه سر سر کشان سست	سودای کج منزه که نباشد مجال تو



بجان پر خرابات و حق و نعمت او	که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگر چه بجای کنه کار است	بیار باد که پست نظرم رحمت او

ای قبا بی پادشاهی راست بر بالای تو	تین شامی از فزون از کوم والای تو
آفتاب فتح را در دم طلوعی دیدت	از کلاه خسروی رخسار مه سپیدی تو
گرچه خورشید فلك چشم در چراغ عاقبت	روشنایی بخش چشم او هست خاک پای تو
جلوه کاه طایر فلک کرد در کجا	سایه اندازد همای چیز کردون سی تو
در رسوم شرح و حکمت ناماران تختگاه	مکتب سرگزشته نوبت از دل انانی تو
بگویش ز منتقار بلاغت بچکمه	طوطی خوشش لبت یعنی کلک شکر خای تو
آنکه اسکندر طلب کردند از پیش روزگار	جرعه بود از لال جام غم فرسای تو
عرض حاجت در جرم حضرت مستجاب	راز کس مخفی ماند بر سر و نه رای تو
خسرو و ابراهیم سرافراز جوانی میکنند	برایند عفو جان کنش کنه نجاشی تو



ای خوبنهای نامزد چرخ فلک راه تو	خورشید سایه پرور طرقت کلاه تو
ز کس که شمه میسبر و از حد برون حرام	ای جان فدای شیوه چشم سپاه تو
خونم بخور که بهج ملک با چنان حال	از دل نیاید شس که نویسه کند تو
آرام و خلق جهان از اسبب تویی	ز آن شه کنار دیده و در دل تکیه کاه تو
بامر ستاره سرد کار است شرم	از حسرت فروغ رخ مسبح ماه تو
پاران همش پسر محمد از هم جدا شده	مایم و اسپستان دولت پناه تو



<p>کاسم اعظم کرد از تو گواه دست امین      در نفس با یوی رحمت میوزد ما وین      بود خست عدل مبین نه بد جوان      خیزد از صحرای ابرج نانه شک صحن      بر سنگ طرف کلاه و برق ازین بکن      ساقیانی ده بقول پندش را و مو تن      تا از ان عام زرافشان جرمه خسته من</p>	<p>خاتم حرم را شبارت ده بچن خاست      تا بد محمود با دین خانه که خاک در شتر      جو سیار ملک را آب روان بشیرت      بعد ازین شکفت اگر با نکتت خلق      گوشه گیران اشرار جلوه خوش سکند      شورت ما عقل کردم گنت حافظ با ده      ای صبار پانی نرم تا نایک عزم دار</p>
<p>بحران برای جان شد یارب بیا بگردان      تا او بسودر آید بر ز شش با بگردان      بر سر کلاه بشکن در برت با بگردان      کرد و بمن بخار شش همچون صبا بگردان      جنگی خیزین و جاسی بوز با بگردان      یارب نوشته بد از یاد با بگردان      از نیستت رضای حکم قضا بگردان</p>	<p>میسوزم از فراق دست روان با بگردان      بر جلوه میساید بر بنز خنک کردن      یعنی خصل دین پر و ن خرام گشت      مرغول با رفشان معنی بر عم سبیل      ای نور چشم پستان در عین نظام      دوران بچط غم بر عارضت نوسید      حافظ ز خور و بیان خست بر این بهر</p>



حلقه زلفش تا شاخانه باد صباست	جان صد صاحب دل اینجا بسته بر سکن
عابدان آفتاب زد بر ما غافلند	ای ملامت کو خدا را بر زمین بر سکن
زلف دلدوزش صبارا بند بر کردن	با مو اخواهان مهر و حیلست مندوسکن
آنکه من بخت و جوی از خود بیکوشم	کس ندیدست و نه بیند میلش از بر سکن
حافظ اردر گوشه خراب فی الدرواست	این ملا مشکوحت را آن خم ابرو بسکن
از مرد شاه منصور ای فلک بر رتاست	تیزی شمشیر بگر توست بازو بسکن

چند آنکه گفتم غم با طبعیان	در مان نکر دهند سپیکین غریبان
یار بامان قنایار بیند	چشم بجان روی حسین
آن کل که مردم در دست	کو شرم باوشن از غنایان
ما در سپاه	توان نهفتن در دراز طبعیان
درج بخت بر مهر خود است	یار بامان با واکام یقین
ای نسیم آخر از خوان و صلیت	ما چند باشیم از بی نصیبان
حافظ نکشتی رسوای عالم	گری شنیدی پند او پان

فانچه جو آمدی بر سپهر خسته نجویان	لب کبکنا که بیدار لعل لبست بر ده جان
-----------------------------------	--------------------------------------

<p>دلت درینزه چون میسم و آن          جوشد سوز دلم بر خلی بر آن          بر آید همچو دو از راه روزن          که در دود در زلف تو بسکن          بدینسان کار او در باغینکن</p>	<p>تنت در جامه چون جام باو ده          بهارم اشک فغان ز دیده چون          مکن که سینه ام او جگر سوز          دلم را مشکین در پامینند از          اگر دل بست در زلف تو حافظ</p>
	
<p>در کوی او که ایست بر خردی زیندن          از دوستان جانی مشکل همان ییدن          و اینجایه نیک نامی پر امنی در ییدن          که تر عشق بازی از ببلکان شیندن          کانی باو در دست دل کزیندن          چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن          یارب بیاوشش آورد در پیش پروریدن</p>	<p>دانی که صیبت دولت دیدار یار ییدن          از جان طبع بریدن آسان بود بسیکن          خواهم شد آن بستان غنچه در دل تنگ          که چون اینم با کل راز نهفته که غستن          بوییدن لب یار اول ز دوست مگذار          دوست شمار صحبت کز این درانه نزل          کوی بی بر منت حافظ از پادشاه منصوب</p>
	
<p>عقل و جاز بسته ز بخیر آن کیوسین          گفت چشم بر شرمت و غنچ آن آسوسین</p>	<p>مکنه دلکشن بگویم خال آن روین          عیب دل کردم که در حش طبع بر جالی باشن</p>

پس از نماز مست عشق و عیش و زین که کار با که کنی شمس حافظ از بر کن

بیت

ای نور چشم من سخن مست گوش کن	چشم غنای من بمن در ز نوش کن
ساقی که جاست از می صافی نهی مهیاد	چون ساقوت پرست نبوشان نشین کن
پیران سخن ز تجربه گویند کفایت	بانای لیس که پر شوی بند گوش کن
بر سو شمنند سلسله نهاد دست عشق	خواهی زلفت یار کشی ترک نوش کن
باد و پستان مضایق در غم و مال	صده جان فدای یار نصیحت نوش کن
بسیج و خرقه لذت مستی نبردت	سمت درین عمل طلب از میوروش کن
برک نوابه شد و سازد طرب نماند	ای چنگ و ناله بر کش و این فرزند کن
در راه عشق و سوسه امر نیند	مش دار گوشش و دل سپام سروش کن
سرت در قبای از افشان جو بگذر	یک بو پسته نذر حافظ پشمینه نوش کن

بیت

چو گل مردم سویت جاویدین	زخم چاک از که پیمان بدین
تغنت را دید کل کوی که درین	جو پستان همه را بیدرین
من دست غمت شکنم هم جان	ولی لرا تو آسان بروی زمین
بتول و همخان برستی ز دوست	نکرد و سپاس با دوست دشمن

بکتابش بیهوده ز کس خواب خویش را	وز رشک چشم ز کس رخسار بخواه کن
بفشان عرق ز چهره و اطرافش با نوا	چون شیشهای بیده پار کلاب کن
ایام گل جوهر بر فتن شتاب کرد	ساقی به در باد و کلکون شتاب کن
بوی بختی بشنو زلف نکار گیر	بگر بر نکت لاله و غم شراب کن
ز اینجا که رسم و عادت عاشق گشت	با دشمنان متح کش و با ملامت کن
همچون جواب بیده بروی قبح کشا	وین خانه را قیاس اسرار از خواب کن
حافظ وصال بطلد از نوا	یارب دعای خسته دلان متجرب کن



ز در او شبستان مامور کن	دفاع مجلس روحانیان متظر کن
چشم و ابروی طایفان سپرده ام دل جان	پایبای و تماشا می طاق و نظر کن
ستاره شب بجز آن نمی نشاند نور	بام قصر بر او چسبند خور کن
بگو بجز آن جنت که خاک این مجلس	به کعبه بر سوی فردوس خود مجر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی	تو کار خودده از دست موی بیای کن
و کز فیه نصیحت کند که عشق بر نوا	پاله بد پیشش که دفاع را تر کن
چو شاهان حسن ز پرده است حجب تواند	گر شمه بر سمن و جلوه بر صنبور کن
ازین زوجه خرد نیک در تنگم	یک کر شمه صوفی و ششم قلند کن

پسنگ کل گشت عقیق از اثر کریم	یار بان کو کبت همون یمن از سان
دید ای طایر میمون که سما از روند	پیش غنقا سخن زانغ و ز غن باز سان
سخن انبیت که مانی تو تو ایسم حیا	بشنو ای بیکت خبر که و سخن باز سان
آنکه بودی وطنش دین حافظ یار	بر او شن ز غریب وطن باز سان



شاه شمشاد و آن خسرو شیر و مینان	که بر کان شکنند قلب همه صفت گمان
ست بکده شد و نظر برین و پیش نهاد	گفت کای چشم و چراغ همه شیرین نمان
تا کی از سیم و زرت کیه توی خواهد بود	بند من شود و روز همه سیم تان
کمر از زره نه مست شود و هر روز	تا بنگو که خورشید رمی چرخ زمان
بر جهان کیه مکن و دست می دار	شادی ز سر چه پیمان خج روند که بدار
پر سپان کش من که روانش خوش باد	گفت پر نیز کن از صحبت پیمان گمان
با صبا و رول لاله سحر میگفتم	که سینه ان که اند این همه خون گمان
گفت حافظ من تو محرم این از ایم	از می لعل حکایت کن و شیرین گمان
و امن دوست بدست آرزو دشمن	راه بزوان رو و امن گذر از امن گمان



کن بر که راز سبیلش کین نقاب کن	یعنی که رخ بپوشد و جهانی خواب کن
--------------------------------	----------------------------------

<p>خرم شد از ملامت تو عهد دیگر  از دام زلف روان خال تو در جهان  دایم بلطف دایه طبع از میان جان  کردست بنفشه آزان تازه در دست  حافظ طمع بریده که پیش نظر تو</p>	<p>بخت شد از ملامت تو عهد دیگر  از دام زلف روان خال تو در جهان  دایم بلطف دایه طبع از میان جان  کردست بنفشه آزان تازه در دست  حافظ طمع بریده که پیش نظر تو</p>
<p>صبحیست قیامت می پر شراب کن  زان پیشتر که عالم فانی شود خراب  خورشید می در مشرق سناو طلوع کرد  روزی که چرخ از کل پاکوزها گشت  ما در راه و تو بر و طمانینه می گم  کار صواب با دود برستیت حافظ</p>	<p>دور فلک درنگ ندارد و شبان کن  ما را از جام با دود کلکون خراب کن  برکت عیش میباید ترک خواب کن  ز نهار کاسه سر ما پر شراب کن  با یاد جام با دود صفای خطاب کن  رخسار زود و غم بکار صواب کن</p>
<p>یار آن اموی شکیس کنین بازمان  بخت بر مرده ما با برسمی نواز  ماه و خورشید بنزل جو با هم تو رسند</p>	<p>و آن همی سپهر روان ایچین بازمان  یعنی آن جان زین رفیق بنی با برمان  یار مرده می مرانیز بمن باز رسند</p>

منم که جو صمد را گوینم خود خور که بره	رحم انکس که نهند دام چه خواهد بودن
بسی است رنج تو همان که شود حرف بگام	دانی آخر که بنا کام چه خواهد بودن
پر میخاند میخواند همای خوش	از خط جام که نرسد جام چه خواهد بودن
بروم از ن سر حافظ بی چنگ و نعل	با خرامی من بدنام چه خواهد بودن

بهار و گل طرب انکه گشت و عهد کن	بشادی رنج کل پنج غم ز دل کن
رسید باد صبا غنچه در سوادار	رخود برون شد و بر خود دید پیر امن
طریق صدق ما نور از آب صافی ل	بر ایستی طلب آزادی ز سر و چین
ز دست بر و صبا کرد کل کلاه نکر	سکنج کیسوی سبیل نکر بروی سخن
عروس غنچه پر از زیور و تمیم خوش	معاینه دل و دین بر سبزه بود سخن
صغیر بلبل شو رین و نغیر نزار	رای نقد کل آمد برون از طلب سخن
حدیث قصه دوران ز جام که حفظ	بقول مطرب و فتوی پر صاحب سخن

ای روی ماه منظر تو نو بهار چسبن	خالی خط تو مرکز لطف و مدار سخن
در چشم پر خمار تو پنهان نشون سخن	در زلف پیزار تو سپید انوار سخن
ماهی شادمانه و نواز بر چنگ بوی	سروی نخواست چون قند از چوبهار سخن

<p>چونستم که در دستم که دارم دستم چون یک جوان</p>	<p>چونستم که در دستم ز دل کسی عافان خدایا</p>
<p>نم که دیده میاوده ام بس بدین که تا زاب کنم نفس خود پرستیدن که در طریقت ما کافر نیست برنجین خواست جام می گفت باز پوشیدن بدست مردم چشم از رخ تو کلچیدن شتر چون بود از ان سوچه سود کوشیدن که و عطفی عملان و اجسبت نشیندن که کرد عارض خوابان خوشست کردن که دست ز ما فروشان خطاست بدین</p>	<p>نم که شمره شهرم بوشق و وزیدن بی پرستی از آن نفس خود زدن و فاکینم و علامت کشیم خوشن نامیم بر پیر میگرد که صیفت راه بخت مرا دماز می شای باغ عالم صیفت برحت نمر زلف تو و انتم ورنی عنان میگرد و خواهم تافت زین مجلس ز خط پار بیاموز مهر با رخ خوب میوس خرب مستوق و جام می نطق</p>
<p>ما یکویم که پس انجام چه خواهد بود کون و دل باشم ز ایام چه خواهد بود اعتبار سخن عالم چه خواهد بود</p>	<p>خوشتر از فکر می جام چه خواهد بود نم دل چند توان خورد که ایام نماند باده خورم خور و سینه تعلقه شوم</p>



من گویم که قدح کبر و بساطی بوس	بشنوای جان نگوید در کی بهبران
کفایت حافظ شکرین موده با همیش	که درین مانع نه پیشی طریقه بهبران



سراب لعل خور و روی به سپیدان من	خلاف نه سبب انان حال انجان من
بزیرد لعلی مایع کسند با دارت	در از دستی این گونه آستینان من
بخرمن دو جهان سپهر زونی آرد	و مانع هر کبر که در این خوشه سپیدان من
کره نبار روی مشکین نیکت ای یار	بیا ز اهل دل و ناز ناز میان من
حدیث عمده و محبت ز کس نیست نوم	و عاقبت صحبت یاران و همشینان من
اسیر عشق شدن چاره خلاص	صنیر عاقبت اندیشش من میان من
عباد خاطر حافظ بر دست عشق	صفا و نیت پاکان یک دنیا من



خدا را کم شین باز تو نشان	سخ از زندان پیمان پوشان
درین خرقه بسی او کی هست	تو شاد وقت بقیای شعور نشان
درین صوفی و شاد منی هم	که صفای او وقت در دوش نشان
تو نازک طبع و طاقت نیازت	کو اینهای شستی دلق پوشان
بیا ز بغل این سالکوسیان	صراحی خون دل و بر بلبل خروشان

زاهد جواز نماز تو کار سینه میزد	مهم پستی بشانند و پسوز وینار من
خافظ از غصه سوخت بگو حال صفا	باشاه و دوست برود دشمن گداز من

بیت

چون شوم خاک مرش و این نشانند من	ور بگویم دل بگردان رو بگردانند من
روی ز کین با بهر کس نیاید بچو کل	ور بگویم باز پوشان از پوشانند من
چشم خود را کفتم از کینه مرش بین	گفت منو امی کز نایابی خون را انداز من
جان فدایی و از خواهم بر بهر نقش نشانند	کام بستانم از و یاد او بستانند من
گر چه شش من شکریم بر غم خند و صبح	ور بر بزم خاطر نازک بر جانند من
ور جو فریادم به تلخی جان بر ایست	بس کجای شایرین با زبانه من
ختم کز حافظ که کز زین است باشد در	عشق در سر کوشه افسانه خوانند من

بیت

میکن بر صفت زندان نظری بهتر کن	بدر میکده میکن کنزی بهتر ازین
در حق من لبست این لطف که میفرمایید	گر چه خوبست ولیکن قدری بهتر کن
انکه فکرش کرده از کار جهان کشاید	کو درین نکته بغر ما نظری بهتر ازین
دل به ان رود کزانی چسبم کز مدم	مادر و سر نه ارد و پیر سپ بهتر ازین
نامه گفت که ز غم چه سر دار و عشق	روای خواجه عاقل نهری بهتر ازین

<p>             دل و یوانه چنان شد که پذیرد در مان              با سر زلف تو همچو پریشانی خویش              آنچه در دلت عشق تو کشیدم میباید              از زمان کار روی دیدن قائم باش              که بد آنم که وصال تو بدین دست              دور شو از برم ای زاهد و افسانه گفتو              نیت امید صلاحی زین اوج حفظ         </p>	<p>             مگر شس هم بس زلف تو زنجیر کنستم              کوی مجالی که سر اسرمته تقریر کنستم              در یکی نامه محاسنت که تحریر کنستم              در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنستم              دل و دین را همه در بازم تو تو فر کنستم              من نه آنم که در کوهش بت زویر کنستم              چون که تمت بر چنین بود چه کنستم         </p>
---	--

<p>             بالابند عشوه که سپرو نماز من              دیدی که که آن سر بر می زده علم              کنتم بدلی زرق پوشم نشان عشق              مستت یار و یار و حریفان میکنند              یارب که آن صبا بوز در نسیم او              بر خود جوشی که که گمان خنده تو              نقشش بر آب بنرم از گریه حایلیا              تیر پیسم از ترابی ایمان که میرود              کوتاه کرد قصه ز بهر دراز من              با من چکر دیده مشق و با من              نماز بود ایشک و عیان کرد در آنجا              در کوشن خیر سانی مسکین نماز من              کرده شمامه که کشش کار ساز من              تا با تو پسنگدل چکند سوز و مسار              تا کی شود تفرین حقیقت مجاز من              محراب بروی تو حضور نماز من         </p>	<p>             کوناه کرد قصه ز بهر دراز من              با من چکر دیده مشق و با من              نماز بود ایشک و عیان کرد در آنجا              در کوشن خیر سانی مسکین نماز من              کرده شمامه که کشش کار ساز من              تا با تو پسنگدل چکند سوز و مسار              تا کی شود تفرین حقیقت مجاز من              محراب بروی تو حضور نماز من         </p>
--	--

مژده وصل تو کو که سر جان بر پیسم	طیر قد سپس و از دام جهان خیزم
بولای تو که گریخته خویشم خوانی	از سر خواجگی کون و مکان بر پیسم
یارب از بار بهایت رسان رانی	پیشتر نماند جو که در میان خیزم
بر سر تربت مابامی و مطرب شین	بابویت ز مکر قص کمان بر خیزم
که پریم تو شبی دست از خونم کن	تا سحر که ز کنار تو جوان بر خیزم
خیز و بالا بنمای بشت سیرج کات	که جو حافظ از سر جان جهان بر خیزم



ماز یاران چشم یاری در آیم	خود خط بود آنچه مانند آیم
تا درخت او پستی کی برده	جای بار نشیمن و نمی گایم
گفت و گو ایمن و پیشان نمود	ور نه با تو با جز ما داشتیم
شیره چشمت ز لب جفا	مانده اینستم و صلح اکایم
کلین حسنت خود شد دگر	مادم همت برو بگایم
نگه ما رفت در شکایت گزید	جانب حرمت فرو نگذایم
گفت خود وادی عادل حافظا	ما محصل بر کسی نگاشتم



صنما با غم عشق تو چه تیر کسم  
 آبا یکی در خمر تو ناله شبیکه کسم

<p> چاکر معتقد و بستد و دو تو خاتم  ترسم ای دوست که بادی بیرون کاکم  حالیا در مخالفت دولت کاکم  واندر آن آینه از پس تو کرد کاکم  تا در آن حلقه به بینی که چه صاحب حاکم  آه اگر دامن پس تو بگیرد آسم  باسمه یادش بنده تورانشانم </p>	<p> منج افم که بجور از تو بنام حاشا  ز ره خام و در گوی توام وقت تو  صوفی صومعه عالم قدسم لیکن  پرنیجانده سحر جام جهان بینم داد  با من خاک شین خیز و سوی میکده ای  ست بکده شین از حافظت ایندیش بود  خوشم آمد که سحر خسر و خاور میگفت </p>
---	--



<p> این عجب پیک چه سری ز کجای منم  قبل حاجت و محراب دعای منم  خانمی بیستی و من خانه خدای منم  مه از تربیت لطف خدای منم  که من این سسلیه چون و چرا می منم  آنکه من سر سحر از باد صهبای منم  با که گویم که درین پرده چهای منم  که من در از مجبان شسمای منم </p>	<p> در خرابات معان نور حشر ای منم  کیست مردی کس این نمکه ه یار کوشش  جلوه برین مکن ای حاجی حج کرده که تو  منصب شتی و زندی و شاه باز به  بنیست در دایره خیر لطف خدای منم  روح عطارد زید از شرف شک منم  سردم از روی تو بختی زنده راه خدای  دوستان عیب نظر بازی حافظ منم </p>
---	--



کو بر سوزت اندوز که با خود بپرسد	که نصیب دگر است نصیب نروسیم
دام نخستت مگر یار شود و لطف خدای	ورز آوم بنزد هر ذره شیطانی
بعد صد سال کرم بوی تو بر خاک وزد	سر بر آرد ز کلمه رقص کنان عظیم
حافظ ارسیم و زرت نیست خسته با کربان	چه بر از دولت لطف سخن طبع سلیم

در دم از یار بست و در مان نهم	دل فدای او شد و جان نهم
اینکه میکویند آن خوشترین	یار ما این اردو آن نیستیم
دایستان پرده میکوم دل	نفته خواهد شد به سنان نهم
سر و عالم بکنوز روی و سست	نخستین سپاه پنهان نیستیم
یاد باد آن که بعقد جان	عهد را بگشت و پیمان نهم
اعتمادی نیست کار جهان	بلکه بر کردن کردان نهم
چون سر آمد دولت به پای وصل	بلکه زوایا م بجران نیستیم
عاشق از قاضی ترس بی مای	بلکه از مرغوی سلطان نهم
مخست دانند که حافظ عاشق	و آصف ملک سلیمان نهم

انگه پامال جفا کرد و جفا کند	خاک بپوشم و غمزه شش بخوام
------------------------------	---------------------------

<p> یانا کل برافسانیم و سپه در سنا خوانیم  اگر غم لشکر بگیرد که خون عاشقان  شراب غوانی را کلاب نبت قطع نریم  جو در دستت رود خورشید مگر در خوش  صبا خاک وجود ما بدان علی بن ابی طالب  یکی از عقل منی لافدی کی طاعتی بافت  بهشت عدن اگر خواهی با ما بمینان  سخن انی و خوش خوانی می وز زندگانه </p>	<p> فلک راستف بسکایم و طرح بود ز یادیم  سخت ساقی بهم سازیم و میناوشش اندازیم  نیم خط کرد از اشک در بر حجر اندازیم  که دست از نشان غم نمانیم و پاکوبان  بود کان شاه خوبان از نظر بر منظر اندازیم  بیا کین در بهار باد پیش او راندازیم  که از پای خست روزی کوی کز اندازیم  بیا حافظ که تا خود را بکلی دیگر اندازیم </p>
--	---

<p> نقوی پر مغان دارم و قولیست بیم  چاک خوانم ز دلین لوتن ربانی پس کنم  تا مگر جرحه نشان لب جانان کن  مگرش خدمت دیرین من یاد بر  و لبر از ما بصد امید شده دل اول  نخچه که ننگه ل از کار فرو بسته باش  نگر نبسود خود ای دل زور دیگر کن </p>	<p> که حواسیست اینجا که نه یار است بیم  روح را بخت ناصحن غذا پست بیم  سالمات که شد هم بر در نیچانه میتم  ای نینیم سجری یاد و پیش عهدم  طاسر احمد فرانش ننگه خلق کریم  کز دم صبح مددیابی و زانفاس نینیم  رو عاشق نشود به جدا وای حکیم </p>
--	---

<p>بکده ای بدر خانه شد و آمده ایم          که درین بحر کرم غرق گشت و آمده ایم          که بدیوان مثل نامه سیاه آمده ایم          از پی قافله با آتش آه آمده ایم</p>	<p>با جبین کج که شد خازن آن بر زمین          لنگر صدم تو ای کسی تو نیستی کجاست          آب رو میرود ای از خطا پوشش مار          حافظ این خفته سپیدینه مینه از کما</p>
	
<p>دلق و طامات میاز از خوابت برم          جنگه صبحی بدر سپر مناجاست برم          علم عشق تو بر بام سماوات برم          همه برزق سپهر از بهر مباحث برم          با نجات که ازین حاصل اوقات برم          تا بچنانه پناه از همه آفات برم          که بدین فضل و کرم نام کرامت برم          و چه پر سیم مگر پی بهجات برم          از کلماتش زبندان مکانات برم          حاجت آن بر که بر تاضی حاجات برم</p>	<p>خیز تا خرقه صوفی بز با ت برم          تا سر خلوتیان جام صبوحی گیرند          کوسن ناموس تو بر لنگره عشق زخم          خاک کوی تو بصرای قیامت زده          قدر وقت از شناسه دل کاری کنند          عقده می برد ازین سخت تر ازین خیز          شرمگان در سپیدینه الوده خوش          در میان موالم شدن آخرت چینه          در نهد در راه خار ماست ز راه          حافظ آسب رخ خود در بر سینه</p>
	



لوحش می باشد با جانها بروی خود  
چو که می آید تو می بینی باک از خشم دم مردم



هر چند بر خسته دل ناتوان شدم	هر که که یاد روی بگردم جوان شدم
سنگر نه اگر مرید طلب کردم از خدا	بزیستهای ستم خود کاروان شدم
در شاهراه دولت مرید به تخت بود	یا جام می یکام دل دوستان شدم
ای کلبر جوان بر دولت خود که من	در سایه تو بلبل مرغ چنان شدم
از آن زمان که فتنه جنت ما رسید	ایمن ز شرف نشسته آن زمان شدم
اول ز حرف و صحبت وجودم خبر بود	در مکتب غم تو چنین مکتب دان شدم
آز و ز بردم در معنی کشوده شد	کز ناکمان در که پر مغان شدم
قسمت حوالتم بجز با است میکند	خیزد آنکه این چنین شدم و آنچنان شدم
من پر سال و ما یونیم یار یونفاست	از من جوهر میسکه ز دهر ازان شدم
دوشم نوند او عنایت که حافظ	باز که من بعفو گناست همان شدم



مایدین در نه بی حشمت و جاه آمده ام	از به حادثه اینجا به پناه آمده ام
رو نزل عشقم ز سر حد مردم	تا به تسلیم وجود اینج راه آمده ام
بهره خط تو دیدم وز بستمان شدم	بطلب کاری این هر کس راه آمده ام

<p>که از دهنم بدم آمد و مستی بود بجم  سردی آغازند از و نپسندید و انجام  بروای خواب که شد بر تن خرد و حرام  عاقبت دانه خال تو فکندش در دم  سرو می نازد و خوش نیست نه از انجام  من لایعقل داد وقت کفایت نیام  ذاک دعوی و مانت و ملک الایام  جای در گوشه فراب کند اهل کلام</p>	<p>یار این فایده را لطف ازل بر رویا  ماجرای من و مستی و پایان نیست  زلف دلدار جو زنا صیغه بر ما  من غم عشق که همیز در سر صدل صغیر  کل ز صد بر تنم بگره منجیب  چشم خونبار مرا خواب نه از خواب  تو زخم نمکین بر من مخلص کفایت  حافظ ارسنج ابروی تو دارد دست</p>
<p>را می منم و میل زیادت می شود مردم  بر عالم نیکو بینی منیدانی بگردم  گذارد آرزو باز هم ریش با خاک برت کردم  که بر خاک گذار آری بگرد و انست کردم  و ما از من بر آوردی منب کوی آوردم  زخت می دیدیم و جانم با ما با منم مردم  منادم بر لب لب را و جانم از دل</p>	<p>مرا می بینی و در دم زیادت کسی درم  بسا مانم نمی بری منیدانی بگردم  نه راست این که اندازی مرا بر خاک بگذارد  ندارم دشت از دامن خرد خاک کفایت  فرو رفت از غم عشقت در دم منیدی  شبی را تبار یکی ز زلفش بار سحتم  کیشم در برت ناگاه و شد در مات</p>

<p> ما بگویم که چه کنم شد ازین سیر سلوک  آشنایان رو عشق کرم خون خوردند  بعد ازین دست سوزانند جز بجزیر کفار  که بر منم خم ابروی جوهر است باز  خرم اندم که جو حافظه تولا بسوزد  سر خوش از میکده و بادوست لکش از دم </p>	<p> بر در میکده و بار بربط و مپسانه روم  تا کس که بشکایت بر پیکانه روم  چند چینه از پی کام دل دیوانه روم  بسجده شکر کنم از پی شکرانه روم  سر خوش از میکده و بادوست لکش از دم </p>
---	---

<p> من و پستدار روی عشق و سوی دلکشتم  کفتی ز سر عهد بازل یک سخن بگویم  در عاشقی که زین باشد ز منور و مایه  من آدم بهشتی اما درین پیغمبر  نجستار مدوده که گشتم رفت سوی تو  شیر از معدن لب لعلت کان حسن  از لب که چشم مست درین شهر شد بد  حافظه و سطل مرا جلوه از روی تو </p>	<p> نه موش چشم مست و می صاف پیغمبرم  انکه بگویت که دو پیکانه در چشم  استاده ام جو شمع ترسان آتشم  حالا اسپر عشق تو جوانان موشم  کدیوی دوست کرد فشان از چشم  من جو بری و نخایس از از روی تو  خفا که می بخورم اکنون و نه چشم  آینه ندارم از آن آه میکشم </p>
---	--

مرجا طایر سه نمده بی نوزنده نما  
خیزم قدم چه خبر باد کجا راه که ام

<p>منج خواهم که نوشتم هزار راوی فر  عاشق بود که نیم معتقد طاعت دوست  پدرم روضه رضوان بود که منم جزو  کرازی من دست زنده مطرب مجلس خوش</p>	<p>چکنم که سخن سپهر معانی نوشتم  این قدر هست که که که قدی می نویسم  ناخلف باشم اگر من کوی کوی گوشم  شعر حافظ پر دوشت سماع ارشوم</p>
--	---

<p>کرم از نرزش میجان اندیشم  ز بهر زندان تو آموخته راه می بیست  شاه شوره دیده سران من بی سار  بر چنین نقش کن خون ل من حایب  و امن از شمع خون ل من در هم چین  اعتقاد است بنماند بگذر بهر ندا  شعر خونبار من ای دوست بر بار جان  من اگر باده خورم و نه چکارم با پس</p>	<p>یسوه رندی و پستی زودار می شوم  من که بد نام جهانم چه صلاح اندیشم  زانکه در کم خردی از همه عالم باشم  تا به انست که قربان تو کار می شوم  که ارژر تو سپید که بر خاشمی می شوم  که بدانی که درین خرقه چنان می شوم  که ز هر کان سپهر برک جان می شوم  حافظ را از خود و عاقبت وقت خویشم</p>
--	---

<p>کرازی من منزل غریب موسی خانه روم  زین پسر که بیگمست بوطن باز میوم</p>	<p>در کجا که روم عاقبت مندر زانه روم  نذر کردم که هم از راه بخت از روم</p>
--	--

بادشاهان ملک صبح کیم	کر چه مابنده کان و سپهریم
جام کیستی نیا و خاک میم	کنج در استین کینه سخن
بهر توحید و غوغا کنیم	سروشیار و حضور دست غور
ماش آینه دارن جو میم	شاه بخت جون کرشم کن
مانکه بان اسپر و کیم	شاه پیدار بخت را شب
که تو در خواب و با بدیم	کو غنیمت شمار صحبت ما
کرده اعراف و ما کو میم	وام حافظ بگو که باز من
روی سمت بهر جا که میم	شاه منصور و قنصت ما
روپستانا قجانی فتح میم	دشمنان از خون کین سازم
شیر بر خرم و الهی میم	رنک ز روی پیش ما بود

هر بر لب زده خون بخورم و خاموشم	کر چه از اشک دل جون تم می در جوشم
نوم این که درین کار بیان میگویم	قصه جانست طبع در لب جانان کرد
سندوی زلف بتی حلقه کند در کوسم	سن کی ادا و شوم از غم دل جون بدم
پرو به بر سر صد عیب نهان میگویم	خرقه پوشی من از غایت من است
فیض غوغوش نمنه بار که بر دوشم	ست امیدم که علی ز غم دور و زجر

عاشق روی جوان خوش نو خاتم	وز خدا شد ای من غم به خواست
عاشق درند و نظر بازدم و میگویم فاس	تا بدانی که چندین منرا را پسته ام
شرم از ترقه الوده خود میساید	کبر و پاره بصد شعبده پر استه ام
خوش بود از غش این شمع که شمع تر	سم به این کار کمر بسته و بر خاسته ام
با چنین حیرت از دهنش شرف کا	در غم افزوده ام آنچه از دل جان گاتم
بمحو حافظ بجز ابیات کتم جامه قبا	بو که در بر کشد این لبر نو خاسته ام

قصه

عاشق میگویم و از گفته خود دل شادم	بنده عشقم و از سر و جهان نام
طیر کاشن قدسم چه دم شرح فراق	که درین داکه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و زرد پسین عالم بودم	آدم آید و درین دیر خراب آیدم
سایه طوبی و دبولی حور و لب حوض	بهوی سر کوی تو بر فست از یادم
کو کب بخت بر این چه منجم شناسنت	یار با آنه تا در کستی بچه طایع نام
تا شدم حلقه بکوش در میان عشق	مردم آید غمی از تو مبارک نام
به چو ز خون دلم مردمک دیده سزا	که چو دل بجز کوشه مردم دادم
نیست بر لوح دلم جز الف قاسم دوست	چکنم حرف و کرم یادند او استادم
پاک کن چهره حافظ بجز زلف ترا	ورنه این سیل مادوم بر دهم نام

در اینجا نام بکسا که هیچ از خاک نشود	ارت باور کند در نی سخن این بود ما تم
من از چشم تو ای ساتی خراب شد ادم لکن	بلای که خیب آید بر اسر حیا کنیم
تدت که قیتم شمشادست بر حلت آورد	که این نهدت چرا کردم و این کونتم
اگر بر من سنجانی پشمانی کشی آخر	بخاطر واد این منسی که در خدمت کاشتم
بگر چون نادم خون گشت و کم زینومی با	خرای آنکه بازلفت سخن از چمن خطایتم
نواش گشتی ای فظولی یار در نگر	ز بند همه کل کوی حکایت ما بصا تم

عشق با بازی و جوانی و شراب لعل فام	مجلس امن در حیف همه و سر مام
ساتی شکر و مای مطرب شیرین سخن	صنعت نیک کردار و در حیف نیک نام
شایدی از لطف باکی ز شک این نیک	دلبری در حن و خوبی غیرت ماه تمام
بز مکاسی دل نشین و قصر فردوسین	کاشن بر اینش چون روغن و آرا سلام
صفت نیان نیکخواه عشق بازان آرد	دوستداران صاحب اسرار و در حیا نام
باده کلر نیک منع و تیز و خوشخوار و سبک	نقلی از لعل کار و نقلی از یاقوت خام
غزه ساتی به نیامی فلک انجمنه تیغ	زلف جانان از برای صید دل گسوده
نکته دان بزرگ کو چون فطرت شیرین سخن	بخشش آموز جهان ز در چون حاجی توام
و ه که این صحبت بخوید خوشدلی بروی	و آنکه این عشرت نخواهد از نیک بروی

<p>چنانکه پرورشم میدهند میرویم          خدا کواه که هر جا که هست باویم          غلام دولت این خاک غنبرین کوم          جلاله با تسبیح افشاده بالبحریم          کیش در خم جوکان خویش چون کوم          عمار زرق بسبب قبح نزد کوم</p>	<p>مکن درین خم نرسش نجود روی          تو خاتمه و خرابات در میانین          عمار راه طلب کیمای برورست          ز شوق ز کس مست بلند بالایی          شدم نشانه بکششکی بروی دوست          بیاری که بختوی حافظ از دل</p>
<p>دینش زرق را خط بطهران کشیم          دلق ریاه آب خرابات بر کشیم          غارت کیم باده و شاه بهر کشیم          ستایشش نقاب ز رخساره بر کشیم          روزی که زخت جان بجهانی بر کشیم          کوی سپهر در خم جوکان بر کشیم          پای از کلبه خویش چرا پیش کشیم</p>	<p>صوفی پاک جامه سالو پسین کشیم          نذر و فتوح صومعه در جبهه می کشیم          بیرون همیم هر خوش از بزم عازان          تیر قضا که در تن غیب نبردیت          کاری کیم ورنه نه است با آورد          کوشوه زابرو سیاه و با جوامه نو          حافظ نغمه ماست چنین نهادون</p>
<p>بدوز ز کس مست سلامت باد کشیم</p>	<p>صلح از ما چه میجوی که ستاره امکنیم</p>



موان فلک جور مکن تا نیکش حافظا  
رام شو تا بد به طالع فرخ زادم

سالها پی روی ندیدم زندان آ	تا بنموی حسرت در ص برندان دم
من بجز نزل غمخانه بخود بروم راه	قطع این مر حله با ملک سلمان کردم
از خلافت آمد عادت مطلب کام که	کسب جمعیت از آن لطف پریشان کردم
سایه بر دل ریشتم فلکن ای کج فرود	که من این خانه بسودای تو دیدان کردم
توبه کردم که بنوسم لب تازی و کنون	میکنم لب که چرا گوش بنیادان کردم
نفس ستوری و پستی نه بدست من	آنچه سلطان ازل گفت بگو آن کردم
دارم از لطف ازل نظر فرد و پس ط	گرچه در بانی میخانه فراوان کردم
ای که پر از سرم صحت یوسف بوا	اگر صبر بسیت که در کلبه احزان کردم
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ	سرچه کردم همه از دولت تران کردم
گر بد یوان غزل صد رشتنم چه عجیب	سالها بندگی صاحب دیوان کردم

سرم خوش است ویرانک بلند میگویم	که من نسیم حیات از پاله میجویم
چو پس راه بود به خار نشینند	مرینه خرقه در روی کشان خوشم
گرم ز پیر معان در بروی بکشاید	که ام در بزم چاه از کب باجویم

دوشس پاری چشم تو بر دازد عشق من لب شیرین تو امروزی است خایست چشم مدار از من بجا نشین از نبات خودم این نکته خوش مدک در ره عشق از آن سوی فضا خطا دو سبه بر درج عشق تو خلاست مرا بعد از نیم جرم از ناوک از خود سمن لشکریم غارت درین دورت رتبت دانش حافظ بنگار بر شده	یکبار از لطف لبست صورت جان می کنم دیر کا مست کزین عالم مایه ایل بهستم که دم از صمت زندان زده ام تا مستم بر سر کوی تو از پای طرب نشستم تا نکونی که جو غم بر سر آمد سپستم که به انفس پس و جفا هر دو فاسکستم چون بگراب کمان بروی خود پوستم آه اگر عطفت شاه نگیرد دستم کردن خاری شمشاد بکنه ششستم
---	---



زلف بر باد مده تانده سیب بر باد ریح بر افروز که فارغ کنی از رک کلم شهره شهر شو تا ننهم پسر درگاه می بخور باد کرا تا نخورم خون بکبر زلف را حلقه مکن تا مکن در سبدم شمع مرچ مشو در نه بسوزی مارا	تا زینیا و مکن تا بنسری پندام قد بر استرا از که از سر و کنی از دام شور شیرین نه تا تا مکن فریادام یاد سر قوم مکن تا زوسی از یادام طره را تا بسبدم و تانده می یادام سرکش تا نکند سر بنگار فریادام
---	---

دوستان وقت گل آن بر که نبهرت گویم	نخن اهل دل امنیت بجان تو گویم
نیت در کس کم دو وقت طرب میکند	چون آنست که سجاده می نهد و گویم
خوش هوامیست منی بخش خدایا بفر	نازین که برویش می گلگون گویم
از غنای ساز فلک دشمن اهل سیرت	چون زین غصه نمانیم و چراغ روشن گویم
کل کجوش آه و آرمی ز دیشل بی	لاجرم ز دانش حرمان و هوس بچشم گویم
بیکشیم از قبح لاله تراب موموم	چشم بد دور که بی مطرب می گویم
حافظ این حال غیب با که توان گفت	بلبلاییم که در موسم گل خاموشیم

دیشیل اسگت ره خواب مردم	نقش مایه خط تو بر آب میزدم
بروی یار در نظر حسته سوز خسته	جای بیاید که گوشه محراب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه می نمود	وز نور بوسه بر رخ آفتاب میزدم
چشم بروی ساقی و گوشه توبی یک	فال چشم کوشش درین تاب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحم	بر کار کاه دیده پنجه آب میزدم
مرغ فکر که سر شاخ سخن پرید	بازش بطره تو بفراب میزدم
ساقی بصوت این غم کاسه میگردنت	میکنتم این سپرد و دنیای میزدم
خوش بود وقت حافظ و فال مراد	بر نام عمر و دولت اجاب میزدم

زاد راه حرم وصل سدا یم مکر	بکدایی ز در مصطفی زادی بسم
اشک آلوده ما کر چه روانست	برسالت سوی او پاک نهادی بسم
لذت دای غمت بر دل با حرام	اگر از جور غم عشق تو دای بسم
نقطه خال تو بر لوح بصر توان زد	مگر از مر دمک دیده مدای بسم
عشوه از لب شیرین تو دل خوار کن	بشکر خنده لب گفت مرادی بسم
تا بود نسجه عطری دل پیسودارده ما	از خط خایه پای تو سودای بسم
چون غمت را شوان یافت مکر در دل شاه	باید امید غمت خاطر شادی بسم
رود در پست تا چو نشینی حافظ	خیز تا از در میخانه کشادی بسم



خیال روی تو کر بگذرد بکاش چشم	دل ز پی نظر آید بسوی روزن چشم
پیا که لعل و مکر در شمار مستم تو	ز کج خانه دل میکشم نجرن چشم
سزای تکیه گشت نظری می بینم	منم ز عالم و این گوشه ایچین چشم
تخت روز که دیدم رخ تو دل مکنت	اگر رسد صلی خون ما بگردن چشم
بهر سرشک روانم سر خرابی داشت	براه باد نهادم جریغ روشن چشم
مردی که دل در دست حافظ را	زین بناو کس ولد و زرم دم افکن چشم



بیار باد که عمر سبت تا من از سر آن	مکنج عاقبتت از بهر عین مستم
اگر مردم میاری ای نصیحت گوید	سخن بجاک مینکن سپرا که من تم
چگونه سر بر خجالت را آورم بر دست	که خد نشت بسزا بر نیاید از دستم
سخت حافظ و آن را در نواز گفت	که م همش لغو پست بر جو خاطرش ختم

بازای پایا که سوخواه خدستم	شفاق بندگی و دعا کوی دولتتم
زبانجا که فیض جام سعادت فروخت	پرون شدن غمای زلفهاست حرم
سر چند غرق بحر کلام ز صد جهت	ما آشتمای عشق شدم اهل حرم
عیشم مکن بر بدی و بد نامی ای فقیه	لیکن بود سر زوشت ز دیوان مستم
می خور که عاشقی ز یکبخت و اختیار	این بودت رسید ز دیوان فطرت
کنی وطن پیغمبر نکریدم بجز خویش	در عشق دیدن تو سوخواه غم
دورم بصورت از در دولت ساری دو	لیکن بجان و دل ز میقان خرم
ریا و کوه درن و سن خد و ضعیف	ای خضر نی جسته مدوده بهستم
حافظ به پیش ختم تو خواهد سپرد جان	در این خالم از بهر عسر مهلت

خبر ما از در میخانه کاشادی علیهم  
 بر در دوست نشینم و مرادی علیهم

چون صوفیان کجاست و رقصند از جود تو خاک زمین قدر لعل بایست	فانیز هم بسجده دستی بر آوریم بچاره ما که پیش تو از خاک کتریم
زان پیشتر که عمر را نماید بگذرد حافظ جوره بکنگره کاخ وصل بویست	بگذارتا تا خیال رویه تو بگذریم با خاک آستانه این در بسر بریم

بار ما گفته ام و بار دیگر می گویم در پس آینه طوطی ضمیمه میدارند	که من کم شده این رو به خودی بوم آنچه آستانه ازل گفت بگو می گویم
من اگر نوارم اگر کل چنین راهی هست دوستان عیب من پیدل چیران کنند	که از آن دست که بی پروردم بوم کو سری دارم و صاحب نظری بوم
گرچه با بولق طمع می کلکون عیب است گریخته عشاق ز جای دلگراست	کنم عیب کزان رنگ ویر می شوم میسیر ایم بشب و وقت سحر می شوم
حافظ گفت که خاک در بنجامه بوم پس از آنکه بشد دینش از دستم	کو مکن عیب که من مشک آفتن می شوم

پس از آنکه بشد دینش از دستم اگر چه خرم غم غم تو داد با باد	پس ای که در عشقت چه طرف می بستم بخاک پای غوزیت که عهد گشتم
چونزه که چه حقیرم بسین بدولت عشق که در موای زخت چون بگر بستم	

ز ما اشارتی که دو چشم امید دار	بر کوشمهای این چشم بر و نهاده ایم
کویند حافظ دل سرگشته است کجاست	در حلقه های آن خم کیسه نهاده ایم



بانی عثمان سست دل از دست داده ایم	سمر از عشق و سمن پسین جام با و ده ایم
بر ما بسی نجان ملامت کشیده اند	تا کار خود ز بار و سیب جهان کجاده ایم
ای گل تو دوش دماغ صیوچی کشیده	ما آن شقایقیم که با دماغ زاده ایم
پریشان ز توبه عا کر حلول شد	کو با و ده صاف کن که بغله استاده ایم
کار از تو میرود نظری ای دلیل راه	کا نصاف میدیم ز راه او شده ایم
جون لاله می بسین قبح در میان کار	این دماغ مین بر دل ویران نهاده ایم
گفتی که حافظ این سر زنگ خیال است	نقش غلط جوان که همان لوح سا و ده ایم



بگذر تا بشناسی محبت ما بگذریم	کز بر جبر سر همه محبت این دریم
روز نخست چون رندی بودیم و عشق	شرط آن بود که جز در این شوی و بگذریم
جایی که تخت و سندم میسر و دیباد	گر غم خویم خوش نبود بر کوی خویم
تا بود که دست در گران توانی دن	در خون دل نشسته جو یا توت اهرم
واغظ کن نصیحت شود بد کان کن ما	با خاک کوی دوست بغر و دوس میمانیم

ما حاصل خود در سپهر سخاوت نهادیم	کام دو جهان در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد عاقل ز راه زندگانش	این و آن که با بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ز دل کنج غم خویش داد	کاروی بین منزل ویرانه نهادیم
در دل ندیم ره پس ازین نیت ترا	مهر لب او بر در این خانه نهادیم
در خرقه ازین پیش نهانم توان بود	بیندیش ازین شیشه در ندانه نهادیم
چون میروید این کشتی سرشته به بحر	جان در سر این کوه سمریکه نهادیم
المنته که جو باید دل وین بود	آنرا که خود در و روشن زانه نهادیم
قانع نجیای ز تو بودیم جو حافظ	یارب چه که امانت و پیکان نهادیم

ما پیش خاک پانی تو صد رو نهادیم	روی ریای حلق سگسوت نهادیم
نهادیم بار جهان بر دل ضعیف	دین کار و بار بسته یکسو نهادیم
طاق و رواق مدرسه و قیل و قال	درازه جام و ساقی مهر و نهادیم
ما ملک عاقبت نه بشکر گرفتیم	ما تحت سلطه نهبان و نهادیم
تا سوج بحر عشق جو بازی کند که کار	مینا در بحر کشته جاود نهادیم
بی یازد کپش سر سودایی از طلال	بموج نخبش بر سر زانو نهادیم
سر جان جهان و وزیر کس جاود سپردیم	سر دل جهان دو سبزل مند و نهادیم



<p>             نقل شهرش کربین و منی پیش دارم              من آه سحرست زلف شوش دارم              من رخ زرد بچونایه منتفش دارم              جنگها با جگر ریش بکاش دارم              بهتر است که من صلطنه خوش دارم         </p>	<p>             کربکشانه زندان شد می خواستی              که تو زمین مست مرا پسر و سامان از ک              در جین چهره که کشاید خور نگاری              تا که غمزه بیار و زلف که من              حافق چون غم و شاد می جانم کز         </p>
---	--

<p>             همچان چشم کشد از کرمش مدارم              خون لعل عکسین برون سید پهلزارم              آه اگر زانکه درین پرده نباشد دارم              از نی گلک همه فتند و شکری دارم              ای میل به هم گشته فرو مکند دارم              با که گویم که بگویم سخنسی با دارم              کویستی ز سعادت که کند پیدارم              تا درین پرده جز اندیشم او نکند دارم              بجز از خاک دست با که برود در کارم         </p>	<p>             که چه از آن نوز زلفش کرمی در کارم              بر طرب حمل مکن برخی رویم که جو جام              پرده مطرب از دست بدز خواهد برد              منم آن شاعر سحر که بر انمون سخن              بصد امید نهادیم درین دیده پایدارم              چون ترا در کفر ای بادی بیارم دید              دیده بخت به افراز او شد در خوا              پاسبان حرم دل شده ام شب تنه              دروش میکند که همه رویت دیدارم         </p>
---	--

امید خواجگیم بود بندگی تو خستم بنجاک پای تو سوگند نوردین غم	سوی سلطنتم بود خدمت تو کردیم که بی رخ تو ز رخ ابر حراغ دیده دیدیم
--	--



مرا عهد است جانان که تا جان بدین دارم صغای خلوت خاطر از آن شمع چکنم	مولوداران کس بس باوجان خویش دارم فروغ چشم و نور دل از آن هفتق دارم
بکام و آرزوی دل بودارم خلوتی حاصل مرا در خانه سروی است کاندر سیاه پیش	چه باک از جفت بد کو میان میان سخن دارم فروغ از سرو بستانی و شمشاد حرم دارم
گرم صد لشکر از خوبان بصد دل کین زند سز در خاتم گلش ز غم لانت سلجانی	بمحمد الله و الهه بتی لشکر شکن دارم جو عالم عظیم باشد چه باک از اسیر دارم
شیرانی خوشگوارم مست و بار جوئی کفایت خدا را ای رقیب ایشب نهانی چشم بزم نه	ندارد و سچکس ماری چنین ماری کجی سخن دارم که بین لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
جو در کلزار رخسارش خانا نام مجله برندی شده شد حافظ میان جان لکن	نه میل لاله و نسرین نه برک مای سخن دارم چه غم دارم جو در عالم ایمن لیدین سخن دارم



در نهان خانه عشرت صحنی خوش دارم عاشق و زندهم و میخوان بر آواز بلند	از سر زلف در خوش نعل در اش دارم این سر منصب از آن جو در پوری سخن دارم
---	--

صد بار توبه کردم و دیگر نمیکندم	من ترک عشق بازی و پیغمبر نمیکندم
با خاک کوی دوست بر اینکندم	باغ بهشت و سایه طوبی و قصر جود
نقتم کنایتی و مکرر نمیکندم	ملقین پس ای دل نظر یک اشارت
محتاج جنک نیست بر اینکندم	شیرخیم بطیره گفت بر ترک عشق کوی
تا در میان میسکده سر بر نمیکندم	سر که نمیشود ز سپهر خود جز مرا
نقتم مگو که گوشش بهر تر نمیکندم	ناصح بطیر گفت راستی مجوز
ماز و کرشمه بر سر نمیکندم	این تقویم تمام که چون و احتضان شهر
من ترک خاکبوس می این در نمیکندم	حافظ جناب پریشان جای دوست

بصورت تو نگار نمی دیدم و بشنیدم	چنان روی تو در کارگاه دیده بشنیدم
بگرد سر و خرامان قاشت رسیدم	اگر چه در طلبت صفحان و شحالم
که من جو آسوی و خشی ز آدمی رسیدم	کناه چشم سیاه تو بود و گردن گوا
ز لعل با ده فروشت حشوی با کزیرم	ز شوق چشمه نوشتت قطره با کزیرم
ز غصه بر سر کویت چه بار با کزیرم	ز غمزه بر دل دیشتم چه تیر با کزیرم
که پرده بر دل خوینم بودی به دیدم	جو غمزه بر سرم از کوی و کده شست بسنی
طلح بدور و دانست ز کام دل بریدم	ایسد در شب بجزت برود وصل مستم

<p>بازش آید خدا را که صفای کنیم          تیرا می بکشیم و غزالی بکشیم          کار صحبت مباد که خطای کنیم          تا به آن آب و سوا نشو و نمای کنیم          طلب از سایه میمون همای کنیم          تا بقول و غزلش ساز و نوالی کنیم</p>	<p>آنکه بی جرم بر چینه و بر تیغ ز دور نشد          در ره نفسی که نویسنده با تملک شد          مدد از خاطر رندان طلب ای دل نزن          خشک شد رخ طلب راه خرابات بجای          سایه طایر کم حوصله کارنی نکند          دم از پرده بشد حافظ خوش گنج بجای</p>
<p>خانه کس سپید و دلخ خود از حق کنیم          سرخ با ورق شمشاد و گل کنیم          کار به مصلحت آنست که مطلق کنیم          تکیه آن به کبرین کجسه معلق کنیم          التفاتش بی صاف مردن کنیم          فکر اسب و زین سرق بکنیم          کو تو خوش باشش که ماکوش با حق کنیم          و بر حق گفت بدل تا سخن حق کنیم</p>	<p>مانگویم بدو میل مباحی کنیم          رقم مغلطه بر دفتر دانش کنیم          عیب درویش و توانگر یکم خوش کنیم          آسمان کشتی از باب سمرقی شکند          شاه اگر جرعه رندان بر خفت گویند          خوشن یانیم جهان در نظر راه روان          کرب می گفت حسودی و ریشخوری کنیم          حافظ از خصم خطا گفت بگرم برو</p>

حیات

از دل تنگ کنه کار بر آرم ایست	کاش از جگر آدم و چون فکنم
خوره ام تیر فلک با دهن بر است	عقد در بند کز کز کس جز زان فکنم
جرعه جام برین تخت روان فشانم	خلف حکم درین کینه مینما فکنم
مایه خوشه لی انجاست که دلدار باجا	تا جز لغت بر سو او زده دریا فکنم
حافظ بگیر بر ایام جو بهوست و خطا	من چراغ شرت اموز بنور و افکنم

چراغ در پی غم دیار خود باشم	چراغ خاک کف پای دیار خود باشم
غم غریبی و غریبت چو بر نیستام	بشهر خود روم و شهر یار خود باشم
از نرمان سپهر پرده وصال شوم	ز بنده کانه حده او نه کار خود باشم
چو کار عمر نهیده است تاری آن ولی	که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز دست بخت کران جواب که در پیمان	اگر کنم کده راز دار خود باشم
همیشه پیشه من عاشقی و زندی بود	و در کجوشم و شنول کار خود باشم
بود که لطف ازل در منون شود جان	و کر نه تا آمد شهر مسار خود باشم

ما بر آیم و شبی دست و دعایی کنیم	غم بجان ترا چنان زجایی کنیم
دل پاره شده از دست ارامدوی	تا پیش سپهر آیم و دعایی کنیم

اگر خونم بوی شوق میگیرد	عجب مدار که مهر زمانه خستتم
مرا که منظر جوراست و مسکن باوا	چو ایکوی حسرابا تیان بود و ظنم
طر از پیر من ز کس هم بسین چون	که سوز باست نهانی درون پرتم
پیاوستی حافظ ز پیش او بردار	که با وجود کس نشود ز من کفر



چهل سال رفت پیش که مرگم	کز چاکران پسر سخنان کسیرن منم
سر که همین عطفت پر میفرودش	ساختمی نشد ز می صاف رو شتم
از این عشق و دولت زندان با کجا	پوسته صدر مصطیبا بود پس گفتم
در شان من بردگشی طنم میسر	کا لوده کشت خرده ولی پاک دهم
شبه از دست ما شتم یارب از چو	کز یابد برده اند موای پس نشتم
چینت بلیلی جو من اندر جینت نفس	با این لسان غدب که خاشق جو بستم
آب و سوای فارس عجب سغله پرور	کو سهری که خیزد ازین خاک بر گفتم
حافظ بیز حسنه قنق شبکی کوش	در بزم خواجیه پرده ز کارت را گفتم
تورا شتم خجسته که در من ز فضل	شد منت موایب و طوق کردم



دیده دریا گفتم درخت بسحر افکنم	والذران کار دل خویشم بریا گفتم
--------------------------------	--------------------------------

روز کاری شد که در اینجا حدت میکنم	در لباس شعر کار ایل دولت میکنم
تا کی اندر دام وصل آید تیر و خوشام	در کیمت و اسطر وقت ز صفت میکنم
واجب با بوی حق نشیند بشو این سخن	در حضورش نیز میگویم ز غنیت میکنم
چون صبا افتان خیزان میروم تا کوی دوست	وز رفیقان راه استمداد هست میکنم
خاک کویت بر شاد رحمت ما پیش ازین	لطفها کردی بتا تخفیف رحمت میکنم
زلف و لبر گراه و غمزه اش تیر بکاست	یا دوار ای دل که چند نیت نصیحت میکنم
و دیده بدین بوشان ای کیم عیبش	زین لریها که من در کج خلوت میکنم
حاش بعد که حساب روز خرم نیم	قال فردا میزنم امروز خست میکنم
حافظم در محفل روی کشم در مجلسی	بگر این شوخی که چون با خلق صحبت میکنم
از بیدار شش آسین میکنم روح لایمن	چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم
خسر و امید با فوج دارم زین تبیل	اتماس آستان بوسی حضرت میکنم

جباب چهره جان میشود بختارتم	خوشاد می که از آن چهره پرده بر میکنم
چنین نقص نترای جو خوشش ایست	روم بکشن رضوان که مرغ آن کنم
عیان نشد که چرا آدم کجا رستم	در لغ و درود که غافل ز کار جو میکنم
چگونه طوف کند در فضای عالم کس	جو در سراج ترکب تخته بسندت کنم

از زون

<p>حواله سردشمن بسنگ خان کهنم          ز بسبیل و سمنش ساز طوق پاره کنم          که ناز بر فلک و حکم برستان کنم          چرا نه مست رنه شرابخواه کنم          جوان تووم ز سر و زنده یک دوباره کنم          بیانک بر بطونی رار شش اشکاه کنم          پیاله کرم و از شوق جاده باره کنم</p>	<p>ز روی دوست مرا چون گل مراد گفت          بر تخت کل نشانم بتی جو سلطان          که ای میکه ام لیک وقت مستی من          مرا که نیست ره دور هم لقمه پر میزیب          اگر ز لعل لب باز بوی سپهر کنم          ز باده خوردن نمان طول شد حط          جو غنچه باب خندان پادشاه</p>
---	---



<p>ز لعل بسبیل چه کیشم عارض سوسن حکم          نیست چون اینام روی جو امن حکم          کار زوهای دست در میکنند این من حکم          تو بفرما که من بخواست خرم حکم          چای بیره شب وادی این حکم          دست گیر از نشود لطف تمن حکم          اندرین منزل ویرانه نشین حکم</p>	<p>بی توای پسر روان کل کل حکم          آه که طغنه بد خواه ندیدم روی          بروای ز راه و بر در و کشان زده حکم          برق غیرت جو چنین همه از حکم          روی که پر افعی نمک شد آتش طور          شاه ز کان جو سپندید و چاهم اندام          حافظه برین خانه نور و مست</p>
--	--





این جان عاریت که با نفا سپرد  
روزی نشنیدیم و نسیم و کی نسیم

من آن ندیم که رکت هد و سناو کنم	مخسب داند که من این کار با کس نسیم
چون صبا مجوید کل را به آب لطف است	کردم خوان که نظر بر صفی ز قلم کنم
لاله ساغر کیر دز کس مست و بر نام من	داوری دارم بسی یاریب که اداور کنم
عشق در دانت و من اصل در میکده	سرفرو بروم در اینجا تا کجا کس نسیم
کرچه کرد الو و قمرم شرم با دارم کنم	که به آب چشمه خورشید دامن کنم
من کج دارم در کدایی کج سلطانی است	کی طبع در گردش که دون و نون کنم
عاشقان را که در اش می بسوزد لطف است	کنک چشم که نظر بر چشمه کوشم کنم
عهد و پیمان فلک را نیست خندین عجب	عهد با چانه بندم شرط با سناو کنم
باز کشیدیم بخان ای ترک شه آشوب من	تا ز اشک چهره را هست بر زردیور کنم
دوش لعلش عشوه پیدا و خاطر اولی	من نسیم که روی این افسانه باور کنم

بزم بوبه سحر کتم آستان کنم	بهار تو به بشکن میرسد چه جان کنم
سخن در دست بگویم منیستوانم دید	که فی خوردند در یغان و من نظاره کنم
برور لاله و طبع مرا علاج کس نسیم	که از میانه بزم طلب کنان کنم

بجای اشک اگر گوهر مدام	تو از خام نخواستی بر گریستن
<p>دوش سودای رخس کفتم ز سر برهن کنم  فانتش را سر و کفتم سر شیده از من بنواز  گفته نام بسنجیده کفتم دلبرام مذودار  زرد رویی می برم زان طبع نازک میکنه  ای نسیم نزل پس کی خدایا تا یکی  من که ره بردم مکنج صن بنی پایان تو  ای شه صاحبقران از بنده حافظان</p>	<p>گفت کوز پیر تا نند پیر این مجنون کنم  دو پستان ز راست میرنجه کارم چون کنم  عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم  ساقی بجای بن تا چهره را گلگون کنم  ریج را بر هم زخم اطلاق را بسجود کنم  صد که ای بگو خود را بعد از این موزون کنم  نادعی دولت آن حسین و زان زون کنم</p>
<p>مرا و عقل مینمزم این کار کی کنم  در کار بانگ و بر بطا و آوازی کنم  بکجند نیز خدمت عشوق و می کنم  با آن خسته طالع ز خنده می کنم  تا من حکایت جم و کاوس کی کنم  با فیض لطف او صد ازین مدعی کنم</p>	<p>حاشا که من بوم کل ترک کی کنم  مضطرب گاست تا منم حصول به و عم  از قیل و قال بدرسه حالی لم گرفت  گو بیک صبح تا کلکی شب فراق  کی بود در زمانه و من با جام می پیار  از نامه سیاه تر سم که روز حشر</p>

دامن نمشان بر من خاکی که پس از مرگ	زین در نتواند که بود با و عجب آرام
بر بوی کنار تو شدم غرق و امید	از بوی تو شدم غرق و امید
امروز ماکشس مهر زو قایم کنانش	زان شب که من از غم به خاد است آرام
ز لیسین سیاه تو بد لدرای عشاق	داوند قواری و بسیر دند شترام
ای باو از آن باوه نسیمی بمن آور	کان بوی شفا میدهد ازین پنج خام
حافظ لب لعلش جرم جان خور است	عمری بود آن لحظه که جای لب آرام

ز دست کوتاه خود ز پر بارم	که از بالا بلندان شمر بارم
مگر زنجیر بونی گیردم دست	و گرنه سیر بشید ایلی بر آرم
ز چشم من پس اوضاع کردون	که شب تار و زار شترام
ببین شکریه میبوسم لب عام	که کردا که زرار ز روزگارم
من ز بازوی خود دارم شکی	که زور مردم از رخ آرام
اگر کتقم دعای میفروشان	چه باشد حق نعمت کلام
سری دارم جو حافظ است لیکن	بمطف آن پسری ایلام
مکن عجب بخون خوردن برین دست	که کار آموز استوی تمام

تو از فام

<p>صبا بیا ریشی ز خاک شیر ازم شکایت از که کنم خانگیست غلام غلام حافظ خوش لب خوش اوزم</p>	<p>مروای منزل بیا آب نه کافی است سرشکم آمد و عجب گفت رو بارو ز چنگ زمره شیندم که بصرم گفت</p>
<p>حاصل خرقه و سجاده روان در بازم خازن بیکده فردا نکند در بازم خیزان عارض شمع می نمود پروازم زانکه جز تیغ نخت منبت کنی مسازم یا خیال تو اگر بیا در کس پر دازم چشم تر دامن گرفتاشن کردی ازم به امید ی که مگر صید کند نه بازم پس ز لطف همه را در قدمت اندازم</p>	<p>در خرابات مخان کرکند ز اقد بازم صله تو به کرامت و ز جوی تا دوزم و بر چو روانه دهد دست فراغ ابل ما جزای دل کم گشته نکویم با کس صحت جور خواهم که بود عیسی صورت سر سودای تو در دین بانه ی نهان مخ مسان از قفس خاک سویان گشتم که بهر سوی سری بر تن حافظ باشد</p>
<p>بر لوح بفر خط بخاری به نکلام چون شمع همانم بدی جان سپارم من نقد روان در دوش از دیده شام</p>	<p>کرد دست در هفاک کف مای نکلام پروانه او که رسد در طلب جان که قلب دلم را نهند دوست عماری</p>

کردست دهم در خم کیسوی تو بازم	چون کوی چو سپر پاک چو کجاک تو بازم
زلف تو مرا غم درازست ولی نیست	در دست سستی بونی از آن غم درازم
پروانه راحت مده ای شمع که آب	از آتش دل من تو چون شمع که بازم
آندم که بیک خنده و دم جان صراحی	پستان تو خواهم که که نازند نمازم
چون نیست نماز من لوده نمازی	در سیکه هزارم کم نشود سوز و کدازم
در همه و میخانه خیال تو که آید	خراب و کجای ز دو بار روی نمازم
کز خلوت مادر شبی از رخ بغروری	چون صبح در آفاق جهان سر نمازم
محمود بود عاقبت کار درین پناه	که سر برود در سپهر سودای نمازم
حافظ غم دل با تو نکو کم که درین دور	جز جام نشاید که بود محرم نمازم



نماز شام غم چنان چو کوه آغازم	بمویهای غم چنانه مقصه پردازم
بیادیدار و دیار انجمنان کیم نماز	که از جهان ره دور سپهر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلا و غم	پهمنابر نسیمان خود در سان نمازم
خدا پروردوی ای ولیس راه که من	بکوی سیکه ده دیگر علم بران نمازم
خرد ز پیری من کی حساب بر کرد	که باز با صحنه غنل عشق می بازم
بجز صبا و شام نمیشناسد کس	غیر من بجز از باد نیست و نمازم

<p> شرباب تلخ نمونی پسوز سپا دم خواب  نه که نقش نعلی ز دکلاشش دیند ریاض  و که باور دینداری روز صورت کوهن  رموز عشق و سرستی زمین شنونه از حط  و فاداری و حق کونی نه کار کسی با </p>	<p> بم بر لبهای ساقی و بشان جان شیر خرم  نه شرط زو میبگیرم که چاک است بمنم  که مانی نسخه منو پاه ز نوک کلک کلک  که با جام و قلع مر شنب نیم ماه و در نیم  غلام آصف دوران جلال لقی و الدنم </p>
--	---

<p> بر کان سیه کردی مراران خند در دهم  الا ای شیشین دل که یارانت برفت ایاد  رتاب تشوری شدم عرقی خون گل  صبح الخیز ز دیس کبابی پتیا خیز  اگر بر جای من غیری که پند دوست عالم او  جهان پرست و بی پند از این پاک کس فر  شب رحلت هم از بشر روم تا خور خور  جهان فانی و باقی فدای مطرب ساقی  صدیث آرزو مندی که در این شریفیاد </p>	<p> پا که چشم چهارت مراران ز خرد در دهم  مرار روزی بسا و اندم که بی یاد و گویشتم  یار ای بادشیکیری نسبی ان عرق چشم  که غوغا میکند در سپهر زوئی حرکت چشم  خاتم بادا که مر جان بجای دوست کرم  که کرد افنون و نیز نکش خراب از جان شرم  اگر در وقت جان دلق باشی شمع بالتم  در سلسله نام عالم را طفیل عشق می بنتم  سنانی غلط باشد که حافظ واد ملختم </p>
---	---

قصید

من و سینه حافظ که اندرین دریا  
بصاحتی به ازین داستان می نمم

حالی مصلحت وقت در آن می نمم جز صراحی و گشت بلم بود یار و نیم بس که در خرقه آلوده ز دم لاف صلاح جام می گیرم و از اهل بیادور شوم سر به ازادگی از حلق برآرم چون سینه تنگ من و بار غم او بیست بردم که دستهاست خدایا بسینه من اگر زنده شمر با تم و ک حافظ شهر بند و آصف عمدم دلم از درون	که گشتم زخت بچانه و خوش نشینم تا حرفیان و غار از میان کم به ستم شمر سار رخ سپاتی و سینه زنگینم یعنی از خلق جهان پاک دل می نمم کرده دست که در آن جهان حتم مرو این بار کران نیست دل می کنم که مکر شود آینه مهر آیمم این مقام که تومی بیستی و کتر ز نیم که اگر دم زخم از چسب زنجیر کیم
---	---

اگر بر خیزد از دستم که باد کدرا چشم مگر دیوانه خواهم شد که از عشق تو شربت تار و ز جو سرخالی که باد آورده یعنی بود زانجا بت سکرستان و اولاد علی می بخواران	ز جام وصل می نوشتم ز باغ عیش گل کم سخن با ماه میسکوم پر پی در جواب چشم ز حال بسند و آور که خد سکار و نیم نم که غایت حرمان با غم ز با اینم
--	--

دست شفاعت مرزبان برینک می نازم	عزیزت تا من در طلب هر روز گاهی نازم
دانی برای می بسنم مرغی برای می نازم	بی ماه هر روز ز خود تا بکنم نازم روز نازم
حالی من اندر عشق او داد و تمای می نازم	اورنگ کو کله کوه نقش نفا و مهر کو
کلبانک عشق از مرطوف برینک می نازم	تا بو که با هم آگهی از سایه سپهر سوی
این آه خون افشان که من بر صبح می نازم	فانم سپهر آرد غصه را از نیکم کن آرد قصه را
نقش وصال یکیشم فال دوا می نازم	سرچند آن آرام جانم بخشد کام دل
در مجلس روحینان که گاه جای نازم	با آنکه از خود غایبم وزیستم چون نازم



دواشن خرمی چون از غوان می نازم	نغم زمانه که پیش کران می نازم
چرا که مصیبت خود دران می نازم	تبرک صحبت پریشان خواهم گفت
که در میان شهر این نشان می نازم	نشان بل خدا عاقبتت تا خود دار
درین که ایلی دسپله در جهان می نازم	درین نهار کسب جوده می بخشد
چرا که طالع و منت آچنان می نازم	ز آفتاب تیغ از تیغ عیش کن
زمن بر پس که خود در میان می نازم	نشان سوی میانش که دل بر لبستم
که باد آینه رویش میان می نازم	برین دودین که میان من نزار امسوس
بجای سپهر و جواب روان می نازم	قد تو تا بشد از جو پیار دین من



خرم آرزو کردن منسبت بر آن هم	راحت جان طلبم وز پی جانان هم
که چه دانم که یگانه بز در راه غیب	من سوی سر آن زلف پریشان هم
چون صبا بادل سپار و تن بپشت	بهواداری آن سپهر و خرامان هم
دل از وحشت زندان نکند بر گرفت	رفت بر بندم و تا ملک سلمان هم
در ره او جو فکرم که بپرسم باید رفت	با دل زخم کشش و دیده که بیان هم
نزد کردم که ازین غم بپریم روزی	تا لب چشمه خورشید در خشان هم
و رجو حافظ بنسرم روز زبان	سمره کو که اصف دوران بروم

بنیمم که زنده پیش کیم	و که ترم زنده سنت پذیرم
کمان بروی مارا که بزین تیر	که پیش هست ز بار ویش هم
غم گیتی که از پیام در آورد	بجز ساغ که باشد و سیکرم
برای آفتاب بپرسید	که در دست شب جهان هم
بفریادم ز پس ای پر جزا	یکجور جو نام کن که پر هم
بکیسوی تو خوردم دوشش	که از پاسی تو من سبز نیم هم
بسوزان حنزه تقوی فقط	که کراتش شوم درونی هم

<p>مطهر میکنی ای خاک دست تاج بزم      که من این طین برتیب جان تو سر کز بزم      که در از دست ره مقصد و من تو سوزم      می خورم با تو و دیگر عشم دنیا خورم      کوفراوش مکن وقت دعای بزم      وز سر کوی تو پرسند رقیبان خرم      دیده دریا کنم از اشک درو خوله خرم      تا کند پاوشم بگردان پر کرم</p>	<p>من که باشم بر آن خاطر خاطر کزدم      دلبرانده نوازیت که آوخت بگو      ستمم بر تیره راه کن ای طایر مدس      راه خلوت که خوشم بنام پس ازین      ای نیم سحری بندگی بارسان      خرم آرزو کنین مر حله بر بندم خست      حافظ شاید کرد طلب کو هر وصل      مایه نظم بلند است و جهانگیر مگوی</p>
<p>مستی کن و جان بین چو کون می پریم      بنفشه زار شود در بزم جو در کرم      که یک نظر فکنی خودت کند ای ز نظر      که روز یکسختی احسن میزونی پریم      هزار قطره بار و جو در دل شرم      کس آن کرشمه نه بیند که من نمی برم      جو غنچه در دل آن تنگ ناکون پریم</p>	<p>تو بجز صبحی و من شمع خلوت بزم      چنین که بر دل من داغ زلف بر کش      بر آستان امیدت نهاده ام در چشم      چه شکر گویت ای خیل غم خاک و العبد      غلام مردم چشمم که با سیاه ولی      بهر نظرت من جلوه میکند بسکن      بخاک حافظ اگر بگذرید جو با دلم</p>

بجو بر تو من بی نوا می بیست ز روز	بسیج باب ندارم ره خرمن و دوقول
بچاروم بکنم چون کنم به چنان کنم	که گشته ام زغم روز کار خوش ملول
خرا بر زول من غم تو جای نیافت	که ساخت در دل تنگم قرار کا زول
ببر دشمن بسیار و خموش شو حافظ	رئوز دشمن مکن فاشش مش اهل عقول

زین بر دل ز نوک اغر فیرم	که پیش چشم بارت بمرم
نصاب حسن حد کاست	ز کاتم ده که سکین فرضم
قق پر کن من از دولت عشق	جو ان نیت جهانم که پریم
چنان شد فضای سینه از دو	که فکر خویشم کم شد از پریم
در آن خون خاک کس کس را نرسد	من از پریمان نیت نریم
بسا و از حساب مطرب وید	اگر حریفی کشته کلاک دوم
جو طفلان ماکلی می آید هر چه	بسیب و ستاق شهید ویدم
خوش آمدیم که است فضای کس	فراغت نبخش از میر ویدم
من آن مرغم که مر شام و محر کا	ز بام عرش می آید صیغرم
فراوان کج او در سینه دارم	اگر چه مدعی میند صیغرم
من آنکه بر کز نستم دل ز حافظ	که ساقی گشته بار ناگزیم

<p>که کس بپا در کردار ناصواب نخل  نیم زشت هر و سانی ز بیج بخت  شدیم در نظر دور و انجاب نخل  که از سوال بلو لیم و در جواب نخل  که نیستم ز تو دور روی آفتاب نخل  که شد ز شیشه آن چشم رخسار نخل  که شد ز نظم خوشت لولوی خورشید نخل  اگر نه از لب لعل تو شد رخسار نخل  نیم بیماری تو نیستی ازین جناب نخل  ز شعر حافظ و این طبع هم جواب نخل</p>	<p>بسم کل شدم از توبه شراب نخل  صلح مایه دام هست و کله نخل  ز خون که رفت شب و هشتم از سر چشم نخل  بود که یار پر سپید با خلق کریم نخل  بسی تو خوبی ز آفتاب و شکر خدای نخل  رواست ز کس هست از کف دست نخل  از آن نهفت رخ خویش در نقاب نخل  چرا ز لب و جام ز خمر خسته نخل  رخ از جناب تو جایی که تا تو تمام نخل  نقاب ظلمت از آن بست بجز کس نخل</p>
<p>رسد بدولت و صحت نوای من معلول  فرغ بر دامن آن دوزخ پس معلول  بود ز نکت حواش سر آینه معلول  در آن نفس که برین غمت شوم معلول  که طاعت من سیدل منین شود معلول</p>	<p>اگر کبوی تو باشد مرا مجال وصول  قرار بر دامن آن دو پس بنبل رخسار  چو از جوهر مر تو صیقلی دارد  من شکسته بد حال زندگی یابم  چه جرم کرده ام ای جان دل بجز غمت</p>

<p>             احوال با جمال الجیب تف و ازل              شکایت شب بجان فرو گذاشته              جو یار بر سر صلیبت و عذر میخواهد              پاک پرده کلزین متکاری چشم              بحر خیال زبان تو نیست در دل شک              قیل عشق تو شد حافظ غیب ملی           </p>	<p>             که نیست بر جبهیم در استیاق جمال              بشکر آنکه بر افکند پرده روز وصال              توان که نشست ز جور قیام در حال              کشیده ایم به تحریر کارگاه خیال              که کس مباد جو سن در پی خیال حال              بجاک او کند می کن که خون ثبات حال           </p>
--	--

<p>             سر نکته که گفتیم در وصف آن شمایل              تحصیل علم رندی آسان نمود اول              صلاح بر سر مدار این نکته خوش سر آمد              دل داده ام باری شوخی کشی نگار              نغمه که کن سنجش بر جان ما تو ام              در عین گوشه گیری عظم زده پندار              از آب دیده صدن طوفان نوح بیم              ای دوست دست حافظ تو بود چشم قرم              مر که شینه گفتار بعد درت میل              جانم به نوبت آخرد کسب این فضایل              از شانه می پر سید اشغال این شمایل              مرضیه السخا یا محمودت الشمال              گفت از زمان که بنود جان میاز میل              و اکنون شدم جوستان باروی تو مال              در لوح سینه شفت سر کنگشت نامل              یارب که بمنم از ادر کردت جمال           </p>	<p>             سر نکته که گفتیم در وصف آن شمایل              تحصیل علم رندی آسان نمود اول              صلاح بر سر مدار این نکته خوش سر آمد              دل داده ام باری شوخی کشی نگار              نغمه که کن سنجش بر جان ما تو ام              در عین گوشه گیری عظم زده پندار              از آب دیده صدن طوفان نوح بیم              ای دوست دست حافظ تو بود چشم قرم           </p>
--	---

ترا چنانکه تو بی زلف کجا بیند	بغیر بنیش خود هر کسی کند ادراک
عنان نه چم اگر نیز نی بشمشیرم	پیر کتم هر دو سنت ندادم از فرا
بچشم خلق غیز آن زمان شود غلط	که بر در تو نهند وی مسکنت ز خاک



خوش خبر باشی ای نسیم شمال	که بیا برسد زمان مهال
مالسلی دین بدیستم	این چیز آنرا و کیف الحال
عصم بزنگاه خالی مانده	از حریفان عام مال مال
عفت الدار بوعه عاسته	فایسلو عالنا عن الاطلاق
سایه انداخت عالیست	تا چه باز نده شب روان خیال
قصه الشقی لا القصام لها	فصحت یا من لسان تعال
ترک ناپسوی کسی نمی کرد	آه ازین کسیر یا دجاه و جلال
فی کمال الجال مثبت منی	صرف الله عنک عین کمال
حافظ عشق و صباری تا چند	ناله عاشقان خوش نیال
بیا بر عالمی حماک الله	مر جبار جبار تعال تعال



شمت روح و داد شمت تو در حال	پیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
-----------------------------	----------------------------------

فویب دفتر ز طر زه میسندن محفل	میاد تا بقیامت خراب طر م تا ک
مرو بیکده حافظ خوشش از جهان رفتی	دعای مایل ولست با مونس دل تا ک

ای ل تنگ مرا بلب تو حق تنگ	حق تنگه دار که من میسر دم اندک
تویی آن جوهر پاکیزه که در عالم کدر	ذکر خیر تو بود حاصل شیخ ملک
در خلوص زنت از سستی کی بجز کن	کس عیار ز رخا لخص شناسد جو ملک
گفته بودی که شومست دو بوست تم	و عده از حد بشد و مانده دو دیدم تم
بگشاید پسته خندان و شکر زنی کن	خلق با از دمن خویش نمید از لشک
چرخ بر هم زلم از غیبه م اوم کرده	سرخ آنم که ز بونی کشم از چرخ ملک
چون بر حافظ خوشیش بکده از بی بی	ای رقیب از بر او بکده و قدم دور

سزار و شمنم از میکنند قصه ملاک	کرم تو دو دوستی ز دشمنان م اوم باک
مرا امید وصال تو زنده میسازد	و کز نه صدر هم از بجز شست هم ملاک
نفس نفس اگر از باد نشوم بویت	زمان زمان ج کل از غم کنم کربان ملک
رود بخواب و چشم از خیال تو بسته	بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
اگر تو زخم زنی بر دم به از مرسم	و کز تو ز سردی به که دیگران تریک

زبان خار ندارد سپهر جان فراق	چگونه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیال دهم بر کیش شکیب	قرین آتش بجران دهم قران فراق
دین و مدست غم که بر امید وصل	بسر رسید و پناهد بستر زمان فراق
سری که بر سر کردون بخر نیست دهم	بر آستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم ببال در سوای اتصال	که ریخت مرغ دلم پر در آستان فراق
بسی مانده که کشتی غم غم شود	ز موج شوق تو در بحر بگردان فراق
چگونه دعوی صلحت کنم بجان کزده است	تم وکیل تصاد دلم صنان فراق
فلک جوید سپهر را امیر جزینت	ببست کردن صبرم بر ایمان فراق
ز سوز شوق دلم شد کباب و زبانا	مدام خون جگر منجرم ز خون فراق
پسای شوق کز این راه بیشتر می حافظ	بدرست بجز نادمی کسی غمان فراق

---

اگر شراب خوری جرعه نشان ز خاک	از آن گناه که نفعی رسد بفرج باک
برو بهر چه تو وارسی بخوردین خون	که بی دین زنده روزگار شمع هلاک
بخاک پای تو ای سپهر ناز پرورن	که روز واقعه با او بگیرم از سر خاک
چه دورنی چه بهشتی چه آدمی چه ملک	بندوب همه کفرم بقیست اسماک
مهندس فلکی راه دیرشش جنتی	چنان نیست که ره نیست ز یاد نامک



فراق را بفراق تو بستل سازم	چنانکه خون چکانم ز دیده مایه سهراب
اگر بدست من افتد فراق را بگشتم	بر آب دیده و دم باز خونهای فراق
من از کجا و سهراق از کجا و غم از کجا	مگر زاد و مرا داد از برای سهراق
ز دردی بجز تو حافظ جوید لای شب و روز	تو بیل سحر میسزندی نوای فراق

مقام امنی بخش وزین شیفتن	کرت مدام میسر شود ز می تو نیتن
جهان و کار جهان جمله میجرت	نزار بار من این نکست کرده ام تحقیق
کجاست ابله لی تا کند دلالت خرم	که ما بدوست بزوم رویه هیچ طریق
درین ورود که تا این زمان ندانستم	که گیمای سعادت رفیق بود رفیق
بماننی روز و شب شکر غنیمت	که در کین که عمر نه تا طمان طریق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام	تصور نیست که عیش نمکنند تصدیق
اگر چه سوی میانشن بچون نمی رسد	خوش است غلام از فکر این خیال دین
ملاحظی ترا در چه ز نخلد سنت	بکنه آن ز سپه صد هزار فکر عین
اگر برنگ عقیق است اسک من چه	که مهر خاتم چشم منست بچو عقیق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع تو ام	سین که تا بچو دم میبکند تحقیق

کسی جو باو ده پرستان صراحی آید	کسی جو ساقی ستان کف کرد ایلیغ
نشاط و عیشش جوانی جو گلستان	که حافظا بنود بر رسول غیر بلغان

طالع اگر دهد کند دانشش آورد کم کف	که بکشد ز می طلب در بکشد ز می هر کف
طرف گرم ز کس نیست ای دل پر امید کن	که چه سخن همی سپرد قصه با هر طرف
چند نیاز پرورم مهر تبار سنگدل	یا دیدر بینکنند ای سپهران ناخلف
من خیال ز باهری گوشه نشین ز کف	پنجه ز طرف نیرندم چنگ و دوف
پنجه ز باهری ان نقشش خوان لاف	مست ریاست محنت باد و خورد و لاف
از خم بروی تو ام هیچ گشایش نشد	و ده که درین خیال کج عمر غریب کف
قاضی شهر من کجون تمیسه می خورد	پاروشش از باو آن باد حیوان کف
بر روی مارکی شود دست کش خیال من	کس نزد دست ازین گمان برادر کف
حافظ اگر قدم من درن خانه ان بصدق	بر تو دست شود سمت شمع کف

مباد پس جو من چپه بتدای فراق	که عمر من همه بکند شد در بلای فراق
غریب و عاشق و پیدل قیصر و مکرر فراق	کیشده محنت ایام و دواعی فراق
کجا روم حکیم حال دل کرا کویم	که داو من بستمانده در نرانی فراق

<p> در وفای عشق تو مشهور جانانم جو شمع  کوه صبرم زرم شد چون کرم از دست  در میان آب و آتش همچنان کرم گشت  رشته عمرم بفراتن غمت سیده شد  سرفرازم کن بشی و وصل خود در آن کن  بی جمال عالم آرای تو روزم جو شمع  بموجوم کینفش باقیست بی دیدار تو  در شب بچران مرا پروانه وصلی ز تو  گر کیت اشک کلکوم نبود بی که مرد  آتش مهر تو حافظ را عجب در سر </p>	<p> سببش کوی سر بازان ندانم جو شمع  تا در آب آتش عشقت که از انم جو شمع  ای گل زار زار اشک بارانم جو شمع  همچنان در آتش مهرت که از انم جو شمع  تا منور کرد و از دیدارت ایوانم جو شمع  با کمال عشق تو در عین نقصانم جو شمع  چهره بنما دلبر تا جانم بر اقسامم جو شمع  ورنه از در دست جهانی بسوزانم جو شمع  کی شدی و دشمن میکنی راز پنهانم جو شمع  آتش دل کی بر آستین دیده بشلم جو شمع </p>
---	---

<p> سحر سویی کلپستان نمیشدم در باغ  بچهره گل سوری نگاه میسکردم  چنان چسب جوانی جو شمع من زود  کشاده ز کس اعناد و دیده از حیرت  زبان کشاده جو شمع لبشش سوسن </p>	<p> که تا جو میل بیدل کنم علاج دماغ  که بود در شب پیره شوشی جو شمع  که داشت از دل طلیل نزار که شوشی جو شمع  نماده لاله ز سواد با جانم دل صدراع  دمان کشاده شقایق جو مردم ایغ </p>
---	---

آب حیات حافظ شسته بجز زلفم / کس هوای دیران شمر گفت ازین لفظ



ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ	که کرد و حمله نکوی بی بجان ما حافظ
پساکه نوبت صلحت و دوستی وفا	که نیست با تو مرا جنگ با جراح حافظ
ز لطف و قد بتان دل بسند و جان بگر	اگر بستی ازین بسند و با جراح حافظ
اگر چه خون دست خورد و لعل منستان	بجای خون ز بیم بوی سپه خوبها حافظ
پس بجوان غزل خوب تازه شیرین	که شمر گفت فرح بخش و غم زوان



فتم بگشمت در جاه و جلال شاه شجاع	که نیست با کسم از بهر مال و جاه دراع
شراب خانکیم پس دست و چانه پمار	حریص با دهر رسید ای رفیق تو در دواع
خدا بر ایم شست و شوی خرد کینند	که من نشنوم بوی خیر ازین و ضاع
همین که رقص کنان میر و در بناله جنگ	کسی رخصه نفرمودی ای پستی جماع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعت	که من غلام مطعم تو پادشاه طماع
منزله خرد ایام غیر از نیم نیست	بجا ز دم به تجارت برین کساد و شاع
حسین و حمزه حافظ خدا جدا کنند	ز خاک بار که کبریا ای شاه شجاع



<p>             حاجب ابروی تو دست بر دازم              جان نهادم بمیان شمع صفت از سر شد              شی در دل روانه نکندی ای شمع              بیای غم عشق تو تن غاکی ماست              بست زر که انبار چه دانست غوام         </p>	<p>             ناک و خسته تو بر کرد از وقاص              کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص              که چه او بود همیشه بهوایت ز قاص              ز رخا لعل بود از زیره شود بهر قاص              حافظ این کو سر یک دانه در جز قاص         </p>
---	---

<p>             حسن جمال تو جهان جو گرفت طال از من              دیدن پس تو ز بر نفس و اجابت              از رخ شد متعجب خور ز چهارم آسمان              با که بگویم ای صنم که تو چه میکشتم نمود              بوسه بنجاک مای دوست کجا در         </p>	<p>             شمس فلک نجی شد از رخ خوب ه از من              رویت روست بلکه بر جلد ملک است              همچو زمین سنجین نده بریز بار از من              کنان پیتمنه من رسته شود از من              قصه شوق حافظا دور سانه شوق من         </p>
---	--

<p>             که دغدار یار من تا گرفت زور خط              از سوس بشن که آن ز آبجیات جوست              که بخلامی خودم شاه قبول میکند              که بهوات میدم کردشال جان دل         </p>	<p>             ماه ز صحن دی او راست شاد و خط              کشته روان ز دیده ام چشمه آب من خط              تا بهبار کی دهم بنده بر بندگیش خط              کاه به آب میکشتم اتش عشق من خط         </p>
---	--

<p>خیال جو صلبه بحر می نرم میباش          بنام آن مژه شوخ عاقبت کوش را          نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر          تو بنده کله از دو پستان مکن نما          بدان مگر زسد دست سر که حافظ</p>	<p>چماست در سر این قطره محال است          که موج نیندش آب نوش بر سرش          نزاع بر سر دنیای دوزن مکن دروش          که شرط عشق نباشد شکایت از موش          خزینه بگفت آوز ز کج فاروش</p>
--	--

<p>ما از موده ایم درین شهر سخت خوش          از بس که دست میگزیم و آه میباشم          دو شمشیر بلبلی چه خوش آمد که می          ای دل تو شاد باش که آن ماه نذو          خواهی که سخت دوست جهان تو بگذرد          که موج خیز حادثه سر بر فلک زنده          ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام</p>	<p>پرو ک شمع باید ازین در طرحت خوش          آتش ز دم جو کل متن لخت خوش          کل کوشش همین کرده ز شمشیر خوش          بسیار نه خوی نشیند ز بخت خوش          بگذر ز جهد مست و نغمهای سخت خوش          عارف بر آب ترکند ز رفت و بخت خوش          همیشه نیز دور نماندی ز بخت خوش</p>
---	--

<p>نیست کس از کند فر زلف تو خلاص          عاشق سوخته دل تا به پیا بان</p>	<p>میگشتی عاشق سپیدن تر سنی نقصان          زود در حرم جان نشود حاصل ایصال</p>
---	---

اگر پوشیده کردی دستم	مگر در همت از عالم فراتر
دل و دینم دل و دینم سیرت	برود و شش برود و شش برود
دوای تو دوای تست حافظ	لب شش لب شش لب شش لب شش

شوخ خوبی و لطیفی از جوشش	در دلش مهر و وفا نیستند یا بدش
دلبرم شاهد طفل است بازی او	بگشاید زارم و در شرح نباشدش
بوی شیر از لب همچون مکرش نماید	کز خون مچکد از شیوه چشمش
از پی آن گل نور چشم دل یار ب	خود کجاست که ندیدم درین جوشش
یار و لدا من از قلب به میان کشند	بروز و بجان داری خود یا ششش
چاره ساله تنی چاکب شیرین ارم	کز جان حلقه بگوش است مچاره
جان بسگر از کفر حرفت کران دور	صدف دیده حافظ بود آرامشش

دل بریده شد و غافل من از روشش	که آن شکاری هر گشته با جوشش
جوید بر سر ایمان خویش میلزم	که دل به بست کمان بر او میبایدش
بگویی میگه که ریای و سر نکنده روم	چرا که شش هم می آیدم ز حاصل جوشش
ز آستین طبعان سراز خون بچکد	گرم به تخریب دستی نهند بر دلش

زندگی حافظ نه کنایه نیست صعب با کرم پادشاه عیب پوش

دوشین با من گفت پنهان کار دانی تیرموش	کز شاه پنهان نشاید کرد دراز میموش
گفت آسان گیر بر خود کار با کز روی طبع	سخت بگیرد جهان مردمان سخت کوش
انگهم در داد جانی کز فرخش در فلک	زمره بر رقص آمد و بر لب زبان میگفتش
کوش کن پندای سپروز بهر دنیا غم خور	گفتت چون در حدیثی که توانی از کوش
در حرم عشق نتوان زدوم از کشت پند	زانکه آنجا جملة اعضا جسم باید بودش
بادی پر خون لبی پر خند به مایه بد جام	نی کرت زخمی سبب چون چنگی در درویش
مانگروی اشنا زین پرده زبری شنوی	کوش نامحرم نباشد جام بنام و سروش
بر بساط خورده دانا حج ذوق می برط	یا سنج اسپند که او ای مرد دانا یا خوش
ساقی می ده که رنده بهای حافظ فهم کرد	اصف صاحب قرانم خوش عیب پوش

بر در من اروضه قوت موش	بست نیکین دل بسین کوش
نکاری جایک ششک کله دا	ظریفی مهور می سپرد و جاپوش
ز تاب اش سودای عشقش	بسان دیکتایم نیزم جوش
جو پر امن شوم آسوده خاطر	کرش همچون خاک کرم در او پوش

بر در از حسن



که از نهنق او دیک سینه میزد جوش	بمانک چنگ بکوم من آن کجا بیتا
بروی یار بنوشیم بانگ فشاوش	شرب خانگی از ترس محسب خوردن
نقیه شهر که سجاده میکشید بدوش	ز کوی میکرده دو ششش بر دوش مهر بند
مکن ز عشق بهامات وز به هم خوردن	ولاد لالت خیرت کنم براه نجات
جو قرب میطلبی در صفای نیت کوش	محل نور تجلیست رای انور شاه
که هست کوش و دلش حرم مدام و مرد	بخشای جدالش مبادورد ضمیر
که ای شده نشینی تو حافظ محرومش	رموز مصلحت ملک خسر واقعی اند

گفت بچینه کنه می نبوش	تا نسی از کوشه میخانه دوش
شده رحمت رساند سروش	عنوانی کند کار خویش
نکته سر بسته چکونی خوش	لطف خدا پسته از جرم ما
نامی لعل آوردش چون کوش	ای خرد خام بچینه اند بر
آن قدر ای دل کن توانی بوش	کرچه و صفاش نه بکوشش دمنده
روی من خاک در میزوش	کوشش من و غنچه کیسوی یار
روح قدس صفاش امش کوش	داوردین شاه بجای انکار کرد
وز خطر چشم بدش در کوش	ای ملک الهش مرا دشمن

اصول  
تالی

سای بهار بر سپیده و بهر می خوانند  
عشقست و مصلحتی جوانی و نوبها  
ناخنده همچو شمع ز بان کوری کنی  
ای شاه صورت و معنی که مثل تو  
چندان کن که خرد از تو کن قبول

دخی کن که خون ل مدغم خوش  
ندرم پذیر و جرم بدیل که پیش  
پروانه مراد رسید ای تجب خوش  
ناوین هیچ دیده و نشیند خوش  
بخت جوانت از فلک بر زنده خوش

ای همه شکل تو مطرب و همه جای خوش  
همچو کبری زری بود وجود تو لطیف  
عززه و ناز تو شیرین خط و خال تو طبع  
همه کاستمان خیال ز تو بر خوش  
در عشق که از سینه فغانست گذر  
پیش چشم تو بگیرم که بدان بیماری  
در میان طلب که چه ز سر سوخت

دل از عشوه شیرین سکر کنی تو من  
همچو سر و سخن خلد سر ایامی تو خوش  
همه داری تو شیرین نهد و بالای خوش  
همه شام دلم از زلف تو سخن سالی خوش  
کرده ام خاطر خود را به تنای تو خوش  
میکنند در دهر از رخ زیبای تو خوش  
میر و حافظ پیدل تو لای تو خوش

سحر ز باغ غنیم رسیدم زده بگو  
شده آنکه اهل زمان بر گانه بر نشند

که دور شاه بجایست و لیر خوش  
نزار نکته سخن زده بان لب خوش

در عهد پادشاه خطا بخش هم کوش  
 حافط ز ابر کوش شد و منشی پادشاه کوش  
 سوزنی ز کج صورت در پای هم نشست  
 تا در محبت که بهو میکند بهوش



احوال پیش و جان و شرب الیه و شان  
 کفایت گفتیست سخن که در هر  
 کردم سوال و شس من از پیر منوش  
 در کوش زبان و پرده که داروی بوش

تبارک الله ازین که نیست با پیش	نویخته و نشد عشق ترا که ز بید
که جان نده دلان بخت در میان	جمال کعبه مگر شد ره روان جان
نشان بویست دل از چه ز نختاش	بدین شکسته بیت الحزن که می آرد
که داد من بستاند ز مکر و دستاش	بگیرم آن سر زلف و بیدست جواهرم
نوی حافظ خوش آنچه خوش الحاش	سحر بظرف چمن می شنیدم از میل

معاشره به شیرین ساقی کلمه از خوش	کنار و آب پای همه طبع شعر و یاری خوش
که پستی میکند با ما و می آرد خاری خوش	بنامیزد و نگارم را می در کاسه شمشیر
که ارا با باد است عجزت که دارم ز کار خوش	الا ای و لقی طبع که قدر نیست لانی

بسی غنیمت دانم از خوشی که با من است  
 ز متعاب و لغو ز دست و طرفه لار از خوش

سپندی که بر آتشش که دارد کار و یاری خوش	سرا نگر که در خاطر عشق و بگری بار
بود که نقش ایام به بست آفتاب نگاری خوش	ز فکر بگری بندم و سپس طبع را ز یور
که شنکولان بر دستت مانوزند کاری خوش	بغضت عرشه حافظ سبابا معانه

بسی غنیمت دانم از خوشی که با من است

چرا حافظ جو تبر سیدی ایچگر  
مگر دی شکر ایام و صافش

یاد آن نوکل خندان که سپردی نشن	می سپارم تو باز چشم خودش
که چه از کوی فاکشت لصد مرحد دور	دور باد آفت دور تر از جان و تنش
که برین سزل سلی رمی می ما و صبا	چشم دارم که پیلای برینانی ش
بر ادب نانو کشایی کن زان کعبه ماه	جای لهای غریزست بهم برینش
کو دلم حق و با حفظ و حالت دارد	مخرم دار در آن طره عجب شکمش
در معانی که میاد لب او می پوشند	سند آنست که باشد خراز خوشش
عرض حال ز در میخانه نشاید اندر	مر که آن آب خور و زخت بدرایش
مر که ترسد ز بلا انده عشقش نه حال	سر ما و قدش بایب ما و دهنش
شوخا فظ همه میت از غل و غنوت	آفرین برینش و ککش و لطف نمنش

جو بر شکست ساز لطف غنواش	بهر شکسته که پوست تان شد جانش
بگاست معنفتی تا کشتن غصه دم	که دل چه میکش از روز کار بهر جانش
برید صبح و فانانده که بر دبدوست	ز خون وین ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق کل شمال روی لوسا	ولی ز شرم تو در غنچه کرد و نهانش

<p>بلعب ز سره چکی و مرغ سحر شورش      که من چو دم اینج بهر است و نه کورش      بشرط آنکه نمایی یک طبعان ل کورش      کنون در خاک خون جو جوهر سوخته      که ز ایندانی و قنقست و میسازم جان کورش      بیگمان تا همه شمت نظر ما بود با کورش      ولیکن خنده می آید بدین زوی بی زورش</p>	<p>پیاوری که توان شد ز کله آسمان      کند صیبه بهرامی بچکن جام جم بردار      پیا تارنی صافیت راز و بر تاریم      تر نخست سمانی که بر اوج فلک است      شراب لعل می نوشتم من از لعل مرد کون      نظر کردن بر و ایشان منانی ز کجاست      کمان بروی جانان می سپرد سر ز غما</p>
<p>خداوند آنکه دار زواش      که غم خضری بخش ز لاش      عیبر آمیز می آید شماش      بخواه از مردم صاحب کاش      چه داری که جنت حاش      شیر نیان ندانند الفاش      دارم خلوتی خوش با خاش      دلایون شیر مادر کن حاش</p>	<p>خوشامشیر از وضع بی شماش      زر کن باد ما صد خوشامش      میان جعفر اباد و مصدا      بشیر از آی فیض روح قدسی      صبا زان لویان شوخ سر      گماند شکر مری شیر از      مکن سپه دار از خجلم صدارا      کران شیرین پسر خونت رز</p>

دور چون عاشقان فتنه تسلسل ماید	ساقی را در گردش ساقی تعلیل تا یکی
مر که بوی یاسمین و جعد بسنن مایش	با چنین زلف و خوشنود از نظر بازیلم
ای دل شوریده تا آن تار کاکل ماید	تا زمان ز کس تمانه اشن ماید کشید
عاشق مسکین جز اجدین تحمل مایش	کیست تا حافظ نهند با دهنی و آزاره

کل در آنه یش که چون شوه کند در گاش	نکبر بیل همه آنست که کل شد مایش
خواجده آنست که باشد غم خنده شگاش	دلر مایی همه آن نیست که عاشق کشند
زین تباخین که حرف میسکنند بازاش	جاشی آنست که خون موج زنده در دل
این همه قول غزل بقیه در نغزاش	بیل از فیض گل آنست سخن زنده بوز
مر که است نه یا بسلاست دارش	آن سپهر کرده که صد قافله دل همراه
بر خنجر باش که سر میسکنند دیوایش	ای در کوچه مشوقه مایسکنند ریب
به و جام در کاشفته شود دستاش	صوفی سر خوش ازین کج که کرده کل
خانه پرورد وصالست مجاز اش	چشم حافظ که به پیدار تو خورشید

که تا یکدم مایسایم ز دنیا سر و سورش	شراب تلخ میجویم که مردان کل بوز
نداق حرص از این دل شوی ازین بوز	سماط و پروین پروین دار و سهند ساس

حافظ که موسی کند شش جام جهان تر / کوه در قدم آصف شسته مکان باش

صوفی کلی چنین و مرغ بخار بخش	وین ز به تیغ برای خوش کوار بخش
طامات و سطح در آن آنکه حکمت نه	بسیج و طیلسان می میکسار بخش
ز به کران کثابده و ساقی میخیزند	در حلقه جبین به نسیم بهار بخش
ای آنکه ره به شرب مقصود برده	زین بجز قطره بمن خاکسار بخش
سگدانه آنکه چشم تو روی بدان می	مارا بد طغف خالق پروردگار بخش
ساقی خیال پییده بکده اروسه بن	وین ناز را بقامت بلوی مار بخش
یار بوقت گل کهنه بنده غمگون	وین چرا بسرو لب جو پار بخش
را هم شراب لعل زوای میر عاشقان	خون مرا چاه ز رخندان یار بخش
ساقی جو یار نوش کند با ده صبح	یک جام زر بجای فطام شب نده دار بخش

باغبان کربنج روزی صحت کل بایش	بر خفای خاویجران صبر طلیل بایش
ای دل ندر بنده زلفش از پریشان	منع ز بر کب چون برام اشد تمایل بایش
زند عالم سوز را با مصلحت سی چار	کار مملکت آنکه تیر و تامل بایش
یکم بر تقوی دانش در طریقت کافر	را هر و کصد مندر دارد تو کل بایش





اگر رفیق شیخی در دست پیمان باش	حریف جرحه و کرم با دو کاستمان باش
شکین زلف پریشان بدست خال	مکو که خاطر عشاق کو پریشان باش
گرت هواست که با خضر نمیشناسی	نمان ز چشم پکنده جوک حیوان باش
ز بور عشق نوازی نه کار سر غنیت	بیا و نوکل این بلبل خوش الحان باش
طریق خدمت آیین بندگی کردن	خدا را تو را با کن با و سلطان باش
و کربصیه حرم تیغ بر مکش ز نهاد	وز رانجه بادل ماکرده پشیمان باش
توشیح انجمنی بکرتان یک دل شو	خیال و کوشش پروانه بین خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظر با بسیت	بشپوه نظر از ناظران دوران باش
خوش حافظ و از جور بار ناله مکن	ترا که گفت که در روی خوب حیران باش



باز می آید تنگ را مونس جان باش	وین خفته را محرم اسرار نمان باش
زان او که در مصیبه عشق فروشنده	مارا دوسه سانه بده و کور رضای باش
در خرقه جواتش نوی ای عارف پاک	جمدی کن و سر حلقه زندان جان باش
آن را که کشتا تو ام دل مکرانست	کو میر سم انیک سلامت مکران باش
نوشده دلم از حسرت آن لعل روان بخش	ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه عجزی نه نشیند	ای سیل سرشک از تحجب نادر روان باش





دارم از زلف سیاهت که خندان کسین امید و خازک دل دین مکنان پیکی جرح که از آرزو پیش بر نیست کوشه گیری سلامت بر سپهر بودی زاهد از ما بسلاست بکند کین می لیس گفت و گو باست برین که جان گفتم از کوی فلک صورت عالی پریم گشتم ز لطف بخون که شکست گفتی	که چنان روشد و امیر و مسلمان که چنانم من از این که زه پیشم کس رحمتی میکشتم از مردم نادان کس نقته میکند آن ز کس نشان کس دل دین میرود از دست بد انسان کس سر کس می بده این که مگو آن کس گفت آن میکشتم اندر خم جوگان کس حافظ این قصه در از دست بفران کس
--	--



بد و باد و قح که روی بر پایی باش نکویت که همه سالانی پرستی کن جو پر سالک عشقت بی حواله کند کرت بر است که چون چو بر غیبی و فاجوی ز کس در سخن نمیشنوی جو غنچه که زو بستیکست کار جهان مید طاعت بجان کنان مشو حفظ	بوی گل نغمی همه صبا می باش سه ماه می خورونه ماه پارسای باش ز بوشش مشطر رحمت خدای باش مدام مدام جام جهان نمانی باش بهرزه طالب لب سمرخ و کیمیای باش تو بهیو باد بهاری که کشای باش ولی میقدرند ان اشتمای باش
---	---

در غمش کشیده ام که پیرس	ز سر سحر جی کشیده ام که پیرس
کشته ام در جهان و آخر کار	دلبری بر کزیده ام که پیرس
نخچیان در سوادجی خاک درش	میر و آسب زیده ام که پیرس
سز کوش تو در زده باش درش	نخانی کشیده ام که پیرس
سوی لب چه بیکس که ملو	لب لعلی کزیده ام که پیرس
بی تو در بکله کدالی خوش	بر بختیانی کشیده ام که پیرس
بجو حافظ غریب درن خوش	بمقامی رسیده ام که پیرس

جانانرا که گفت که احوال پیرس	پکانه کرد و قصه هیچ آشنا پیرس
آنجا که لطف شامل و خلق کریم گشت	جرم نکرده عفو کن و ما جزا پیرس
بی هیچ آگهی نه عالم در ویشیش بنود	آنکس که با تو گفت که در ویش پیرس
از دلق پوش صورت نقد و فابجویه	یعنی ز مفلسان حسبر که پیرس
در و قرطیب خرد باب عشق گشت	ای دل بدر و تو کن و نام دو پیرس
ما قصه پکنده و دارا نخوانده ایم	از ما بجز حکایت مهر و وفا پیرس
خواسی که روشنت شود امر از عشق	از شمع پیرس قصه ز باد صبا پیرس
حافظ رسیده موسم گل معرفت مخوان	در یاب وقت را و چون جزا پیرس

وگر کین کشتید غمی ز کوشد دل	حرم در که پیرغان پناست بس
بصده مصطفی شین و سمانی نوش	که این قدر ز جهان کسب مال چاست
زیادتی مطلب کار بر خود آسپ کن	که شیشه می لعل و بتی جو پناست بس
فلک بر دم ناوان و پدز نام مراد	تو اهل فضلی و دانش همه کلانست
بر لذت دو جهان فخر مکن که در دو جهان	رضای زید و انعام پادشاهت بس
پس هر روی در کرمیت حاجت حافظ	دعای نیش و ورد صحیح است بس

ای صبا که بگذری بر ساحل رود ارس	بوسه زن خاک آن ادی و سپین کن
منزل سلمی یادش هر دم از ما صده	پر صدای سهار بانان منی و بانگ جرس
مجلس چنان بی بوسه آنکه براری عرصه	کز فراق است سوختم ای ویران باورس
من کی قول ناصحانرا خواندی بانگ	کو شمالی دیدم از بجران که اینم پندس
عشرت بشیکم کن بی زس کانه ز شهرت	شب یوزا آشنا میاست عیبرتس
دل بر خبت میسپارد جهان ششم بار	که چه میساران ندانند خستیمار خوش
پادشاهی کار بازمی نیست ایل ناز	ورنه کوی عشق شوان زد و کوی کالجس
طوطیان در شکرستان گلزارانی	وز تخر دست بر سر نیزه میسکینس
نام حافظ که بر آید بر زبان کلک دو	از جناب حضرت شام بس این شمس

<p>سایه که تا تن بینان دوشن با من گفت          پیاله بر کفتم بنده تا بهر که حشر          میان عاشق و معشوق هیچ جایست</p>	<p>که در مقام رضا باش فرقت مکن          می ز دل بزم مول روز استیخیز          تو خود حجاب خودی حافظ ازین رخ</p>
--	--

<p>کفزاری ز کاستان جهان را بس          منم صحتی اهل ریادورم با          قصر فردوس پادشاهش غم نمی نشن          بنشین بر لب جوی که ز غم بسین          نقد بازار جهان بن بگرد از جهان          یار با ماست چه حاجت که زیادتیم          از در خویش خدایا شتم هر هست          حافظ از مشرب قیمت کله بی نصیب</p>	<p>زین جن سایه آن سپه روان را بس          از کرانان جهان در طل کران مارا بس          ما که ز ندیم و که اویرنغان را بس          وین اشارت ز جهان گذران را بس          که شمارانه بس این سود و دیران را بس          دولت صحبت آن مولی جان را بس          که هر کوی تو از کون و مکان را بس          طبع چون آب و غوغای روان را بس</p>
--	--

<p>دل ازین سوغت نیکو است          و که ز منزل جانان سپهر گلشن          هوای مسکن لوت و عهد ما قدم</p>	<p>نیم روضه شیر از یک است          که سیر معنوی و کنج خاتمه است          ز در روان سفر کرده خد خواست</p>
---	--

در کتب

<p>ولی بر آنکه نسیم صباست محرم راز          نوید دولت وصل تو داد جانم باز          راستمان تو ای پادشاه بنده نواز          بوی صبح وصال تو در شبان راز          که نوش و نیش بهم باشد و نشیب و فراز          جو کعبه یافتیم آیم ز بیت پرستی باز          که با تو شرح سپهر انجام خود کلمه آغا          نسیم زلف تو میجو ایستم ز غم دراز          تو رخ بجاک ز اعیان نظو بسوزد و بسا</p>	<p>جو غنچه سرد و نشس کمان مانده          نسیم ز بحر تو چشم از جهان فرو میسود          نه این مان من شورده دل نهادم روی          چه حلقه که ز دم بر دل خود از سر سوز          ولا مثال رشامی که صبح در پی اوست          بهیج در زوم بعد ازین ز حضرت دوست          شب وصال سحر که ز بخت خوابم          امیدم تو میداشتم ز بخت بلند          بخار خاطر ما چشم خشم کور کند</p>
---	--

قصیده

<p>دروغ وعده و تقال وضع رنگ آینه          نزار جامه تقوی و حسن تو بر مینر          ز آب سرد زنده در سخن بر آتش تنر          نخواه جام و گلانی بجاک آدم ریز          نزار تبسیمه در حکم پادشاه انگیز          که جز ولای تو ام نیست هیچ دستاؤ</p>	<p>و لم ربوده لولی و تسلیم شور انگیز          فدای پر سن جاک ماه رویان در          غلام آن کلام که آتش انگیز و          زشته عشق ندانم که قصیت جوان          بهاش غزه بیازونی خود که در خطر          غیر و خسته بدر کاست آدم جی</p>
--	---

از غنچه رقیب نکر و عیار کم	چون زر اگر بر بندم ادر دمان کاز
دل که طواف کعبه گویت و توفیق یافت	از شوق این حریم نذار و سپهر حجاز
سردم بخون دیده حاجت مضبوط	بل طاق ابروی تو نماز احوال
صوفی که بی تو به زنی کرده بود دوست	بسگست عهد چون در محبت از دید با
چون ده بار بر سر خرفت گفت زان	حافظ که دو شش از لب ساغر که دید با

بر نیامد از تنهای لبست کاتم سنوز	بر ایامه جام عدلت در وی شام سنوز
سایق یکچرخه زان آب اشکون کن	در میان چشکان عشق تو خام سنوز
روز اول رفت دیم در نزل نعین تو	تا چه خواهد شد درین بود اسرار کاتم سنوز
از خط کفم شبی موی ترا سگت خشن	نیز نه مر خط تیغ موی بر اندام سنوز
نام من رفتست روزی بر لب جان سهر	امل دل را بوی جان می آید از نام سنوز
پر تو روی ترا در خلوتم دید آفتاب	مید و چون سپایه سردم بود و باقم سنوز
در ازل دوست ناز اساقی لب لب	جرعه جلیه که من مد سوش آن جام سنوز
در قلم آورد و حافظ قصه لب لب	آب حیوان یکجکه مر خط زان اقام سنوز

صبا قدم کل روح روح بخش بدبا  
 کجاست بلبل خوش کوی کو برار آواز

<p>سر حکمت بما که گوید باز  نپا غزاله کون بود با  کر تو اندر سپر بود باز</p>	<p>خرفلا طون خم شین ترا  بکشاید دم جو غنچه اگر  کر دمیست اطعام خم حفظ</p>
<p>غریب و ولوله در جان شیخ و شایب  که گفته اند نکویی کن در استب  مراد کر ز کرم باره صواب انداز  شمار در شک و حسد در دل کلاب  نظر برین دل سرگشته خراب انداز  ز روی شاهمه چهره نقاب انداز  مرا بلیکه هر در خم شراب انداز  بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز</p>	<p>بیاوشتی در شرط شراب انداز  مرا بکشتی باوه در افکن ای ساقی  ز کوی میکه هر گشته ام ز راه خطا  بسیار از امان می کلر ناکت بسو جانی  اگر چه هست و خرابم تو نیز لطفی کن  بر نیم شب اکت آفتاب میس با  مهل که روز و فاقم بجاک بسپاز  ز جور جرح جو حافظ کایان سید و</p>
<p>عشاق را بناز تو سر لفظ صد نیاز  به بریده اند بر قد سر دست قباغ نیاز  چون عود کوبراتش سوزان سوز و نیاز</p>	<p>ای سپر و ناز حسن خوش میروی نیاز  فرخنده باد خلعت نازت که در نیاز  از آنکه غنچه سوز لطف تو آرزوست</p>



که کید دشمن است از جان حرم دار و پناه	به نیم بوسه و حجابی بجز ز ما نماند بیله
ز آشک پر سر حکایت که من نیم غم خیز	علامتی که بروی من آمد از غم دل
نواهی بانگ غزلهای ضابط شیراز	نکنند غنچه عشاق در حجاز و عراق

پیش از آن دم که شود کاسه سر خاک	خیزه در کاسه ز آب طربناک انداز
حالی غنچه در کعبه افلاک انداز	عاقبت نزل ما و اوی خاموش است
مادر از سر بنه و سپهر برین خاک انداز	بسر بسز نوای سر و که چون کوشوم
از لب خود بشفا خانه تریاک انداز	دل نارا که ز ما سر زلف تو خجست
پاک شو و اول و پس دیده بر آن کز انداز	غسل در اشک ز دم کامل طریقت کوشند
آشپزی از جگر جام در افلاک انداز	ملک این فرزندانی که بشارتی ندهد
وان قبا در آن قامت حال کز انداز	چون کل از نکت او جاده بقا کج غنچه

وز فلک خون حرم که چوید	حال خویش در آن گوید باز
ز کس مست اگر برودید باز	شورش از چشم می رستان ما
زین جهان بخون شویید باز	سر که چون که کاسه کردان بود
بیرش زلف تا موندید باز	بس که در پرده گفت چنگ سخن

<p>که کیمیای مراد است خاک کوی نیست  بسا که بر رخ دو لبی که کرشمه ناز  میان مفضی عشقش در نیست نماز  که مرد راه بیند بشه از نشیب و فراز  درین سراچه باز یک غیر عشق مبارز  جو سرور است درین غایت محرم راز  من آن نیم که ازین عشق تباری ایام با  راشک پرس حکایت که من نیم غنا  جمال چهره محمود در از لطف ایاز  درین مقام که حافظ بر آورد آواز</p>	<p>نیاز مند بلا کونخ از بخار مشوید  بیکه و قطره که ایثار کردی از دین  طهارت از نه بخون جگر کنده عاشق  از مشکلات طریقت عثمان ثواب دل  درین مقام مجازیب بجز پیرا بیکر  من از نیم سخن صحن چه طرب بر بندم  اگر چه حسن تو از عشق غیر مستحق است  چگونه میت که ز سوز درون جی نم  غرض که شمه حسنت ز نه حاجت نیست  نعل سپهرانی نایمید ضرر برود</p>
<p>ز روی صدق و کم شسته با دم و من  زین عشق چه غم دارد از نشیب و فراز  که نیست سینه از باب نیست محرم راز  که کرد ز کس مستش سیه بر سر ناز  ارت جو شمع جنابی سپه سوز و نسا</p>	<p>نرازش که دیدم بکام خوشیت ما  روندگان طریقت ره بلا و زنده  غم حبیب نهان به زحمت و جوی  چه فتنه بود که مشاطه قضا نکنجت  بدین سپاس که مجلس نور است به</p>

نصیحی گفتنش تو و بهباز میگرد	مرا آنچه نامحشوق بگویدت پند
ز وصل روی جوانان تمی بردار	که در کین که غم است مگر عالم پر
سنا مرد و جهان پیش عاشقان چون	که این سنا قلیل است آن بهمانی
معاشری خوش رودی سازن جویم	که در خویش بگویم بناله هم وزیر
بران سرم که نوشتم بگری و گزینم	اگر موافق تبه بیس من شود تقصیر
خوشمت از لی حضور ما کردند	که اندکی ز بوفی رضاست خردم
جولاله در قدح ریز ساقیهای تاب	که نیست در همه عالم ترا مثال نظیر
گرم جوشک بر آتش نمی بگذرد	که نقش حال نگارم میزد و زبیر
بنوم توبه نهادم قند ز کف صبا	ولی اگر شده ساقی نیک تقصیر
فی دو ساله و محبوب چاره ساله	همین رس است مرا صحت صغیر و کبیر
گفتمت که خدر کن زلف او ای دل	که میکشند درین حلقه بادور کبیر
بیار سناغیا توت فیض در خواب	صنود کرم آهنی بیسین و بپیر
چه جای گفته خواب و شوهر سناست	که شعر حافظ مابزه نظم خوب ظمیر
حدیث توبه درین بزمه مگو و غضا	که ساقیان کمان بر و میت ز زبیر

نم که دیده دیدار دوست کردم باز  
 چشم که گویت ای کار ساز بنده لانا

روز نشانی را که نهند در شمار عمر	بنی غیر زنده ام بر این پس عجب بدار
این نقش مانند از قلمت یادگار عمر	حافظ سخن بکوی که بر صحن جهان

که بانگ زو که چشم بد از روی کل بود	دیگر ز شایخ سرو سهی میل بسور
با پیدلان عاشق پسین مکن غمور	ای گل نیکو آنکه تو بی پادشاه کن
نامینت غنیمتی نند به لذتی حضور	از دست غنیمت تو سگایت مکن گمور
مارانم لنگار بود و عایب سپرد	که دیگران ز عیش طرب خرمند و شاد
مار اثر اینخانه تصور است پارچور	ز اید اگر بگور و تصور است امیدوار
کوید ترا که با ده مخور کو هوا خور	نی خور بانگ چنگ مخور غم و کرمی
در بحر وصل باشد و در ظلمت است نور	حافظ سگایت شب ببحران میکندنی

سلام نیست حتی مطلع الجحش	شب قدر است علی شده ما بجز
که در این راه نباشد کار بی اجر	ولا در عاشقی ثابت قدم باش
ولو آذینتین بالبحر و البحر	من از نند بیس نخواهم کرد تو بجز
نغان از این لطف اول آو ازین جز	دلم رفت و نندیدم روی لدار
فان الرج و الحشر ان فی البحر	و فافوا سی جفاکش باش حافظ

<p>             در غمت شم شمشک و رخ راز که              آتش عشق و دلم عود و تنم مجر که              و زنده در گوشه رو و خرقه مادر سر که              بسم در ناز و بزرگ شیبم بری در بر که              بخت کورام شود روی زمین لشکر که              بر لب جوی طربجوی و لب سحر که              کونام زرد و بلغم خشک و کنام بر که              که بدین مجلسم و ترک سر سبر که           </p>	<p>             رک در پیش من که بنو دسیم و زرس              چنگ بنواز و پزار بنو عود و نال              در سماج آبی و ز سر حسرت بر انداز و نال              صورت برکش ز سر و باد صافی کوش              دوست کو یار شو و جلا جهان دشمن بش              میل ز فتن من ای سرودی با ما باش              ز فتنه که از برم این آتش آب و دل حشم              حافظ اراسته کن بزم بگو و عطار           </p>
---	---

<p>             باز که رنجت بی گل رویت بهار غم              کاند غمت جو برق بشد روزگار غم              در یاب کار خود که نه پد است کار غم              پیشار کردمان که گشت اختیار غم              چاره دل که هیچ ندید از کار غم              بر نقطه دمان تو باشد مدار غم              ناز و عنان کشته دو اند سوار غم           </p>	<p>             ای خرم از فروغ زخمت لاله زار غم              از دیده که سر شمشک جو باران دور و است              این کیم و دم که وعده دیدار ممکن است              تا کی می صبح و شکر خواب با داد              دی در که ناز بود و نظر سوسیه ماکد              اندیشه از محیط فنا نیست سر کار              در سرفراز خیل جوادش کیمت           </p>
--	---

دوش می گفت بر کان درازت می گم	یارب از خاطرش اندیشه پیدا میر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر ما	برواز در گمش این ناله و فواید بر



یوسف گم گشته باز آید بکنان غم مخور	کلبه ایزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غم دیده حالت شود زاری کن	وین سپر شوریده باز آید بسامان غم
گر بهمار غم باشد باز بر طرف سخن	چیز کل در سپر کشی رخ خوش جان غم
دور کردن کرد روزی بر مراد ما ز	دایما یکسان نکرده چرخ کردن غم مخور
ای دل را سیل فنا بیند پستی بر کند	بحون ترا نوحست گشتن طوفان غم
مان شود نو مید چون گداز غم غیب	باشند ز برده باز بهیای پیمان غم مخور
در پیمان که ز شوق کعبه خوانی قدم	سر ز نشناگر گند خار بیندان غم مخور
حال ما و زلفت جانان بر ارم نبیره	جمله میدانه حسد ای حال کردن غم مخور
کرچه منزل بس خطرناکست و محضه	سج را می نیست کار نیست میان غم
حافظ در کج فقر و خلوت بهیای تار	تا بود و در دست دعا و در قران غم مخور



روی بنام و مرا که دل از جان بر سپ	پیشش آتش پروانه بجان کو در کبر
در لبش ما پس و مدار اسب مرغ	برگر گشته خویش آبی وز خاشاک کبر

که بود عمر بنجان ز سپهر بار در	بجز از خدمت زندان نکندم کار در
خرم آن روز که بادیده گریان دوم	تا زخم آب در میکه و یکبار در
معرفت نیست درین قوم خدیامه می	که برم گو سر خود را بخشیدار در
که مساعده شوم دایره خرج گزید	سم به بست آورمش باز پر کار در
یار اگر رفت و حق صحبت درین نطق	عاشق بعد که روم من ز پی یار در
راز سر بسته ما پین که پستان دهند	مر زمان بادفت و فی بر سر یار در
عاقبت میطلبه خاطر مریکندازند	غزوه شوخش و آن طره طراد در
مر شب از در بنام که فلک مرعت	کندم قصه دل ایشان آزار در
باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست	غزق کشنده درین بادیه بسیار در



روی بنما و وجود خودم از یاد ببر	ز من سوخت کارنامه کو یاد ببر
ما جو دادیم دل و دین بطوفان بلا	کو بیاسیل و غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر فاشش که سوید میما	ای دل خام طبع این سخن از یاد ببر
سینه که مشعل آتش کده فارغ کش	دیده که آب رخ و جله بعدا ببر
سختی برده درین راه یکجایی ز می	مرزا که میطلبی طاعت استماد ببر
روزم که نفسی وعده دیدار بر	وانگهم تا بلخند فارغ از یاد ببر

<p>از فیض جام و قصه حبشید کا کجا          کان نیز بر که شوم پانی کتم تار          تبسج ما و خرقه رند شراب خوار          یارب ز چشمم زخم زمانش نگاهدار          جام مرصع تو ازین درشت سوار          بر قلب ما بخش که نشه سیت کم عیار          تا چار یاریده نوشش حق از دست نیکار</p>	<p>دل در جهان بند و بستن بر دل کن          خرقه جان بدست نهادم شراب کو          ز پیسم که روز خضر عثمان خان دو          خوش بودیست خرم و خوش خمر و کلم          می خور بشنوبسن که ز پی در کرده          ز آنجا که پرده پوشی خلق کیم تست          حافظ جو رفت روزن و کلم ز سرود</p>
---	--

سب

<p>وز و بعاشق بیدل خبر درین مدار          نیم وصل تو منی محشر درین مدار          کنون که ماه تمایز نظر درین مدار          سخن بگوی و ز طوطی شکر درین مدار          ز ابل معرفت این مختصر درین مدار          از وطن سینیه زاد سپهر درین مدار          که در بهای سخن سیم و ز درین مدار          تو آب دیده این ر بگذر درین مدار</p>	<p>صبار منزل جانان کند درین مدار          بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل          حریص عشق تو بودم جو ماه نو بودی          کنون که چشمه قدس لعل تو شینت          جهان و سر چه در دست مهنم خنجر          مکارم تو به آفاق میسر دشت          جو ذکر خیر طلب میکنی سخن نیست          غبار غم برود حال خوش شود حافظ</p>
--	--



خامی و ساد و لی شیوه جانبازان کام جان بخش از صبر که مردم بیاد روزگار است که جان چهره مقصودند شکر آرز که تو در عشرتی ای من دلن حافظ چه از دلبیش زنگین کن	خبری از این دلبسته عیار پیا عشوه تامل لبش برین شکر بار پیا ساقیا آن مسح آینه کردار پیا به اسیران نفس مرده کلزار پیا وانگش مست و خراب از سر بار پیا
---	--

ای صبا نکستی از کوی فلانی بمن آر قلب سچا صل ما را بزین آسیر ما در کینه که نظر بادل خویشم جنگست مسکرا ز ام ازین بی دور ساغر چکان ساقیا عشرت امروز بنفرد ممکن در غریبی زاق غم دل پر شدم دل از پرده بشد دوش که حاکم گشت	زار و بیمار غم راحت جانی بمن آر بعضی از خاک در دست نشانی بمن آر زار و بی عمره او پسترو تکانی بمن آر و کرا ایشان پستانند روانی بمن آر یا ز دیوان تصفا حکم امانی بمن آر سایغری ز کفست نماز ده جوانی بمن آر کای صبا نکستی از کوی فلانی بمن آر
--	--

عید است و آخر نخل و یاران در شکار دل بر گرفته بودم از ایام گل و یاس	ساقی بروی شاه سیبینه و بی پیا کاری بگردمست پاکان روزه دیا
--	--

<p>مبادا خالیست شکر ز منقار          که خوش نقشش نمودی از خطیاب          حسد را زین ممت پرده بردار          که خواب آلوده ایم ای بخت پیدار          که میرقصند با هم مست و سوسپان          حریفان از سپهر ماند و نه دستار          بزور و زرمیسر منیت این کار          بلفظ اندک و معنی بسیار          حدیث جان پیرس از نفس دیوار          علم شد حافظ اندر نظم اشعار          خداوند از آفتش نکه دار</p>	<p>الای طوطی گویای اسپرار          سرت سبز و دولت خوشن با جاید          سخن مهر بسته گفتی با جریغان          بروی مازن از سپاه گلباری          چهره بود این که ز در پرده نظر          ازین انیسون که ساقی در می افکند          پس کند را نمی بخشند آبی          پیا و حال اهل درد و بشنو          بیستوران مگو اسپرار مستی          بیمن دولت سلطان مخضفر          خداوندی بجای بنده کان کرد</p>
<p>قصه اول</p>	
<p>براند و دل مرده دله ارباب          نامه خوش خبر از عالم اسرار بسیار          شمه از نقیصت نفس یار بسیار          بی خجاری که بید آید از اختیار بسیار</p>	<p>ای صبا گیتی از خاک ره یار یار          نکتة روح تو از دهن بار بگو یار          تا مویز کنم از لطف تو شام          بوفای تو که خاک ره آن یار غریز</p>

کفتم که چرا سحر تو ای ماه بگردید	کفتم که فلک با من بد مهر بکین بود
کفتم که بسی خطا بر تو کشیدند	کفتم که آن بود که بر لوح حسین بود
کفتم که زین بدست افکندیدین حال	کفتم که مرا بخت بد خویش ترین بود
کفتم که بسی جام طرب خوردی زین مش	کفتم که شفا در قبح بار پسین بود
کفتم که نه وقت سفرت بود که رفتی	کفتم که تو آن کردی مگر سحر همین بود
کفتم که ز حافظا یک حدیث دور	کفتم که سحر مراد اعین بود

ز می نخسته زمانی که یار باز آید	بکام غمزدگان غمگسار باز آید
به پیش شاه خیالش کشیدم ابله چشم	بدان امید که آن شهسوار باز آید
در انتظار خندش سیمه پر دل من	خیال آنکه بر رسم شکار باز آید
مقیم بر سر امش نشسته ام چون کرد	بدان هو پس که درین مکنه آید
اگر نه در خم جوگان و در و در پسین	ز سر چکویم و سپهر خود چکار باز آید
دل که با سپهر زلفین و تواری کرد	کان مبر که در آن دل مشرب آید
سر شک من زنده موج در کنار جوی	در میان ویم در کنار باز آید
چه جور ها که کشیدند بلبان زوی	بوی آنکه در تو بهیسا باز آید
ز نقش بند قضا هست امید آن	که همچو سر و بدست نگار باز آید

امروز قدر پند غریزان شناسم	یار ب روان ناصح ما از تو ساد با
خون شده دم پاد تو سر که در حن	بند بجای غنچه کل میکش او با
از دست زفته بود وجود ضعیف من	صبح بوی وصل تو جان باز داد با
حافظ نهاد نیک تو کاست بر آورد	جانها فدای مردم سینه کوه نهاد با



خون تو همیشه در سرون باد	رویت همه ساله لاکون باد
اندر سر من خیال عشقت	هر روز که نیست در زون باد
قد سمد لبس آن عالم	در خدمت قامت نکون باد
هر پسر که در چمن بر آید	پیش الفت قدت جون باد
لعلی که نه در خورتو باشد	از کو مر اشک بجز خون باد
حیثم تو ز بجز در بیابی	در گردن سحر ذو سنون باد
هر جلوه که دلیمت در غم تو	بی صبر دستم را روی سکون باد
هر کس که نباشد شش غم بجز	از دولت وصل تو برون باد
لعلی تو که هست جان غم	دور از لب هر حسرتون باد



گفتم که خطا کردی و توبه بفرمایند این بود  
 گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

سود و زیان مایه جو خواهد شد	از بهر این معامله غمگین باش و شاد
با دست بدست باشد اگر دل نهی صبح	در معرضی که تنگ است کمان رود بمان
حافظ کت زیند حکیمان لغت	کوثر کسبیم قصه که عمرت در ازبان



روز وصل دوستداران باد	یاد باد آن روز کاران باد
کام از تلخی غم چون زهر گشت	بایک نوشن ده خواران باد
گرچه یاران فاخته از جان	از مینش ترا فراران باد
بستلا گشتم درین بند و بلا	کوشش آن حق کفاران باد
گرچه صد رود مست از چشم روان	زنده رود و باغ کاران باد
نیک درید پر غم سیم چاره ام	چاره آن غمخساران باد
راز حافظ بعد ازین گفته ماند	ای در نیار از داران باد



دوش گهی زیار پیغمبر کرده داد باد	من نینمردل بباد و دم سرجه باد باد
کارم بدان رسید که هم از خود گفتم	مر شام برق لامع و سر بامداد باد
مر شب فرادغم بین بید دست تو	یارب که در بدم غم عشقت زیاد باد
در چنین طره تو دل بی حرف ناطق	مر که کفایت مسکن و مالون باد باد

<p>جان فدای شیرین لسته خاموشن باد          بلم از بوسه ربایان برودوشن باد          خون عاشق بقیح کر جو زودوشن باد          حلقه بند کی زلفت تو در گوشن باد</p>	<p>گرچه از کبر سخن با من درویش کن گفت          چشم از آینه داران خط و خالش گشت          ز کسست نوازش کن مردم دارش          بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ</p>
--	---

<p>ز خوبی روی دوست خجرت باد          دل شاهان عالم زیر پر باد          جو زلفت در هم زری زری باد          همیشه غم ز در خون جگر باد          مذاق جان من ز دور شکر باد          دل مجروح من پیشش پیر باد          ترا سر پستی حسن ذکر باد          تر از حال مشتاقان نظر باد</p>	<p>حالت آفتاب ز نظر باد          مهای زلفت پیشش پیر باد          کسی کو بسته زلفت بناد          ولی کو عاشق رویست بناد          جو لعل مگر نیت بود غم باد          بنا چون غمزه ات ناو گشت          مرا از دست مردم مانع غم باد          بجان مشتاق رویست حافظ</p>
--	--

<p>گفتا شرب نوش و غم دل میر زیاد          گفتا قبول کن سخن و سر جری باد</p>	<p>وی پر میز و شش که ذکر شن بخیر باد          گفتم میاد مسه هم باد و ننگ و نام</p>
---	--

عاشق سوخته دل به طبع خام آستانه	عکس روی تو بود در آینه جام آفتاب
این همه نقشش در آینه او نام افتاد	جلوه کرد درخت روز ازل زین نقاش
کز کجا سر غمش در دامن عام افتاد	غیرت عشق ز زبان همه خاصان برید
اینم از عهد ازل حاصل سحر جام افتاد	مین ز مسجد بخوابت نخود افتادم
سر که در دایره کردش ایام افتاد	چکنه کز پی دوران زود چون پرکار
کانه شد کشته او نیک سر انجام افتاد	زیر شمشیر غمش ز قصر کنان با غرمت
آه که چاه برون آمد و در دام افتاد	در خم زلف تو آویخت دل از چاه رخسار
بفروغ رخ ساقیت که در جام افتاد	این همه عکس می نفس مخالفت که بود
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد	آن شد ای خوابه که در صومعه باز مرقی
این کد اینم که جو شایسته انعام افتاد	سر دوش ما بین سوخته لطفی و کرامت
زین میان حافظ و نسوخته بنام افتاد	صوفیان جمله حرفیند و نظر بار اولی

ورزانه شیشه این کار و شوشتن باد	صوفی را یاده به اندان خورد و نوشن باد
دست ما شاه مقصود در اجوشن باد	وانگه یکم بر خستی از دست تو اندادان
آفرین بر نظر پاک خطا پوشن باد	پر ما گفت خطا بر قلم صنع زلفت
شمری از نظمه خون سپاوشن باد	شاه ترکان سخن مد عثمان میشنود

<p>که او گفت که چون رفت تخت جرم بر باد          که لاله میسد از خون پیده ز ما          که تا بزاد و بشد جام می ز کف نهاده          مگر رسم بکنی درین خراب آباد          نیم خاک مصلی و آب رکن آباد          که بسته اند برابر شمشیر طرب دلشاد</p>	<p>که گفت که کادوس کی بگفتن          رحمت لبشیرین مستوزی منم          مگر که لاله بدانت پیوفانی هر          پیاپا که ز می خوشی را خواب کنیم          بیند مندا اجازت مرا بپرسند          قبح بکیر جو حافظا مگر خاله جنک</p>
---	---

<p>وان راز که در دل نهیستم بهر اقا          ای دین نطنس کن که بدام که در اقا          چون ناله بسی خون و دم در جگر اقا          مر ناله که در دستم سم سحر اقا          بس شسته دل زنده که بر یکد اقا          با هر دو کشتن مر که در اقا در اقا          باطنیت اصلی چکنند به کرا اقا          بس طرزه در نصیبت کش اکنون اقا</p>	<p>پیرانه سپرم عشق جوانی لببر استا          از راه طرب مزه دم کشت مو اکر          دروا که از آن آمو می شکیں رحیم          در رکند رخاک سر کوی شما بود          حرکان تو تا تیغ جهان کی بر آورد          بس تجربه کردیم درین نکافات          که جان بد پر پندک به لعل کرد          حافظا که سز لطف تبار کشتش بود</p>
--	---



رسیده مژده که آمد بهار سبزه دید	و طیفه که برسد مضرش گلست و دید
صغیر مرغ برآمد بر شراب بگاست	فغان قفا در بدین تقاب گل گشت
ز روی ساقی موش کل چکن فروز	که کرد عارضن خوبان خط خفته دید
چنان که شمه ساقی دلم ز دست سز	که با کسی گرم نیست برک گفت و شنید
من این مرتع ز یکدن جو کل بخواهم سوز	که پیر با ده فروشم بحر خه تحریه
عجایب ره عشق ای زمین بسیار	که پیش آسمی این دشت ز بر زرد
زی سوما می بهشتی چه ذوق در یابد	کسی که سبب ز نخل ان شاه می گوید
بگوی عشق سندی دلیل راه مدم	که کم شد آنکه درین راه بربری رسید
مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب	براحی ز رسید آنکه ز حقی نکشید
خدا یار مدوی ای دلیل راه حرم	که نیست باو به عشق را که آنه بدید
شراب نوش کن و جام زربکاو گشت	که ما دشت بگرم حرم صوفیان گشت

شراب و عیش نمان چسبند کار بی پند	ز دیم بر صفت زندان هر چه باو اباد
کره زول بگشا و ز سپهر بکن	که هیچ فکر همندهس چنین که نکشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار کج	ازین فسانه نزاران نزار دار و دیار
قدح بشرط ادب که زانکه کسکش	ز کاسه سرچشیده و بهشت و قباد

<p>این لطافت که لب لعل بود کفتم من گفت          عدل سلطان که بر پیرپه حال نظر بدین          تیر عاشق کشش نام بر دل حافظ که زد</p>	<p>وین طاول که سر زلف تو دیدم من گوید          گوشه گیر از آسایش طبع باید خرید          این فیض بر دادم که از شعرش سخن نمکیده</p>
---	---

<p>بوی خوش تو که ز باد صبا شنید          اینش پسر این بود دل خوش که از من          یارب کجا هست محرم رازی که در جهان          ای شاه سیر زور و پیشوا مگیر          ما باده زیر خمر تو نامرود نمکشیم          خوش میکنم بیاد و شکستیم نام جان          مای میانک چنگ نامرود نمخوردیم          سر خدا که عارف سماک کن گفت          ساقی مای که عشق ندایم کند بلند          محروم اگر شدم ز سر کوی او شد          حافظ و طیفه تو دو کاغذ است و</p>	<p>از یاد آشنای سخن آشنای شنید          از غمگین از خود سخن نامر شنید          دل شرح آن به که چه گفت و چه شنید          کین گوش بس حکایت شاه و کدا شنید          صد بار پر می که و این با چرا شنید          از دلق پوش صومعه بوی را شنید          بس دور شد که کینه حرج این صدا شنید          در حرم که باده فروش از کجا شنید          کانا که گفت قصه مانم ز ما شنید          از کاشن زمانه که بوی وفا شنید          در بنده آن بهش که نشیند با شنید</p>
---	--

<p>             زده ای دل که میسجالی نفسی بی آید              از غم سحر مکن ناله فریاد که دوشش              ز تاش معادی این نه نم خرم و بس              پیکانست که در کوی تو اشک کاریست              کس نه است که نگر که معشوق بجایست              خبر میل این باغ پر سید که من              دوست را که بر پر سیدن چهارست              جرح ده که بنیانه ارباب کرم              یار دارد سپهر از دین فطیانه را           </p>	<p>             که زانها رخ خوشش بونی کسی می              زده ام غالی دست بر یاد موسی می              موسی اینجا به امید جنتی بی آید              هر کس اینجا بطریق موسی بی آید              این قدر هست که بانگ جوی می              ناله می شنوم که قضی بی آید              کوی بران خوشش که هنوزش نفسی می              هر حرفی ز پی ملتسی بی آید              شاه بازی بشکار کسی می آید           </p>
--	--

<p>             بر ازادی برآید باد نور و در می زید              شاهان در جلوه و من شهر سار کیمه ام              قحط جودت آبروی خود می آید خورشید              غالباً خواهد کشود از دولت کار می دوست              بالقی صد هزاران خنده آمد کل سماع              دانسی که چاک شد در عالم زندگی جبا           </p>	<p>             وجه می نخواستم و مطرب که میگوید              ای فلک این شهر ساری کی خواهم              باده و گل از بهای خرد می آید سپهر              من میگردم دعا و صبح صادق میدید              از کرمی کویا در گوشه بونی شنید              جامه در بیک نامی نیز بسیار خرید           </p>
---	--

تقدبلنده ترا تا بسرم نمی گیشم	در خمت کام و مرادم بر نمی آید
درین خیال بسر شد زمان عمر و تنوز	بلائی زلفت سلامت بسر نمی آید
مگر بروی دلارای یار ماورین	پهچ وجه ذکر کار کسین آید
بسم حکایت دل مست با نسیم	ولی خجست من امشب سر نمی آید
بیتیم زلفت تو شد دل خوش معانی دید	وزان غویب بلاکش خبر نمی آید
رشتست صدق کشاوم نزار تر دعا	ولی چه سپودکی کار برین آید
ز بس کشد دل عاظر میده از بس	کنون ز صفت زلفت بر نمی آید

اگر آن طیرت می ز درم باز آید	عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید بدین شکست جباران مگر	برق دولت که برفت از نظرم باز آید
کز نثار شد م یار کرامی گنسم	کو سر جان بچسب کار و درم باز آید
آنکه تیغ سر من خاک کف بایش بود	از خدا میطلبم تا بسرم باز آید
کو پس نود و تنی از بام سعادت زغم	گر به منم که نه نویسم باز آید
مانعش غفلت چنگیت و سکر خواب صبح	ورنه کز بشنو د آه سحرم باز آید
آرزو مند رخ شاه جو ما هم فظ	تمنی تا بسلاست ز درم باز آید

گرت جو نوح نبی صبر سمیت در غم طوفان  
بلا بگردد و کام نمراد سپال بر آید  
بسیر وصل تو کر بگذرد بر بت حافظ  
ز خاک کالبدش صد نمراد ناله بر آید

اگر بباد ز نیکین دم کشد شاید  
که بوی خیسرز ز بهر ریای نی آید  
جهانیاں همه که منع من کنند از عشق  
من آن کنم که خداوند کار فرماید  
طمع ز فیض کرامت بر که خلق کریم  
کنه سببش و بر عاشقان نخباید  
مقیم حلقه ذکر است دل بدان آید  
که خلق ز سر زلف یار بکشاید  
ترا که حسن خدا داده است و نخباید  
چه حاجتست که مشاط است مبارکاید  
نخواه به این جبین از سر و لاله خالی ماند  
یکی همی رود و دیگری نی آید  
جز چو شش است مسمو و کلس و کوشش  
کنون بجز دل خوشش در مانی آید  
جمیده ایست عروس جهان دلش در  
که این مجذبه در رحمت کس نمی آید  
بلا به گفتش ای دین چه بدستدار  
بوی پیوسته ز تو و لخته پیاساید  
نخبه ه گفت که حافظ خدا را پسند  
که بوی پیوسته تو رخ ماه را پیاساید

نفس بر آمد و کام از تو بر نی آید  
فغان که بخت من از خواب در نی آید  
صبا بچشم من انداخت خالی از تو  
که آب زنده کیم در نظر من نی آید

آلوده تو حافظ فیضی ز شاه رخ  
 دریاست مخلص و دریا بوقت و دریا باد  
 مانای زیان کشیده گاه تجارت آمد  
 کان خمر سماعت مهر طهارت آمد

عشق تو نهال حیرت آمد  
 بس غم فخر و وصل کافر  
 وصل تو کمال حیرت آمد  
 هم بر پسر حال حیرت آمد  
 یکتول بنما که درن و  
 بر چهره نه حال حیرت آمد  
 نه وصل بماند نه وصل  
 اینجا که خیال حیرت آمد  
 شده منورم از کمال حیرت  
 آنرا که جلال حیرت آمد  
 از مرطبی که گوشش کردم  
 او از پس سوال حیرت آمد  
 سر تا ته م وجود حافظ  
 در عشق نهال حیرت آمد

جو آفتاب از مشرق پدید بر آید  
 زینم بر سر کل بسکند کلاه سبیل  
 زینم بر سر کل بسکند کلاه سبیل  
 حکایت شب جوان نه آن حکایت  
 که شمع ز پیا نشن صد رساله بر آید  
 ز کرد خوان کون فلک طریق توان دان  
 که بل طاعت صد غصه یک نواله بر آید  
 بسی خود ستوان بر دیره بگو مر معصود  
 خیال بود که این کار بی جواب بر آید

سرم دولتیدار ببالین آمد	گفت بر خیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درش و سر خوشش تماشا بزم	تا به بیستی که نکارت پدید آمد
مرد کانی بن ای خلوتی ناز و کشتای	که ز صحرای حستن آهوی شکیب آمد
کره آبی بزخ سوخت کان با آورد	تا ز نهر یاد رس غاشم سکیب آمد
منع دل باز نمودار گمان بر بست	ای کبوتر نکران باش که شامین آمد
ساقی می بن و نسیم مخور از زمین بود	که بکام دل آن بشد و این آمد
رپسم به عهدی ایام جوید بار بسا	که ریاض بر بمنج سبیل و نسیرین آمد
جون صبا گفته حافظ بشیند از لیل	عجز آفتاب به تماشا ای ریاضین آمد

دوش از جناب آصف یک بیت آمد	از حضرت سلمان عشرت اشاعت آمد
خاک وجود ما را از آب ماه گل کن	ویران برای دل را که غارت آمد
بیمه پوشش ز بهار زین خرقه می آلود	کان پاک دامن آنجا بر طهارت آمد
این شرح بی نهایت که عشق ما ز کتم	حرفیست از نزاران کانه رعایت آمد
امروز جای بر پس بده اشود ز جوان	کان هجده چپس افروز اندر صدایت آمد
بر تخت جرم که تاجش معراج است	سمت نکر که موری با این عمارت آمد
از چشم شوخش لایلی ایمان خود کردار	کان ترک ماه پیکر بر غم غارت آمد

<p>که این سخن سحر از هاتمم بگوشت آمد          چه گوشت کرد که باده زبان کوش آمد          بکلم آنکه جوشه امین سر و ش آمد          سر پاره پوشان که زرقه پوش آمد          که ز هزار بر مار رفت و میزوش آمد          مکرز پستی ز هر یابوش آمد</p>	<p>بگوش موش نموش از من بگوش          ز مرغ صبح نه ام که سو پس از آد          ز فکر نرفته باز ای ناشوی مجموع          چه جای صحبت نامرست محلس          تکوینت سخن پوشش پیا باده بوش          ز خانه بخت نه میرود حافظ</p>
<p>حالتی رفت که محراب بفریاد آمد          کان تحمل که تو دیده می میر بر باد آمد          موسم عاشقی و کار به بیند آمد          شادی آورد کل و باد صبا شاد آمد          دلبر ماست که با حسن خدا داد آمد          جمله پسین چارای که داد آمد          ای خوشامرود که از بار غم آزاد آمد          تا بکرم که ز نهی طریم یاد آمد</p>	<p>در غم خم ابروی تو بباد آمد          از من اکنون طبع صبر و دل موش آمد          باده صافی شه و مرغان سخن آمد          بوی بس بود از اوضاع جهان شوم آمد          دلخویان بنامی همه ز یور بستند          ای عروس من از بخت شرکایت بنامی          زیر بار نه در خان که کتسل دارند          مطرب از کتفه حافظ غلی زینجان آمد</p>



<p>تخلع از خانه بدر برد و کرامی است          هر شب شعر که انجمن میخواندند          خواهد داشت که در عاشق و تکلیف</p>	<p>دیدم از پیش که در خانه دینم بود          ما از آنم چه پیش آید از نیم جوش          حافظ از نیز بداند که چنین هم جوش</p>
--	---

<p>خسک ز جوی طلب شد و قوت نبود          ما بخانه از تو ندیدیم و تو خود نپسندی          بیره آن دید که آتش بزرگ بر عشق          دولت از مرغ نمایون طلب و سیاه او          خون چنین نیک ز سرش شده خود با هم          که من از میکه همت طلبیم عیب کن          چون مهنارت نبود که چه و شجاعت          حافظ علم و ادب و زر که در جمع خاص</p>	<p>که تو بیداد کنی شرط مردهت نبود          آنچه در مذمت صاحب طاعت نبود          خیره آن ل که دروش محبت نبود          زانکه بازانغ و زخمن شده پر دوست نبود          آن سباده که مددکاری نصرت نمود          پر ما گفت که در صومعه همت نمود          بنود چهر در آن خانه که عصمت نمود          هر که امنیت ادب لایق صحبت نمود</p>
---	--

<p>صبا به تمنیت پر مغز و شش آمد          سوا سحر نفس گشت و باد ناله گشای          تنور لاله چنان بر فروخت ما بهما</p>	<p>که موسم طرب و عیش فنا و کوشش آمد          در خست ز شد و مرغ در خوش آمد          که غنچه غرق عرق گشت کل کوشش آمد</p>
---	--

<p>کو نید پسند لعل شود در مقام صبر  از سر کرانه سیت سر دعا کرده ام رون  خواهم شدن میکده کریان داخوا  ای طاق حدیث دل دله از بار کوی  از کیمای مهر تو ز کشت روی من  در تنگنای حیرتم از نخوت سیه  روزی اگر غمی رسد تنگدل شو  ای سپهر کشتی که گنجه کلج وصل را  دین سروری که در سر و لبند  بس نکته غیر چنین باید که تکیه  حافظ جوانه نر ز نقش بدست</p>	<p>آری شود و لیکت بخون جگر شود  باش که زان میان بیکی کار کرد شود  کز دست غم خلاص من آنجا کز شود  لیکن جهان مگو که صبر باران خبر شود  آری همین لطف شما خاک زر شود  یار ب ما و آنکه که معصیت شود  روشگر کن که مباد کران بهر شود  سر با بر آستانه او خاک در شود  کی با تو دست کوه من در کرد شود  مقبول طبع مردم صاحب نظر شود  دم در کشت از باد صبر باران خبر شود</p>
---	---



<p>کر من از باغ تو یک میوه بچشم جوشد  یارب اندر کنت سایه آن سر بلند  آخر ای خاتم حبشید سما یون آثار  زاهد مشر جو مهر ملک دشمنه کر نید</p>	<p>پیشانی چرخ تو به چشم جوشد  کر من سوخته یکدم بنشینم جوشد  کز قد عاکیس تو بر لعل تکینم جوشد  من اگر مهر نگار می بگریم جوشد</p>
---	---

کل سینه یار خوش نباشد	بی باوه بهار خوش نباشد
طرف جرم موای بشناس	بی لاله انداز خوش نباشد
رقصیدن هر دو حالت گل	بی صورت نزار خوش نباشد
باید شرک لب کلندام	بی بو پس و کنار خوش نباشد
نرفش که دست عقل نبرد	بی نقش و نگار خوش نباشد
جان نقد محرم است حافظ	از بهر شمار خوش نباشد

از سر کوی تو مر کو بگلاست برود	زود کارش و آخر نجات برود
سالمک از نور هدایت طلبه راه بدو	که بجای ز سپید که بضالت برود
ای دلایل که گشته خدا را بدو	که غریب از بر دور و بدالت برود
سالمک را که بود بر زود اش حفظ خدا	به تجمل نیشینه بگلاست برود
کروی آخر عمر از می معشوقی گیر	جفت او قاحت که یکسر سالت برود
حکم مستوری و پستی همه در حالت	کسند انست که آخر چه حالت برود
حافظ از چشمه حکمت کف در چاه	بو که از لوح دولت نقش جهالت برود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود  
 وین را از سر مهر به عالم سمر شود

<p>         دیده راز و شنی از خاک در دست حال بود          ز میان بود مرا آنچه ترا در دل بود          عشق می گفت بشری آنچه بر و شکل بود          چه توان کرد که کسی من و دل باطل بود          خم می دیدم و خون در دل با در کل بود          منقی عقل درین پسند لایعقل بود          که ز سر پنداشت همین قصصا غافل بود          خوش در خیشته ولی دولت مستعمل بود       </p>	<p>         یا و با و آنکه سر کوی تو ام نسیرن بود          راست چون موسی کل از ازار صحبت          دل جواز پر خرد نقل معانی می کرد          در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز          و روشن میاید حریفان مرا با ششم          بس گشتم که پرسم سبب دور فراق          دیدی آن تهنه کبک خرامان فراق          راستی خاتم فیروزه بوا سحایت       </p>
---	---

بیت

<p>         ما دل شب سخن از سلسله موی تو بود          باز شمان گمان خانه ابروی تو بود          ورنه در کس ز سیدیم که از کوی تو بود          قننه انگیز جهان عنسره جاوی تو بود          دام دام شکن طره سنده وی تو بود          که کشای که مرا بود ز پهلوی تو بود          که جهان میشد و در آرزوی تو بود       </p>	<p>         ووش در حلقه ماقصه کیوی تو بود          دل که از ناوک مرکان تو در خون          سم عفا دید صبا که تو پدید آورد          عالم از شور و تر عشق خرمین شد          من گشته سم از اهل سلامت بودم          بکش بند قبا تا بکشاید دل من          بونای تو که بر زبنت حافظ بکنز       </p>
---	--

یاد باد آنکه ز حشمتش طرب می آید	چون لعل سوخت پروانه پیر جا بود
یاد باد آنکه در آن بزنگه خلق داد	آنکه او خنده استمانه زوی صیبا بود
یاد باد آنکه جو یا توست قد خنده زدی	در میان من لعل تو حکایت بود
یاد باد آنکه خرابانیشین بودم و گسست	آنچه در مسجد امروزر گسست اینجا بود
یاد باد آنکه من جو کر بر بستی	در رکابش بر تو بیک حمان پیا بود
یاد باد آنکه به اصلاح شما میشد راست	نظم سر کوثر نیا پخته که حافظ را بود



سالها دست مادر کرد و صیبا بود	رو نون میگرد از در پیش رخسار ما بود
نیکی بر پنهان من چون با پستان	و اندران دایره سر شیشه پیر جا بود
دل چو پر کار بهر سوی روانی میشد	بر سرم سایه آن سپهر و سمن لالا بود
میشکفته ز طرب ز آنکه جو کل رلب جو	هر چه کردیم چشم که مش ز پیا بود
از تبار آن طلب از حشمت نامی ایل	کیمین کسی گفت که در علم تو نماند بود
و نمر دانشن جمله بشوید بی	که فلک دیدم و در کین من دانا بود
مطرب از در و مجت غزلی خوش کرد	که حکیمان جهان را مره خون پیا بود
پیر کلزنگ من اندر حق از حق پوشان	ز نصرت خبث ندادند حکایتها بود
قلب اندووه حافظ را بخرج نشد	که محامل بهر عیب نماند پیرا بود

<p>در شکر خواب صبوحی هم و شاقی افتاده بود          مر که عاشق و شش نماند در نفاق افتاده بود          طایر فکرش بر ام اشتیاق افتاده بود</p>	<p>ای بجز زده ز ما که دو شمش آفتاب          ساقی جام و خاتم ده که در سپهر عشق          حافظ آن ساعت که این نظر پریشان شود</p>
<p>که با وی کفستی که مشکلی بود          بنده پرشش امید ساحلی بود          چه دامن کبریا رب نمری بود          در من محرم ترکی پیایی بود          ولی در سعی او پیایی بود          حدیث نکست بر مخلصی بود          که دستنی کار دانی کاملی بود          که ما دیدیم و حکم غافل بود</p>	<p>مرا در روز کاران یک لای بود          بگردانی جونی افتادم از هم          ز من ضایع شد اندک کوی جان          منزلی عیب جانست لیکن          هر شکم در طلب در با چنانید          مرا تا عشق تقسیم سخن کرد          برین مست پریشان است آید          مگو دیگر که حافظ نکست دست</p>
<p>ز تم تو بر چهره ما بید بود          بخیر عیسویت در لبش که خا بود          بزمن یار بنمودم و حسد با ما بود</p>	<p>یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود          یاد باد آنکه جو چشمت بقیام میگشت          یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس سر</p>

خود را بشبه بلبل ازین بسکت که کل را  
مهر کینه سعادت که خداداد بجا نفا

بکوی بیکه یارب سحر در شعله بود  
حریف عشق تو که صورت و حرمت نفی  
مباحثی که در آن صدمه جنون نیست  
دل از کشته ساقی بشکر بود ولی  
قیاس کس که دم و آن خیم است  
بگفتش ز لیم بوسه جوالت کن  
زنا حرم نظر سعه در دست که روش  
دمان یار که در مان در حافظه داشت

یک دو جام دی سحر که اتفاق افتاده بود  
از سرستی درک با شاه عهد شباب  
در مقامات طریقت بر جا کرد سحر  
نفس می رنج که کرم گوشه زان جسم  
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود  
بر جسمی سحر است چه لیکن طلاق افتاده بود  
عاقبت را با نظر بازی نوزاد افتاده بود  
طاعت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

<p>حقه مهربان مرد و نشانت که بود          لاجرم چشم کبر بار می نشست که بود          بوی لطف تو همان بوی پس عازت که بود          میخنان در عمل معده کانت که بود          سالها رفت و بدان برت و نشانت که بود          زانکه چهاره همان لنگر نشست که بود          که درین چشمه همان آب نشانت که بود</p>	<p>کوسر نخرن سر را همانست که بود          عاشقان زمره ارباب امانت باشند          از صبا پرس که ما را شب تا دم صبح          طالب لعل و کد نیت و کز نه خورشید          مندی وی زلفت تو کفتم که در گره زنده          رنگ خون مارا که نهان میکردی          حافظ باز نما قصه خونابه چشم</p>
---	--

<p>سرتاقه مشن چون پری از عیب پری بود          چهاره ندانست که بارش مرغی بود          با بود فلک شوه او پرده دری بود          با حسن و ادب شوه صاحب نظری بود          آری حکیم دولت دور تری بود          در مملکت حسن سرتاجوریه بود          باقی همه بی صلی و چنبری بود          انبوس که آن کدر مکنری بود</p>	<p>آن یار که و خانه ما جای بری بود          دل گفت زوش کیم این شهر یوش          تهمانه زرا ز دل پاره بر استاد          منظور خرد مند من آن ماه که اورا          انو چون منش از خرد مهربان بود          غدری مندی دل که تو در و نشی اورا          اوقات خوش آن بود که بادوست نشی          خوش بود لب آب و گل و سبزه و لکن</p>
--	--



<p> صبا وقت سحر بوی ز زلف ماری آورد  بن آن شاخ صنوبر را بر آید سینه برکنم  ز بیم غارت عشقش دل خویند با کردم  فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن  تول مطرب ساقی بر دوشم که می پریم  سر نخشش عیان طریق لطیف احسان بود  غفا الله چنین ابرویش اگر چه تاوانم کرد  عجب شد اشتهام در شب ز حافظ جام پیمان  </p>	<p> دل یوانه مارا بنمود کار می آورد  که سر کل کرغمن شکفت نجابتی آورد  ولی میرنخت خون ز ده بدان سنجاقی آورد  که روز از شرم آن رخسار در دیوار می آورد  از این راه کران منسرل خبر و نوازی آورد  اگر بستیح میفرمود اگر ز نار می آورد  بعشوه هم چای بر پیر سپاری آورد  ولی بختی نمکردم که صوفی وار می آورد  </p>
--	---

<p> برید باد صبا و ششم آبی آورد  نیم زلف تو شد خضر اسم اندر عشق  بمطربان صبحی دسیم جامه چاک  پسایا که تو جور بهشت را رضوان  نخیر خاطر ما کوشش کین کلاه مند  چه ناله ما که رسید از دم خرمین ماه  رساند را بیت منصور بر فلک حافظ  </p>	<p> که روز محنت تو غم رو بگوتهی آورد  ز سی رفتن که بخشیم بهر می آورد  بدین نوید که باد سحر کیکی آورد  بدین جهان ز برای دل ره می آورد  بساست که برافش شمی آورد  جو یاد عارض آن ماه خشم کی آورد  جوا الهی بجنب شهنش می آورد  </p>
--	---

<p>قضای نوشته نشاید سرد      ار مطو و هر جان چنان کرد      که چون رده باشی بگویند      جو حافظه آنکوی صفت خورد</p>	<p>مرا از قضا سخن شده سر نوشت      زن دم ز حکمت در وقت      چنان زنده کافی بکن جهان      شود دست وحدت ز جام است</p>
<p>سب</p>	
<p>که بود پستی و این ده از جا آورد      که در میان نخل قول آشنا آورد      که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد      که مرده طرب از گلشن صبا آورد      بنفشه شاد و گلشن آمد سخن صفا آورد      که باد صبح نسیم که کشت آورد      بر آرزو که طیب آمد و دوا آورد      چرا که وعده تو کردی واجب آورد      که حمله بر من در ویش یک قبا آورد      که البته در خانه شما آورد</p>	<p>چه سستی نه نام که رو با آورد      چه راه نیند این طلب مقام شناس      تو نیز با ده کجیک آرد راه صحرا که      صبا خوش خبری هر پد سیاه است      رسیدن گل و نسیم نیر و خوبی      و لاجون غنچه شکایت ز کار تبه مکن      غلغ غلغ دل ما که شمه ساقیت      مرید بر مقام زمین من ای شیخ      به تنگ خستی آن ترک لشکر بی نام      فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند</p>

ز مرنانی خانان طبع مستر حافظ  
که نفس جور و نشان چشم نخواهد ماند

نه مر که چهره بر او خست و لبر می دانند  
نه مر که آینه ساز و سپکندری دانند

نه مر که ترک کلنج نهاد و نرسد  
سپاه داری و آیین سپهروری دانند

و فاعل عهد نکوب است از پامو زری  
و کر نه مر که تو پستی پیشگری دانند

بنا ختم دل و دیوانه و نداشتیم  
که آوی می شیشه پرید دانند

در آب دیده خود خورم چه جان کنم  
که در محیط نه مر کس شناوری دانند

غلام صمت آن رنده غایت سوزم  
که در که اصفتی کمیاری دانند

نزار نکته بار یکتر ز مو اینجاست  
نه مر که سر ترا شد قنندری دانند

تو بندگی جو که ایان بشه طمرد کن  
که دوست خود روش بنده بردی دانند

ز شعر و گفتش حافظ کسی شود آگاه  
که طبع شعر و سخن گفتن در می دانند

درا می و کر باره از دست برد  
برین باز نمودی دست برد

نزار آتش برین می سرخ بنا  
که از روی باز نکند زردی برد

بنا زیم و پستی که انکو جرمید  
بریزاد پایستی در رسم شرد

بروز اهدا حسره بر ما  
که کار بزرگی نه کاریت خرد

<p>گفتا تو بن کی کن گوینده رو را گفتا خموش حافظا لیکن خصمه هم سر آید</p>	<p>گفتم که نوش لعلت مارا به از رو گفتم زمان عمرت دیدی که چون بر آمد</p>
<p>که تاب من بجهان طره فلانی زاد درش مهیت و کلیه شدن فلانی زاد بمویهای لطف تو ام نشانی داد که دست دادش و یاری تا توانی زاد شراب و شاهد شیرین کرازی تا توانی زاد در رخ حافظا سپیدین نگر که جانی داد</p>	<p>بنفشه دو شن کل گفت خوش نشانی داد و لم خزانه اسرار بود و دست قصا شکسته وار به رکاست آمد که طیب نفس درست دلش شاد با و از دولت بر و صحبت خود کن ای نصیحت کوی که نشست بر من مسکین یار قبایلی گفت</p>
<p>چنان نماند و جنبین نزم نخواست که جز نکوی اهل کرم نخواست جو بر صحنه پستی رزم نخواست که این معامله تا صبح دم نخواست که جام باده پیاورد که جسم نخواست که کس همیشه گرفتار غم نخواست</p>	<p>رسیده مرده که ایام غم نخواست برین دواق ز بر جد نوشتم نماند بزد چه جای سکر و شکایت ز نفس نیک بست خجسته شترای شمس وصل روانه سر و دیگس چینه نماند این بود سحر که شمره وصل شبارتی خوش داد</p>

بدین شهر ز نیکین ز شامته محب دارم  
که بر ناپای حافظ را چو از زبید

دست از طلب بدارم تا کام من بر آید  
بکشای ز بتم را بعد از وفات و بنگر  
بنمای رخ که خستگی و آله شوند و حیران  
جان بر لبم ز حرمت دروا که از لباس  
از حرمت و مانش آید به تنگ جانم  
بر بوی نکه در باغ یا به کلی ز رویت  
گویند ذکر خیرش در خیل عشق بازان  
باین رسد بجانان جان تن بر آید  
کز آتش درونم دو دواز کفن بر آید  
بکشای لب که فریاد از تر دورن آید  
مگر قه سبج کامی جان از بدن بر آید  
خود کام ننگه پستان کی زان من آید  
آید نسیم و همسردم که در چین بر آید  
سر جا که نام حافظ در این سخن بر آید

نغمم غم تو دارم گفت ما شیت بر آید  
نغمم ز مهر بان چشم در چای بوز  
نغمم که بر خیالت راه نظر ببندم  
نغمم دل چه حیت کی غم صلح دارد  
نغمم که بوی عشقت کراه عالم کرد  
نغمم خوش اسویلی که باغ خلد خرد  
نغمم که ماه من شو کشتا اگر بر آید  
نغمم از ماه رویان کن کار کستر آید  
نغمم که شب رواست او از راه دیگر آید  
نغمم یکس مگو این وقت آن در آید  
نغمم اگر بدانی هم اوست بر بر آید  
نغمم خنک سی که کوی و بر آید

مهر

یارم جو قبح به بست کرد	بازار تاجان شکست کرد
در بحر قناره ام جو مایست	تا یار مرا بست کرد
در پاشش قناره ام زاری	آیا بود آنکه دست کرد
مرگش که به بد چشم او گفت	کو محنتی که بست کرد
خرم دل آنکه پس چو حافظ	جان ز سپح است کرد



دل خرمه رویان طریقی برین کرد	ز سر سویدم هم پندش لیکن درین کرد
خدا را ای نصیحت که حدیث از خوانی کرد	که نفسی در خیال ما ازین بهر برین کرد
مراجی میکشتم بنیان مردم و قمر الحان کرد	عجب که آتش این زرق در درونم کرد
من این آینه علی را بنوازم حوشتن آن کرد	که پر سیغ و شاننش بجای برین کرد
از از ویست ما را از اصفا با با بیعت	که غیر از او پستی زکی درین جوهر کرد
علا مشکوی رندا زرا که با حکم قضات کرد	دلش بس ننگ می تنم مگر ساه کرد
میان خنده میکوم که چون شرح اندرین کرد	زبانی آتشینم هست لیکن درین کرد
چه خوش صیدم که کردی بنازم حوشتن کرد	که کس غان و حسی را ازین تهر کرد
سخن در اصیلان ما و استغنائی حوشتن کرد	چه سود افشونگری ای ل جو در بد کرد
خدا را رحمتی ای دل که در پیش سر کرد	دری دیگر نیست اندر سی دیگر کرد

<p>مرا و ز ازل کاری بجز زندی لغز و نو          پیمان درمی صامینت راز در بر نیام          بشی بخون بر لیلی گفت کای چو کس پرو          نصدا منتب مارا بفریاد و فتنی بخش          شراب لعل و جای مرغ یاری هر جان ما          مشوای اسگ نقش غم ز لعل چیره حافظ</p>	<p>هر آن فهمت که با بخارفت کم و افزون          که کار عشق ازین افسانه بی قانون خوانند          ترا عاشق شود بیدار ولی بخون خوانند          که کار عشق ازین افسانه بی قانون خوانند          و لاک بر شود کار است اگر اکنون خوانند          که ز خورشید و لدار است در رنگ خون خوانند</p>
--	--



<p>کدانت جان که شود کار دل تمام نش          درین و در که در جست و جوی کج خنوش          بلا به گفتی شی بر مجلس تو شوم          پیام داد که خوانم شست زندان          بدان طبع که پستی میو هم آن لب لعل          بکوی عشق مندی دلیل راه تمام          رواست در بر اگر می طبع که بود دل          فغان در طلب کج خانه معصوم          سزار جمل بر این کسخت حافظ از فکر</p>	<p>بخواستیم درین آرزوی خام نش          بسی شدم بکدیانی بر کرام نش          شدم بر غبت خویشش کسین غلام نش          بشه برندی و زودی کشته نام نش          چون که در دم افتاد بهم جو جام نش          که من بگویش بودم صد اهتمام نش          که دید درن خود چو و تاب دوام نش          شدم خراب جهانی ز غم تمام نش          در آن سو پس که شود آن کارام نش</p>
--	---

چرا که حافظ ازین راه رفت بچشمش	ز راه میگذرد بیاران عثمان بگردانند
بجز آن نوبی سلطان بو العوارش	خیال آب خضر بست و جام کبیر
بقول دولتیمان کمی این مش	جو ز غر ز وجود دست نظر من رسد

از سر همان کده شد با بر تاش	حافظ خلوتش من دوش نهجاش
باز به پیرانه سپهر عاشق دیوانه	شاه عهدش با باد بودش خواب
دوشش بکجوه می عاقل و فزانه	صوفی مخنون که دی عام و شکت
از بی آن آشنایانم پیکار شد	بغچه میکند شت را ازین مین اول
چهره خندان شمع آفت پرور شد	آتش رخسار کل خرمن بلبل خسوت
قطره باران عاکو هر کید از شد	کریم شام و سحرش که ضایع نشد
حلقه اوراد و ما مجلس انبار شد	ترکس ساقی بخواند آیت انمولی
دل بر ولده از رفت جان بر جان شد	نمزل حافظ کنون بار که ما و شکت

فضای آسمانست این دیگر کون کجوا	در آمد سیه چشمان ز سر بیرون خواه شد
مکراه سحر سنیران سوی کردون کجوا	رفیق آزار ما فرمود و جای آن کجوا
کنار بوسه اش شمش حکیم چون کجوا	بجال من همین شد که پنهان غم دوزم



عالم مرد که بان جوان خواهد شد	تغصن باد صبا مسکاف نوح خواهد شد
چشم ز کس بشقایق نکران خواهد شد	ارغوان جام عصمتی بسمن خواهد بود
ناسر پرده کل نمره زنان خواهد شد	این تقاضا دل که کشید از غم سحران بلبل
مجلس و عطا در از صمت و زمان خواهد شد	کز مسبحه بجز ابایش هم خرد و مگیر
مایه نقتد ببارا که رضمان خواهد شد	ای دل از غم دست امروز بنزد افکنی
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد	ماه شعبان همه از بهت تو کین تور شد
که بیان آمد ازین راه و آزان خواهد شد	کل عزیز است و غنیمت شمرید صحت
قدی نه بود آتش که روان خواهد شد	حافظ از بهر تو آمد سوی استیلم وجود

دل رسیده ما را اینس مونس پیش شد	پستاره بدر خیمه و ماه مجلس پیش شد
بفرزه پسله آموز صد مدرس شد	نگارین که بکبت زلفت و خطا پیش شد
خدای عارض لیسرت چشم ز کس شد	جموی و دل سپهار عاشقان جو صبا
که ای شهر نکه کن که میر مجلس شد	بصدر مصطفی ام می نشانه کنونان
که طاق ابروی بار منش منشد شد	طرب برای محبت کنون شود معمور
که خاطر مہزاران کنه سو پیش شد	لباز تر شمع می پاک کن برای خدای
که علم پنجه افتاد و عقل حس پیش شد	کز شمع تو شرابی با شمعان پیود

روز بجز آن شب فرقت یار آخر شد	ز دم این فال که شست آخره کار آخر شد
آن همه ناز تو نم که خندان منفر بود	عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که بر اقبال کاکو کشد گل	نخوت بادی و شوکت خار آخر شد
صبح امید که به منتگت پرده غیب	کو برون آیی که کار شبت تا آخر شد
آن پریشانی شهبازی را ز غم دل	همه در سپایه کیسوی لکار آخر شد
باورم نیست ز به عهدی ایام منور	قصه غصه که در دولت یار آخر شد
ساقی لطف نمودی قدح دست می بود	که بته پرتو تشویش خار آخر شد
در شمار ارچه مینا و رو که جانی غنظار	شکر کان غصه یحید و شمار آخر شد

ناری اند کس بی منیم یار از اچه شد	دوستی کی آخر آمد دوسته دار از اچه شد
ایچون تیره کون شنه خضر فی بی کجاست	کن کشت از رنگ خود باد بهار از اچه شد
کس نیکوید که یاری داشت حق دوستی	حق شناسان از اچه حال فساد و یار از اچه شد
لعلی از کان مروست برینا بهر سالها	تا بش خورشید وسیع باد و بار از اچه شد
صد هزاران گل شکفت و مانک مرغی بر کجا	عند لبها از اچه پیش آمد نزار از اچه شد
شهریارانج دو خاک میریانیان از اچه شد	مهربانی کی سپر آمد شهر یار از اچه شد
حافظه سر آلهی کس نمیداند چو ش	از که می پرسی که دور روز کار از اچه شد

نغمه صوفی ز سر صافی پیش باشد  
صوفی ماک زور و جوی سستی  
خوش بود که محاکم تجرید آید میان  
ناز پرورد نعم بر در راه بدست  
غم دینای منی چند خوری ده خور  
خط سانی که ازین گونه زنده نفس بر آید  
دلن و سجاده حافظ بر داده فروش

ای بسا خرد که شایسته آتش باشد  
شامگاهش نکران باش که سر خوش باشد  
ناسیه روی شود هر که در خوش باشد  
عاشقی شیشه رندان بکاش باشد  
حیف باشد دل دانا که شوش باشد  
ای بسا نوح که بخونابه نمیش باشد  
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

خوش است خلوت اگر یار یارین باشد  
من آن کین سپهان هیچ نشانم  
سهای که ننگن سایه شرف مرکز  
روادارند ای که در جرم وصال  
پیان شوق چه حاجت که تابش دل  
سوی کوی تو از برین سر و داری  
بسان کوسن کرده زبان شود حافظ

نه من سوزم و او شمع اینجمن باشد  
که گاه گاه برود دست امرین باشد  
در آن یار که طوطی کم از زغن باشد  
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد  
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد  
غریب را دل سرشته با وطن باشد  
جو غنچه پیش تو اش مهر بر دهن باشد

<p>چنین زین پسته افروز باشد</p>	<p>بتیاج عالم آرایش کس خور باشد</p>
<p>پای زین ایره پرو نهند تا باشد          که غنچه دیده مردم همه در باشد          دلخ سودای تو ام چه سودا باشد          اگر ت میل لب جوی و تماشا باشد          که در کرباره ملاقات زین پسته باشد          کاندزین سازه قرار دل شیده باشد          سیر کرانی صفت ز کس رغبتا باشد</p>	<p>مرکز با خط نیرت سر سودا باشد          من کج از خاک کج لاله صفت بر خورم          تو خود ای گوهر یکدانه کجایی حسرت          ازین سر مرده ام آب روانست          چون لال مرغی ز پرده برون آویخته ام          عقل مدد و دغم زلف تو ام بر بهرنا          چشمت از ناز بجانم نغمه میل آری</p>
<p>غالب این قدرم عقل و کفایت باشد          ورنه پیستوری مانا چه غایت باشد          تا ترا خود ز میان با که غنایت باشد          ناکهان رو بره آرام چه حکایت باشد          پر ما سر چه کس نه عین لایت باشد          حافظ ارست بود جای شکایت باشد</p>	<p>من انکار شرب ابرج حکایت باشد          تا بنایت ره میخانه بینه دانم          ز راه و عجب و نماز وین و شعی زانم          من کج شهباره تقوی زده ام با ذوقی          بنده پر معنی نام که ز جلم بر بانه          دوش ازین غصه نغمه که حکمی سکنت</p>

جام می و خون لعل سر یک یک می شوند	در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار کلاب کل حکم از لی این بود	کان شاه بازاری می بین برده شد
آن نیست که حافظ رازند می بشد از	کان ساسانه پیشین مار زور پسین



خوش آمد کل وزان خوش باشد	که در دست بجز ساعه نباشد
زمان خوش می در باب دریا	که دایم در صدت کو بر باشد
غینمت دان می خور در کلان	که کل تا معنی تیر دیگر باشد
ایار لعل کرده جام زرین	بجسار کسی کش زربناشد
پای شیخ و در خم خانه ما	شیرابی خور که در کور باشد
عجب راهیست راه خوش گنجی	کسی سر بر بکند کش سر باشد
بشو اوراق اگر همه سر می	که علم عشق در دفتر باشد
شیرابی بی خارم بخش با	که با وی هیچ درد در باشد
بنامیز ز بیتی سی یمن هم	که در بجان آذر نباشد
ز من نه پوشش دل در شباید	که گشتش بسته ز یوز باشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ	که پیش لطف در جوهر باشد
من ز جان بند سلطان	اگر چه با پیش از چا کر باشد

باد و باغش شهر نوشی زمین	بخورد باد است و شکم نام نازد
حافظ سر لکه گوشه خورشید آرد	بخت ار فرغ بر آن ماه تمام اندازد



دی باغ بس بر برون جهان کسری ازرد	می بفروشد لاق ما کران بهتر می ازرد
بکوی میفروشد شمش کجایی بر میگردد	ز سی بجاده تقوی که یک سانی ازرد
ریقیم پسر ز نسما کرد که این برب تو	چه افتاد این پسر مار که یک افری ازرد
شکوه تیغ سلطانی که پیم جان آن در است	کلاهی لکش است با تبر کسری ازرد
بس سان می نمود اول غم در با هوئی	غلط گفتیم که این طوفان بصد کسری ازرد
بشوی این نقش و لشکر که در بار ای کوی	مر قهای کونا کون بیست احمر می ازرد
ترا آن که روی خود ز شمشاقان شانی	که شادی جهانگیر می غنم لکسری ازرد
جو حافظ در قناعت گوش از دینهای	که یک چو هست دومان اوصد کسری ازرد



کی شمر ترا بگذرد خاطر که خرم باشد	یک که ازین معنی کفایتیم و همین باشد
از لعل تو که بیاوم انکاشتری ز نهاد	صد ملک سلیمانم در زیر نکلین باشد
غمناک بنیاید بود از طعن حسود امی دل	شاید که جو و اهریسی خیر تو درین باشد
سر کون کند نمی زین کلک خیال بگیر	نقشش مجرام از خود صورتگر چنین باشد

<p>             در خایه بگنجد اسپر از شهبازی              در ویش را بنما شد زل برای سلطان              اهل نظر دو عالم در یک نظر سازند              که دولت و صالحش خواهد در حقین              عشق و شهاب و زندی بخورم اوست              بر جو پاره چشم که سار افکنند دوست              شده زلف سلامت زلف تو چون عجب              بر غم کامرانی فانی بزین تو داینه              حافظ کجی قرآن که زرق و شبید باری         </p>	<p>             جام می مضانه هم باستان توان زد              ماییم و گفته و تخی کاتش در آن توان زد              عشقت دو او اول بر نهد جان توان زد              سر باده بین تخیل بر آستان توان زد              جو جی شد معانی کوی سپان توان زد              بز خاک ر بگذر شس آب روان توان زد              که راه رو تو باشی صد کار روان توان زد              مملکتی کوی فرصت در آن میان توان زد              باشد که کوی عشق اندر جهان توان زد         </p>
---	---

<p>             ساقی ارباده ازین مستیام ابراز              و بر همین مشنم زلفند و از جان              انجی شامالت آنست که در پای حرف              زاهد خام طبع بر پسر انکار بهمانه              روز در کسب منر کوش که منجود در حق              آن زمان قمت می صبح فرو غشت کرد         </p>	<p>             عارفان همه در سر سب اندازد              ای بسامع حشر دراکه بدام اندازد              سر و زمره و نند اند که کدام است              پخته کرد و جو نظر بر بیست قام اندازد              دل چون آینه در زنگ نظام اندازد              که در خورگاه افق برده شام اندازد         </p>
--	--

<p>بهار عمر خواه ای دل و گزین این سخن بر حال          خه از اجون دل ریشم قراری بست          ز کار شادمانه ای دل که صدین رخ          درین خانه از خدا خواهد در پرده سر</p>	<p>چو نهرین صد گل رو بار و چون طلس نزار          بگو با لعل بو شین که حالش با قرار          برو خوش کنی در کشک در حال کتار          شیند رب جوی و سروی مکنی از</p>
---	--

<p>در ازل بر تو حسنت ز بختی دم زد          جلوه کرد در دست بید ملک عشق شد          عقل نخواست گز آن عشق پیرایه افروز          مدتی خواست که آید به تماشاکاران          دیگران فرود حسنت همه بر عشق زد          جان موی بوس جان ز نندان کوفت          حافظ از روز طرب نام عشق و کوفت</p>	<p>عشق سدا شد در گوش جانم از          عین نفس شد ازین غیرت و بر او زد          برقی غیرت بد ز خیمه و جهان هم زد          دست غیب آمد و بر سینه نام زد          دل غمیده ما بود که هم بر عشق زد          و بهت در حلقه آن زلف نام زد          که نام بر اسباب دل خرم زد</p>
---	--

<p>را می زن که آبی بر سازان آن زد          بر آستان جانان که سر توان آن زد          نه خنده ما سہلنت نماید اما</p>	<p>شوی جوان که با وی طلق کران آن زد          کلانک سپر بلندی آسای آن زد          بر شمشیر دشمنانست تیر از کمان آن زد</p>
--	--



روزت دوستی بنشان که کام دل بیاورد  
 جو جهان خراباتی نبرد ما شن بازماند  
 نهال ششمنی بر کن که بیج می شمارد  
 که در دگر گشتی جانان که گشتی شمارد



شب غنیمت دان که بعد از روزگار  
 عمارت حج از بسا را که عهد ما در حکمت  
 بسی کردش کن که درون سنی و سنی  
 خدا یا در دل نداردش که بر غنیمت کنان دارد

<p>را آمد خنده خوشن غور کامکاران      که بکشو از کیسوی در دهنای تاران</p>	<p>چو شمع روشن شد که حال سو کواران      نگارم دوش در جاکش لغزم غرض آن خوا</p>
<p>تیشیم با ده پایش سلا با سواران      سینه زنگ صلاح آندم چون دل</p>	<p>که ام آسینش از نوبت آن امیر      جمال شهسواری بخت و شد تا که دل سگین</p>
<p>که اول چون برون آید در شب نهاران      خداوندانکه وارزش که بر قد سواران</p>	<p>بیا ب درنگ رخسارت چه جان ای عزیز      یقین است را اول تو بر جان سواران</p>
<p>زده سلی که مگانش راه و خمر که آید      که جویدی از غیش خنده برابر بهاران</p>	<p>منش با خرقه به پیشین بجا اندر کندم      شهنشاه نظر ز شجاع ملک و دین منور</p>
<p>زمانه ساقوشا روی پاک و کسان      در آن ساعت که جام می آید پیش</p>	<p>بده کام دل حافظ که فال نخست ساران      نظر بر تخته توینش و مین دولت مست</p>

دل نشان شد سخن ما تو قبولش کرد	آری آری سخن عشق نشانی دارد
با خرابانیت نشان ز خرافات گناه	هر سخن وستی و سر نکته مکانی دارد
در ره عشق نشان پس بختین مجرم را	هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
مخ زیرک نشود در چمنش لغوه سراپا	هر بهاری که بدست از خزان دارد
مدعی کو برو و نکته بجا فظ منوش	کلفت مانیز زبانی و بیانی دارد
مدعی کو برو و نکته بجا فظ منوش	کلفت مانیز زبانی و بیانی دارد

اگر دوزم ز پیشفت نهما برانگیزد	و در از طلبش نیم بکنیه بر خیزد
و کبر بکنه ری یکدم از مواداری	جو کرد در پیش افتم جو با بیکریزد
و اگر کنم طلب نیم بوسه صد فنون	ز خنده و منش چون شکر فرویزد
من آن فریب که در ز کس تو می نم	بس آبروی که با خاک به آیدیزد
فر از شیب پیا بان عشق دام ملامت	بجا سست شد دلگی بمانیز مسیزد
تو عمر خواه و بصوری که جرح شبده	نه از بازی ازین طرفه تر برانگیزد
بر آستانه تسلیم پرنده حافظ	که اگر ستمزه کنی روز کار بپیزد

سخن چون خمر و خاور عالم کو مساران  
 بدست رحمت یارم در امیدواران

روشنی طلعت تو ماه ندارد	پیش تو کل رونق کیه ندارد
کوشه بروی تهمت منزل عالم	خوشتر ازین کوشه پادشاه ندارد
دیده ام و آن چشمه دل کشیده	جانب هیچ اشنا نگاه ندارد
شوقی ز کس که پیش او شکفت	چشمه دریده ادب نفا ندارد
رطل که ز غمده ای بریده خراب است	شادی بر شنجی که خاتمه ندارد
خون خور و خور و خور و خور و خور	طاقت فریاد و داد خواه ندارد
نی من تنها کس هم تا دل لغت	کیست که او را رخ آن سیاه ندارد
تا چکند با رخ تو دو دو دل من	آینه دانی که تاب آه ندارد
کو برو و استیمن خون حکم شوی	مر که درین استمانه راه ندارد
حافظ اگر بجهده تو کرد مکن عیب	کافر عشق ای صنم کما ندارد

سایه آن نیست که موی و میانی دارد	بنده طلعت او باش که آبی دارد
شبنوه خور و پوری خوب و لطیف است	خوبی آنست و لطافت که نفازی دارد
چشمه چشم مرا ای کل خندان دریا	که بر امیده تو خوش آب روانی دارد
چشمه و بروی تو در صنعت تم انباری	بستد از دست هر آنکس که کجانی دارد
کوی خوبی که برد از تو که خورشید لیلی	نه سوار نیست که در دست غفانی دارد

دل ز بار و روز و از ما نماند	خدا را با که این ز می توان کرد
سختنایم در قصد جان	چنانس لطیفی سپهر آن کرد
چرا چون لاله خونین دل نهام	که با ما ز کس او سر کران کرد
صبا که چاره داری وقت	که در و اشتیاق قصد جان کرد
بدانسان سوخت خون هم کران	مرا می کرید و بر لبه نمان کرد
بجا گویم که با این رو جان سوز	طبیعی قصد جان تا توان کرد
میان هر بنامان چون تو گفت	که یار با چنین گفت چنان کرد
عدو با جان و روان نکرده	که تر حشمت آن بر و کان کرد



دوستان ختر ز تو بدستوری کرد	سید بر غنچه کار به ستوری کرد
آمد از پرده بلایس غمش پاک و کند	تا بگوید بحر فیان که چه ادوری کرد
جای آنست که در عقد کاشش کردند	و ختر مست چنین کین همه ستوری کرد
شرد کانی بدو ای دل که در مطرب عشق	راه پستانه ز دو جان غموری کرد
نسکفت از کل طبع بی سبکفت	منع شب خوان طرب بزرگ کل سوری کرد
نه بهفت آب که ز نیکشن قصد اس	آنچه با خرقه زاهدی انکوری کرد
حافظ اشواقی از دست مه زانکه	عرض مال و دل و دین در سه نهوری کرد

دوش مکنت که فرود بدم کام است	بسببی سازند اما که پشیمان نشود
حسن و خلقی ز خدای مطهر خوی ترا	که در خاطر ما از تو پریشان نشود
زهر را تا بنود صمت عالی حافظ	طالب خشم خورشید در خصال نشود

جان بی حال جانان میل جبین در	هر کس که این بار دخت که آن ندارد
آزما که خواندی استماد که بگری محقق	صفت که نیست اما مشهور و آن دارد
گر خود ز قیاس شست اسرار از پوشش	کان شیخ سر بریده دست زبان دارد
با سپاس پیش فی زمان در پستانم هم	یا هر چه بنده ارم یا او نشانی دارد
سرشمنی درین راه صبر برایشین است	دردا که این هم شمشیر و پیمان دارد
سر منزل قناعت توان و دست دادن	ای ساربان مشرک کس کین به کران دارد
ذوقی چنان ندارد ولی دوست زندگانی	بی دوست زنده گانی ذوقی چنان دارد
چنگ بیند و عمارت میخواندت بگوش	بشنو که پند پران سمیت زیان دارد
احوال کج قارون کا یام داد بر باد	بله پنجه باز گوید تا زرنه نماند
ای لایطریق مشی از محتسب سامان	مستند در حق او کس این چنان دارد
کس در جهان ندارد یک بنده به نحو حافظ	زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

و الصلوات

شهر حافظ در زمان آدم اندر این طایفه  
و در نهمین کل ازینست اوراق بود

سای او چو سعادت بدام ما نمانست	اگر ترا کندی بر صفت ما نمانست
جواب و در برانه از من از نشاط کلا	اگر ز روی تو عکسی بحب ما نمانست
ششگی ماه مراد از انق طلیح کند	بود که پر تو نور سیب ما نمانست
ببارگاه تو چون باد اینا شد بان	کی اتفاق جواب سلام ما نمانست
چو جان فدای لبش خیال می رستم	که قطره ز زلالش بگام ما نمانست
خیال زلفت تو گفتا که جان و سیله ساز	کزین شکار فراد او اینام ما نمانست
بنا امید ازین در بر و بزنی کاسی	بود که قرعه دولت نام ما نمانست
ز خاک کوی تو سر که که دم زنده حافظ	نیم گلشن جان در شام ما نمانست

که چه بر و اعظ شهر این سخن سپاس شود	تا ریا و زود و سا کو پس سلمان نشود
زند می آموزد کرم و ز زنجیر ان سخن	چو آنی که نوشه می انسان نشود
کو مری پاک میاید که شود قابل فضل	وز نه هر سنگ کلی کوی مر جان نشود
امم اعظم بکنند کار خود اهل خوش باش	که به بکنند و حیل و یوسیمان نشود
عشق میوزم و امید که این فن شریف	چون نمرهای دگر موجب حرمان نشود

<p>خوشتر از عشق تو در عالم تصور نبود  خوشتر از عشق تو در عالم تصور نبود  میج لایق زدم از حلقه زنجیر نبود  حاصلم دوشش بجز ناله شبگیر نبود  خرفنای خودم از دست تو تقه بر نود  که بر میخاکش حاجت تو غیر نبود</p>	<p>نازینم از زلفت در چرخ ناز است  نازینم از زلفت در چرخ ناز است  من یوانه جز زلفت تو در با میگردم  تا مگر بچو صبا باز بکوی پورم  آن کشیدم ز تو ای تشنه آن چرخ  آستی بود عذاب اندوه حافظی</p>
<p>مرد زری تو با ما سهره و آفاق بود  بگفت سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود  عشق تا بر لطف طبع و خوبی اطلاق بود  و دوستی مهر بر یکت عهد و یکت باش بود  منظر چشم مرا بروی همان طاق بود  ما به و محتاج بودیم و او به ما شاق بود  گفت بر هر خوان که بنشستم خدا از نشانی  دستم اندر ساعد سمانی سیمین ساق بود  سز خوشش آمد مایه و جانی بر کنار طاق بود</p>	<p>پیش از نیست پیش ازین نه میشه عشاق  یا و با و آن صحبتها که با زلفت توام  خسب رو با آن مجلس که چو دل سپردم  از دم صبح از آن تا آخر شام بود  پیش ازین که این سبقت سز و طارم بینا  سایه عشوق اگر افتاد بر عاشق چه شده  بر درش هم که ای نکته در کار کرد  رشته بندج اگر بگفت منم مضموم  در شب تدار صبحی کرده ام مغدوم</p>



<p>بلاگردان تن دعای هر روز  صبا از عشق من فری گو با آن شه جوان  و در کوید غمخوارم جو حافظ عاشق مخلص</p>	<p>که بینه خیر از آن رخ من کنک از حسن  که صد حبشید و کجی خبر و غلام کترین دارد  بگو به پیش که سلطانی کدای میهنش دارد</p>
---	--

<p>تا زین خانه وی نام و نشان خواهد بود  حلقه پر مغان از ازل در کوشش است  بر زمین که نشانی ز کف پای تو بود  بر سر تربت ما چون کدزی است خوا  آه ازین بخش عجب که نظر آید خیال  دیدم آن دم که ز شوق تو نیم سر بلدی  ترک عاشق کس من مست بر و نیت  بخت حافظ که ازین گونه مدد خواهد کرد</p>	<p>سر ما خاک ریه پر مغان خواهد بود  بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود  سالها سجده صاحب نظر خواه بود  که زیارت که زمان جهان خواهد بود  را از این رده نهانست و نهان خواهد بود  تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود  تا که خون که از دین روان خواهد بود  رلف مشوق بدست در گران خواهد بود</p>
--	---

<p>قل این خسته بشیر توقتیر نبود  یارب ایند چسپن تو چه جوهر دارد  سز حیرت بی و بس که با بر کردم</p>	<p>ورنه میسج از دل پر حم تو تقصیر نبود  که در و آه مرا توست تا شیر نبود  چون شناسای تو در صومعه یک پیروز</p>
--	--

<p>ز دوستی چه چیز خشنه آنکه دارد          بیادگار نسیم صبا که دارد</p>	<p>نکته داشت دل و جای بخش نیست          غبار راه که اوست بجاست تا قضا</p>
<p>که جو سرو پای بندهست بجلال و دارد          که درون گوشه کیران ز جهان فرغ دارد          تو سیاه کم بهایم که چه دروغ دارد          به ندیم شاه مانده که بگفت ایغ دارد          مگر آنکه شمع رویت بر هم جرق دارد          طرب آشیان مثل نیکو که فراغ دارد          که نه خاطر تماشای موی غوغا دارد</p>	<p>دل مایه و رویت بر چمن فراغ دارد          سر ما فرود نیاید بجان بروی کس          ز بخت تاب دارم که ز زلف او زندگ          بچمن خرام و نیکو بر تخت کل که لاله          شب ظلمت بیابان بجا توان رسیدن          نزد جوهر بهمن که درین چمن کرم          سر در پیش عشق دار و دل در و منده حاط</p>
<p>سعادت مهمم او گشت و دولت          کسی آن آستان بسد که جان آستان دارد          که نفس خاتم لعاش جهان بر نگین دارد          که دوران تو اینها بسی زیر زمین دارد          که صدر بچایس غت فقیر نشین دارد</p>	<p>مرا آنکو خاطر مجموع و یاری نازین دارد          حرم عشق دارد که بسی مالار از عمل است          و بان تنگ شیرینت مگر مهر نیامست          جو بر روی زمین مانی تو انانی غنمت دان          بخاری تنگ ای منم ضعیفان و خفازا</p>

آنکه از پسین او غایب بانی دارد	باز ببول شده کان زوغبانی دارد
از سرشته خود میکند رو همچون باد	چون توان کرد که عمرست و شبانی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس روزه زلف	اشپست که در پیش سماپس دارد
بکجوان اگر آنت که دار و لب دست	رو شمنت این که خضر بهره سربانی دارد
چشم من که در هر گوشه روان میل شکر	تاسی سپهر زمانه بر آبی دارد
غزه شمع تو خوم بظلمت میزد	ز صفتش باد که خوش فکر صوابی دارد
چشم مخور تو دار در زولم تصد بکر	ترک مسقت مکر میل کبابی دارد
دل سپار مرا نیست ز تو روی سوال	ای خوش آن خسته که از دست غنای دارد
کی کند سوی دل خسته حافظ نظریه	چشم مسقت که بهر گوشه خرابی دارد

مرا آنکه جانب اهل و فائک دارد	خداش هر همه حال از بلا نکه دارد
کرت مو است که مشوقه نکسله بونه	نگاه دار سر رشته تا نکه دارد
زرد دست نکوم حدیث جز با و	که آشنای سخن آشنای نکه دارد
ولا معاش خیان کن کرت بلغز با	ز شسته ات به دوست و جانک دارد
سرو ز رول و جانم فدای آن محبوب	که حق صحبت مهر و وفا نکه دارد
عباد آن سر زلف اهل مرا منی	ز روی لطف بگویش که جانک دارد

ناله

<p>در دور کسی که کام دارد  از چشم خویش تو دام دارد  و در دوستی که صبح و شام دارد  علقت نکلی تمام دارد  حسن تو بسی غلام دارد</p>	<p>پرو ن ز لب بو صیبتانی  ز کس می شوی مای پستی  نو کرس تو زلفت تو دل را  بر سین ز ریش در دندان  در یاه زنج جو حافظ ای</p>
<p>محقق است که او حاصل بصر دارد  نهاده ایم مکر او پیشین بر دارد  که زیر رخ تو سردم پسری کردارد  جو آستانه برین در همیشه سردارد  ز بس که تیر غمت مننه بی سپردارد  که بوی ده مدا هم دماغ تو دارد  دی زو سو پیشه عقل پنجر دارد  بغم می کند اکنون سر سپردارد  جو لاله دماغ سوانی که بر جگر دارد</p>	<p>کسی که پیش خط دوست در نظر دارد  جو خامه بر خط زمان و سر عادت  کسی بو جصل تو چون شمع یافت پروانه  بپای بوس تو دوست کسی سید که  ز در قیب تو روزی بسینه ام تری  ز زده خشک ملولم کجاست با دانه  ز با ده میحت اگر نیست لب تو که ترا  کسی که از در تقوی قدم بروی نهانی  دل شکسته حافظ نجات خواهد برد</p>

خدا را درین جهان زوای محرابستان به خدایت خود کوم که آن محرابستان	که می یاد بگری خود دست به این گران بود به تنگی گشت حافظ را و سکر در دهان دارد
---	--



مطلب عشق چو برباز نوای دارد عالم از نامه عشاق مبادا خایله	تغصن هر پرده که ز در راه بجایه دارد که خوش آمدت فرخ بخش نوای دارد
پیر روی کشن مگر چه نذار و زور و زور تخم دار و لم کین مکن قند پرست	خوش عطا بخش و خطا پوش خدای دارد تا سوا که توشه فرمای دارد
از عدالت بنود و راکش رسد حال اشک خوین بنودم بطسپان کفنتند	پادشاهی که بهمسایه که آبی دارد در عشق است و جگر سوز و دانی دارد
نفر کفنت آن بت ترسایه باوه زوش خسرو حافظ در کاه نشین فاکو خوانه	شادی روی کسی خور که صفای دارد وز زبان تو تنهای عایه دارد



انگس که به بست جام دارد آبی که خضر حیات از دیاست	سلطانی جسم مدام دارد در می که وجود که جام دارد
سر رشته جان کایم بگذار ماونی ز اهدان تقویه	کین رشته از نظام دارد تا یار سپر که ام دارد

<p>که رنگ کل بیهوش غیب منجم دارد  غلام همت سر دم که این قدم دارد  که ام محرم دل ره درین سرم دارد  بوی زلف تو با باد صبحدم دارد  که جلوه نظر و شیوه کرم دارد  که ماصه طلب سیدم و او صدم دارد</p>	<p>ز راز بهای فی الکون جو کل در نهما  نه سر درخت تحمل کند جفای خزان  ز سر غیب کس آگاه نیست قصه خوان  دل که لاف بر دزدی کنون شغل  بر او دل ز که جویم که نیست دلدار  ز حجب زرق حافظ چه طرف توان</p>
---	---



<p>بهار عارضش خطی بخوان رخوان ارد  حیات جاودانش نه که خستی دادند  نه اینستم که این دریاچه بوجی خوشان دارد  که از همیشه و کجتر و زادان داستان ارد  بهین سر خیمه اش نشان که خوش است آن ارد  که افتهاست در تاخیر و طالب زمان ارد  بغماز صبا که بید که رازمانان دارد  که از چشم به اندیشیان خدایت زمان ارد  کلین از گوشه که دست تیر اندر گمان ارد</p>	<p>بسی دارم که کرد کل ز بسبب سایه بان ارد  عبارت خط پو شانید خورشید ز رخسار ارد  جو عاشق همیشه کم گفتم که بر دم کو مقصود  نیفشان محراب خاک حال بل و دست پر ارد  ز سر و قد و پوست مکن مردم چشم را  بخواه که از می بند حیف از او و صدم ارد  جو دام طره افشانه ز کرد خاطر عشق  ز خوف بهرم این کن اگر امید آن ارد  ز چشمت جان شاید بر دگر سر سوگنی هم</p>
---	---

دانت که خواهد شد نم من غول از دست	وز آن خط و چون سپید دانی گویست
فریاد که آن ساقی سگر لب سیرت	دانت که مخورم و جانی گویست
چند آنکه ز دم لاف کرامت و سخا	بیم خیر از میب سخا گویست
حافظ بر ادب باش که دانا نیست	کوشاه پامی بسلامی گویست

تنت باز طپسان نیاز مند بهما	وجود نازکت آرزوه کنده بهما
سلامت همه آفاق در سلامت	بسیج عارضه شخص تو در دست بهما
جمال صورت و معنی زین محبت	که طاعت درم و باطنت زنده بهما
درین حسن جو در آینه خندان بر نمای	ریش بر و سستی قاست بلنده بهما
در آن مقام که پس تو جلوه آغاز	جمال طعنه بد بین بر پسند بهما
ترا آنکه روی جو ماست چشم به بند	بجز بر آتش غم چشم او پسند بهما
شکار کوشه شکر نشان حافظ جوی	که حاجت بعلان کلاب و قند بهما

ولی که غیب نایست و جام چه دارد	ز خالی که دمی کم شود چه غم دارد
بخط و خال که ایمان نه خسته زیدل	بدست شاه و شمی و ده که محترم دارد
رسیده موسم گل که طرب جو ز کست	بند بهای خم آنکس که شش درم دارد

<p>جاودان کن نشیندیم که در کار برانند          بشود او نشسته شش حاصل و پمار بماند          یاد کاری درین کسبه دوار بماند          شد که باز آید و جاوده گرفتار بماند</p>	<p>جز دل من که ازل تا به ابد عاشق نشست          کشت پمار که چون ششم نو کرد و درگر          از صد ای سخن عشق ندیدم خوشتر          به تماشا که زلفش دل حافظ روزی</p>
--	--



<p>صبر و آرام تواند من سیکین داد          هم تواند کشتش داد من عینین داد          که عثمان ل شیده ابلب شیرین داد          آنکه آن وادیش بان که ایان دل داد          سر که پوت به و غیر خودش کامین داد          خاصه کنون که صبا فرود فرودین داد          در فراق زخمت ای فواجه توام الدین داد</p>	<p>آنکه رخسار تر از نکت کل و نسرین داد          و آنکه کیسوی تر از نکت قطا دل بوخت          من تا روز زنده ما و طبع بریدیم          کج ز کر بنو کج قناعت یافتیم          خوش ع و بیست همان زره صورت لنگین          به ازین ست برین دامن هر دو خوبی          در کف غصه دوران دل حافظ خون</p>
---	---



<p>ننوشته است لانی و کلانی نرستاد          پسکی نه و ایند و پامی نرستاد          اسوروشی کلبک خرابی نرستاد</p>	<p>در بیست که دلدار پامی نرستاد          صد نامه دستادم و آتش سواران          سوی من حسی صفت عقل رسیده</p>
--	--



سمت پرغمان و عینس زندان بود	که زبند غم ایام بخت تمام دادند
سمت پرغمان و عینس زندان بود	که زبند غم ایام بخت تمام دادند
شکر شکر بیکرازه شیطان حافظ	که نکار کش شیرین حرکام دادند

به آب روشن می عارفی طهارت کرد	علی الصبیح که میخانه راز یارت کرد
خوش نماز و نیاز کسی که از سر درود	به آب دین و خون جگر طهارت کرد
امام خوابه که بودش بر نماز دراز	بخوان و ختر ز خرقه را نصارت کرد
دل که پانچو زین خورنمان کرد	بمال عینده بد دست دح اشارت کرد
دل ز حلقه زلفش کجای خریه آشوب	چه سود دیدند نام که این تجارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز	خبر برسد که حافظ می طهارت کرد

سر که شد محرم دل در حرم بار بماند	و آنکه این کار نمانست در سنج کار بماند
اگر از پرده برون شد دل بر عیب مبین	شکر از دوزخ در پرده سپید بماند
صوفیان و اسپتمه انداز گوی هم درخت	دلش با بود که در خانه خار بماند
تکلیف شنج شد و فتن خود از یاد برود	قصه ناست که در سر مبارک بماند
سرمی لعل کران دست بلورین شد	اگر شمشیر دور چشم گز بار بماند

<p>حقوق بندگی مخلصانه یا آریه  بصورت نغمه چنگ و چقاز یا آریه  ز عا شخان بسیر و در ترانه یا آریه  ز یونانی دور زمانه یا آریه  ز عمه صحبت ما در میان یا آریه  ز هر بان بسیر تا زمانه یا آریه  ز روی حافظ و این استمانه یا آریه</p>	<p>معاشران ز رعیت جهان یا آریه  بوقت سرخوشی ز بی نوالی عشاق  جو عکس با ده کتد جلوه در نرساق  بمخو رید زمانه غنم و فاداران  جو در میان مراد آورید دست اسد  سمند دولت اگر چند کوشش است  ز وجه محبت ای ساکنان صدر جلال</p>
<p>واندران ظلمت شب بکجام دادند  باده از جام کتب علی بضاعت دادند  آتش اقدر که این نازه بر اتم دادند  سحق بودم و اینها بزرگ تو دادند  که باز از غمت بصر و شام دادند  اگر صبر سببت کزان شایخ بنام دادند  که در آنجا جز از جلوه دام دادند</p>	<p>دوش وقت سحر از غصه بنام دادند  پنجه وار شمشیر پر تو دام کردند  چه بهار که سحری بود چه فرخنده دمی  من اگر کام دروا گتم خوشدل غیب  کاتف آرزو زین مرده این دولت دادند  این همه شمشیر که زینم نیز زد  بعد ازین روی من اینده وصف جمال</p>

<p>سمن بویان غبار غم جو بشینند بستانند          ز تفرک جناد لها جو برسند ند برزند          ز چشم لعل رمانی جوی مپسند می پسندند          سرشک گوشه کیر از اجو دریا بند دریا بند          دوا می رود عاشق را کسی کو سهیل یاد          در آن حضرت جو شتا قانع زانا آزند</p>	<p>پر رویان قرار دل جو بزخیرند بستمانند          ز زلف بفرین جانها جو بکشایند لطفشانند          ز رویم ساز پنهانی جو میدانشند سخنانند          رخ از مهر جو خیزان بگردانند کردانند          ز فکر آنان که در تندرست درمانند در تندرست          برین درگاه حافظ را جو میرهند نخواستند</p>
--	--

<p>باشه ای دل که در سیکه باکشایند          در میخانه بپسندند خدا یا مپسندند          اگر از بهر دل زاهد خود مین بستند          بصفای دل رندان بسوی دوگان          کیسوی چنگ میرید پرک می ناب          نامه تغزیت دفتر ز بنو بسید          حافظ این خرقه که داری تو بجهنم فرود</p>	<p>که از کار فرو بسته باکشایند          که در خانه تدویر و رویا بکشایند          دل قوی دارد که از بهر خدا بکشایند          بس در بسته نفعی و عا بکشایند          نامه سنجیکان زلف و واکشایند          تا حرفیان همه خون از مرق باکشایند          که چه زنا ز زرشن بجا بکشایند</p>
---	--

<p>ماه و خورشید همین آنه میکردند  عشق بازان بسین سخن بچراش  آه اگر خرقه پستین بگردنشانند  وزن پستوری پستی بگردنشانند  عقل و جان جوهر پستی بشارانند  دیو بگردن آزان قوم که توان خوانند</p>	<p>جلوه گاه رخ او دیده من تنهاست  لافت عشق و کله از یازدهی لاف دروغ  منگسایم و موای فی و مظر بسایم  مکرم چشم سیاه تو پیمانوزد کار  کز بزم سکه ارواح بر دیوی تو باد  زایه از ندی حافظ نکند فهم چش</p>
<p>خراب باوه لعل تو سوشیما رانند  و کز نه عاشق و معشوقی را زودارند  مرد و بصومعه کاجا سیاه کارانند  که از یمن و بیارست چه سو کوارانند  که از قطاول زلفت چه تقرارانند  که مستحق کرامت کناه کارانند  بیاده میروم و هم زمان سوارانند  که بشکان کند تو رست کارانند</p>	<p>غلام ز کس مست تو تاج و ارشد  ترا صبا و مر آب دین شد غما  برو بیکه و چهره از غواسته کن  بزر زلفت دو با چون کند کز کنی کن  کند ار کن جو صبا ز بخت زار و من  نصیب است مثبت ای خدا سنانی  تو دستیکر شوای حضرتی حجه کن  خلاص حافظ از آن زلفت تابدا برمانند</p>

معتود

کلیه کنج سعادتست عول اهل است	مباد کس که درین نکته شک و در پیست
شبان اودی این کی رسد بدرا	که چند سال بجان خدمت شعب کند
ز دین خون بکشد فیض حافظ	جو مایه وقت زمان شهاب و شیب کند

نقد بار بود آیا که عیاری کیست نند	تا همه صومعه کاران پی کاری کیست نند
مصلحت دیدن آنست که یازمان کا	بکندارند و نسیم طره یاری کیست نند
خوش گزفتند حریفان نزلت سانی	کز فلکشان بکندار و که قرار می کردند
توت بازوی پر شیر کوبان غرورش	که درین خیل حصاری بسواری کیست نند
یارب این کچه ترکان چه دلیرند چون	که به تیر مژده بهر لطف شکاری کیست نند
رقص بر شمر تو ناله فی خوش باش	خاصه و قشقی که در آن دست نکاری کیست نند
حافظ انبای زمانه غم مسکنانست	زین میان که بتوان به که کناری کیست نند

در نظر بازی من بی بصران خیر است	من چنینم که نمودم و کرایش دانند
عاشقان نقطه پر کار و وجود و بی	عشق دانند که درین دایره سرگردانند
عهد من با شیره یمن است خدای	ما همه بنده و این قوم خداوندانند
وصف رخساره خورشید ز رخاس	که درین آینه صاحب نظران چندانند

بلسر سپید امید و طلب بهر رسید	بلسر سپید مرا جان برین سپید کام
نخوان به نطنش در گوش کن تو در آید	ز شوق لعل تو حافظ بوشتم حرفی حنا



ز خوبی روی تو بستم خوبان	جمالت اقیاب ز نظر با
دلش با عالم زیر پریا	سهای زلفت میبینم شرا
چو زلفت در هم دوزیر بود با	کسی کو بسته زلفت باشد
همیشه غم در خون جگر باد	ولی کو عاشق رویت باشد
دل مجروح من پیشش پریا	تا چون غمزه است ناو کما
مذاق جان من ز او بر شکریا	چو لعل شکرش بود رخسار
ترا هر ساعتی حن و در کربا	مرا ازنت هر دم نازه عشقی
زاد در حال شستمان نظر با	بجان شستمان روی لست



که اعراض بر اسرار عالم عیب	مرا برندی عشق آن فضول عیب
که سر که بی منزه افتمه نظر عیب	کمال صدق و محبت من نقص کنه
که خاک بیکده با غیر عیب	ز عطر جو بهشت از زمان براید بوی
که اقتضاب ز صبا مگر صیب	چنان بزوره ایسلام غمزه ساقی

بیخ نماید آفتاب دوست  
 عاشقا ز بار سر خود طاعت  
 مردم چشم خون آغشته کنند  
 پیش چشم کمر است از نظر  
 عید رخسار تو کو تا عاشقان  
 خوشن برای از غصه جلا طالع  
 که جو صحبت آینه زخمان کنند  
 هر چه فرمان تو باشد آن کنند  
 در کجا این ظلم بر آن کنند  
 آن حکایتها که از طوفان کنند  
 در وفایت جان دل قربان  
 عیش خوش در بوت بجان کنند

جهان بر بروی او از هلال و سیم کشید  
 شکسته کرد جو پشت هلال قامت بینا  
 پیش روی مسعود خط از تفریح خلق  
 مگر نیم تنه صبح در چمن کعبه پشت  
 بنو و چنگ و رباب کل و زبده که بود  
 پاکه با تو بگویم غم و عدالت دل  
 بهای وصل تو که جان بود خریدارم  
 مرز آب سر شکم کبی تو دور از تو  
 جوامه روی تو در زلف سیدم  
 هلال عیب در بروی یار باید دید  
 بجان بروی یارم که و سحر باز کشید  
 که خواند خط تو بروی وان یکا در دیده  
 که کل میوی خوشش همچو صبح جان در دید  
 کل وجود من آغشته کلاب زبده  
 چرا که بی تو نه ارم مجال گفت و شنید  
 که جشن خوب بس هر چه دیده خرید  
 جو باد میشد و در راه خاک شعلید  
 چشم بروی تو روشن جو در سکر کرد

<p>آیا بود که گوشه چشمی بیاکنند          باشد که از خزانه غنیمت او آکنند          آن که کار خود بقیامت رهاکنند          هر کس حکایت به تصور چراکنند          صاحبان حکایت دل خوش آکنند          اهل نظر معامله با آشناکنند          بهتر ز طاعتی که بروی ویراکنند          خیر همان برای رضای خداکنند          اوقات خود ز بهر تو مرفه آکنند          ترسم برادران عیورش قباکنند          شامان کم التفات بجال که آکنند</p>	<p>آنان که خاک را به نظر کیمیاکنند          در دم نهفته بر ز طبع سپیان مدعی          چون حسن عاقبت نبرندی زاپست          مشغول چون نقاب زین برنگشند          کز پستک ازین حدیث بنالد عیب دار          بی معرفت به باش که درین نوبت خوش          می خورد که صد گناه از اختیار در حجاب          پنهان حاسدان خود خوان که نعمان          بگذرد بگوی صومعه تا زمره حضور          پراهنی آید از بوی یوسف هم          حافظ دوام و وصل میسر نشود</p>
---	---

قصه

<p>راه از از رخسار ایمان کنند          کلر خاش ویده ز کس آکنند          ده سیاه خوش و مسیحاکنند          پیش از آن که فاسته جوکان کنند</p>	<p>شاهان کرد لبر می نیان کنند          هر کجا آن شاخ ز کس بشکند          یار ما چون سازد آغاز          ای جوان هر وقت که کنی</p>
--	--



بسی خون بگرورد و کلی حاصل کرد	با دیرت بصدق حال ریشمال کرد
طوطی را بنیالی شکری نزدش بود	تا کشید سیل فغانش اصل باطل کرد
قوت العین من آن میوه دل روشن بود	که خود آسان بشد و کارها مشکل کرد
ساربان بار من افتادند راه دوری	که امید کرم سمره این محل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار کرد	چرخ فیرون طربخانه ازین که کل کرد
آه و زاریا که از دست خودم و پر	در لحد طوبه کان بروی من منزل کرد
زوی شاه رخ و نوشت امکان عاقبت	حکیم بازی ایام مرا غافل کرد

بعد ازین دست منی دامن آن میزدند	که به بالای چمن ازین و پنجم کبند
حاجت مطرب و می نیت تو برنگی	که برقص آوارم زاتش رویت جویند
بسی روی نشود آینه چهره نخست	مگر آن روی که مالند به آن هم سمند
کشم امر از غمت سرچ بود کوی با	صبر ازین پیش ندارم حکم نامی و چند
مکش این آهوی صید افکن او صید	شرم از آن چشم سیه دار و بندش کند
زنگی جوارین دزد تو نام بر جاست	از کجا بوسه زلم بر لب آن قطره کند
جون غلهای زرد کش حافظ شوند	که کالیش بری شو تکفستی بخند

دعای نیم شبی فرغ صد بلا بکند	ولا بسوز که پیوسته تو کار با بکند
که یک کر ستمه ملا فی صد جفت بکند	عقاب یار پر چهره عاشقانه نکیش
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند	ز ملک تا ملکوش حجاب بر دازند
چو در بر تو نه بیند که او بکند	طیب عشق و سیادت و شهنش
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند	تو با خدای خود انداز و کار و دل خود
بوقت فائمه صبح یک دعا بکند	ز بخت خسته ملولم بود که بیداری
مکر و دلاست این دولتش صد بکند	بسوخت حافظ و بوی زلفت نار ببرد

ای پسته تو خنده زده بر حدیسه	پسارم از برای خدایکست که بچند
طلوبی وفاست تو نیار و که دم زنده	زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
جایی که یار ما بشکر خنده دم زنده	ای پسته کیستی تو خدا را بخود بخند
خواهی که بر خیز دست از دیده و رو درو	دل در وفای صحبت رو و کسان بکند
که طره میسبایی و که طغنه میزنی	مانیستم معتقد مرد خود پسند
ز آتش شکلی حال من آگه کی شود	آز که دل انگشت گرفتار این کند
بازار شوق کرم شد آتش رخ بکشد	تا جان خود بر آتش روشن گم بکند
حافظ جو ترک غمزه خوان بکشد	دانی کجا است جای تو بر زیا بکند

کس بود که دستش ازین بلامیرد	فغان که با همه کس فایان باخت فلک
که جان زمرک بر چهاری صبارید	دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن
ز اغت آرد و اندیشش بلامیرد	طیب عشق نم باد و خور که این سخن
مباد کاشش محرومی آب مایرد	که از بر ظلماتت خضر راسی کو
مگر نسیم سپاسی من در ابرامیرد	بسوزت حافظ و کس عاقل و نکلفت

یار بازاید و با وصل فراری بکنند	طایر دولت اگر باز که آری بکنند
بخورد خونی و ته پیر شاری بکنند	دین را دست که دروگر کرده نماند
ما تفت عینب ندا داد که آری بکنند	دوشش کفتم بکنند لعل لبست چنان
مگرش باد صبا کوشش که آری بکنند	کس نیاید بر او دم زد و ناز قصه ما
باز خواند مگرش شش شکاری بکنند	داده ام باز نظر را بستند در قاز
مردی از خویش بروی آید و کاری بکنند	شهر خالیست ز عشاق بود که ز طانی
بازی چرخ مگر یکدو سه کاری بکنند	یا و فایا خبر وصل تو یاکم کس خستیم
جود در کشد و دهن خجاری بکنند	کو گری که ز بزم طربش غمزه
کندی بر سر است از گوشه کناری بکنند	حافظ که زوی از در او هم رویه

مطر بارود بگردان و بزین راه عرق	که بدین راه بشه یار و ز ما یاد نکرد
غلیات عاقبت سرود حافظ	که شیند این ره و لیسوز که فریاد نکرد



رو بر پیش نهادم و بر من گذر نکرد	صده لطف چشم داشتیم و بکنظر نکرد
میل بر شک ماز و لش کین بر برود	در پستک خاره قطره باران زد کرد
ماهی و مرغ و دوش نخت از فغان تن	و آن شوخ دیده بین که سر از خواب بزد
یارب تو آن جوان لا و نگاه و آ	کز تیر آه گوشه نشینان خدر نکرد
بخواستم که میرش اندر قدم چو سحر	او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
دلرا اگر چه بال پر از غم شکسته بود	سودای خام عاشقی از سر بر نکرد
مر کس که دیده روی تو بوی سیمه چشم	کاری که کرد و بین بانی صبر نکرد
یا بخت من طریق محبت فرو گذشت	یا او بشاه راه طریقت گذر نکرد
جانا که ام پسنگه لبی کفایت	کو پیش تیر چشم تو جازا پر نکرد
کلک زبان بریده حافظ در آن سخن	با کس گفت راز تو تا ترک سر نکرد



اگر نه با دوه غم دل زیاد مایه	نسیب حادثه بنیاد کار مایه
اگر نه عقل هستی فروکشه لنگر	چگونه کشتی ازین ورطه بیا مایه

بازی چرخ بکنندش پهنه در کلاه	ریرا که عرض شنبه و با اهل راز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عریان ساخت	و آینه که بازگشت براه حجاز کرد
ساقی پاک شاه رخسای عاشقان	دیگر کجبلوه آمد و آغاز نماز کرد
ای دل پاک تا به پناه خدا رویم	ز آنچه استیغین کوه دوست دراز کرد
صفت مکن که مر که محبت راست باست	عشقش بروی دل در مستی فراز کرد
زودا که پیشگاه حقیقت شود بدید	شهر سنده ره روی که عمل بر جای کرد
ای لیک خوشخام کجا میروی بیست	غره مشو که کر به عابد نماز کرد
حافظ مگر بلاست زنده ای که درازل	مارا حسد از ز پد ریایی نماز کرد

یا دبا و آنکه ز ما و دست غریب زد کرد	بود ای دل غمخیزه ما شاد نکرد
آن جوان بخت که میزد تو هم خیزد	بسته پیر نه اتم ز چه آزاد نکرد
کافه عین جابه بخوناب شویم که فلک	رهنمونیم بی پای علم داد نکرد
سایه تا باز گرفتستی ز چمن مرغ سحر	آشیان در شکن طره شمشاد نکرد
دل به ایس صدای که مکر در تو رسد	ناله کرد درین کوه که ز ما و نکرد
شاهیار بیک صبا از تو پیاموز و کار	زانکه چالاک ترا از این حرکت نکرد
گلک شاط صفتش نکشش حال	مر که اتوار بدین حسن خدا داد نکرد

<p>سر و بالای من آنکه که در آید بسماح          چه بگویم که ترانازی طبع لطیف          مشکل عشق نه در حوصله داشت است          نظر پاک تواند رخ جانان دیدن          بخراب روی تو محراب دل حافظیت</p>	<p>چه محل جابر جازا که بت اشوان کرد          نابج سیت که آسته دعا اشوان کرد          حل این نکته بدین منکر خط اشوان کرد          که در آینه نظر جز بصفا اشوان کرد          طاعت غیر تو در نه مدبب ما اشوان کرد</p>
---	--

<p>پاک ترک فلک خوان بوزه غارت کرد          نماز و روزن و حج مشبول انگن برد          تمام اصلی پاکو شه خراب است          نماز در خم آن ابرو میان محرابی          بهایی ده چون لعل عیثت جوهر ل          روی یار نظر کن ز دیده نیست          عفان که ز کس بهاشن شهنشهر روز          حدیث عشق ز حافظ شهنشهر روز</p>	<p>هلال عید بدو رقیع اشارت کرد          که خاک میگذه عشق رازیارت کرد          خدایش خیر دها آنکه این عمارت کرد          کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد          پاک سود کسی بر د کین تجارت کرد          که کار دیده نظر از سر بصارت کرد          نظر بدو کشتان از سر عمارت کرد          اگر چه صفت بسیار در عبادت کرد</p>
---	---

صوفی نهاد دام و سپهر خسته باز کرد  
 بنیاد مکر با فلک خسته باز کرد

ولی تو تا لب مشوق و جام می خواهی	ملح مدار که کار در تو آینه کرد
گر این نصیحت با نه بشنوی حافظ	بشاه راه حقیقت کز توانی کرد

جو باد غم سپهر روی یار خواهم کرد	نفس بوی خوشش سبکبار خواهم کرد
هر آب روی که اندوخته ز دانش بون	سار خاک ره آن کار خواهم کرد
بهر زوبی سیاه و مشوق غم میکند	بظالم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون کرده جوگ	فدای مکتب کیسوی یار خواهم کرد
جوش صبحدم شد زهر او روشن	که عمر در سپهر این کار و بار خواهم کرد
بیا چشم تو خور در خواب خواهم ساخت	بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
نفاق و زرق زنجشده صفای دل حافظ	طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

دست در حلقه آن زلف دو ما شود	بیکه بر عهد تو و باد صبا شود
آنچه سعادت من اندر طلبت بنمایم	این قدر هست که تیره صفای شود
دامن دوست بصد خون لقا دیت	بفسوس که کسده خصم را ما شود
غیرم گشت که محبوب جهانی لیکن	روز و شب عبده با خلق خدا شود
عارضش را بش ماه فلک نتوان گفت	نسبت دوست بر پسر و پادشاه شود

<p>           وراز دبر و فاجیستم جفا کرد            که به بند قهای نغمه وا کرد            که در شب شبستان او کرد            تنم از میان با صبا کرد            که حافظ تو به از زبید و ری کرد            کمال دولت و بین با الوفا کرد         </p>	<p>           که از سلطان طبع کردهم خطا            نقاب گل کشیده ز کف کبر            خوشن با داسیم صبحی            ز سر سوبیل عاشق در افغان            بسارست بر بکوی شهروستان            و فاذر خواجهان شهر بیان         </p>
<p>           که خاک میکده کل بر تو اینی کرد            برین ترایه غنم از دل بر توانی کرد            که خدشتش چونیم سحر توانی کرد            که این عمل بکنی خاک زرتوانی کرد            بغیض بخش اهل نظر تو اینی کرد            که سودها که کنی او این سحر توانی کرد            عیار ره بنشان تا نظر تو اینی کرد            جوشن خنده ز زمان ترک تر توانی کرد            بجا بکوی طریقت کز توانی کرد         </p>	<p>           بسر جام جم آنکه نظر توانی کرد            بهماش بی بی و مطرب که زیر طاق سحر            کل مراد تو آنکه نقاب بکشاید            که ایلی در میخانه طرفه اکبر نسبت            پاک چاره ذوق حضور و نظم امور            بنرم مر حله عین پیش نه قدسیه            جمال یازنده ارد نقاب برده ولی            دل از نور ریاضت گرا کنی بانی            تو که سرای طبیعت نیروی پروان         </p>



گفتم این عالم جهان بین تو کی دادی حکم	گفت آرزو که این کسب به دنیا میکرد
فیض روح الهه پس از باره ذوق	دیگران هم بگفتند آنچه میساخت میکرد
گفتمش زلف بوزیر خیر بان ازین	گفت حافظ کار اول شیدا میکرد



دیدم ای دل که غم مایه کرد بار چو کرد	چون بشد و لبر و بایار و خاوار چو کرد
و ای آزان ز کس جاود که چو باری گنجت	آه آزان مست که با مردم میشار چو کرد
اشک من رنگ شفقت یافت ز لب تو می	طایع بی شفقت چون کس درین کار چو کرد
رتقی از منزل لیسلی بدر خسته بزم	و ده که با فرسوس مجنون و نعلکار چو کرد
ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب	مینست معلوم که در پرده اسپر چو کرد
آنکه بر نقش زو این دایره بینایی	کس ندانست که در گوش رکاب چو کرد
فکر عشق اش غم در دل حافظ زد و دوست	یار ویرینه به پهنید که بایار چو کرد



سحر بلبل حکایت با صبا کرد	که عشق روی گل با ما چه کرد
آزان رنگ زخم خون دل	وزین کاشن بخارم تبار کرد
غلام همست آن نازنینم	که کار خیر بی روی ربا کرد
من از میان کفان بگریز نام	که با من مر جگر و آن شمشاد کرد

<p>         بزمندونی زلفش سبک است          سیاهی نیک تختست که دم          شود چون پد لزان مردمان          بده ساقی شراب از غوغائی          دو ناسته قاتم چون گانی          نیم سگت تا تاریخی بجل کرد          اگر میل دل بر کس میاست          غلام و چاکرانم که باشد       </p>	<p>         که بر خود باشد او از روی سخن          بود همراه و همزانی سخن          اگر پندفته بدجوی زین          بیاورد کس جا روی سخن          زغم بپوسته چون بر روی سخن          نیم زلف بجز بوی سخن          بود میل دل من سوی سخن          جو حافظ جا کرده سندی سخن       </p>
<p>         سالها دل طلب جام از می کرد          دیدش خرم و خندان قدح با ده بیت          گفت آن بار که ز کشتی سردار بلند          پدلی در همه احوال حسد ابا او بود          این همه شجده خویش که بیکرو اینجا          کومری که صد فکون کجانی پرده          مشکل خویش بر پریشان بدم دوست       </p>	<p>         آنچه خود داشت ز پیکان ز تنها نکند          و اندر آن آینه صده کوزه تماشا نکند          جرش این بود که اسرار مویده میکند          و او نیندیشد و از دور قهار میکند          سامری پیش عصا و پد پشیمان میکند          طلب از کم شده کان لب در میکند          که بتایب نظر حل سما میکند       </p>

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم	که از تو در دل مانیر سپید بجلج
زبان تنگ تو دوده با آنجفر حیات	لب جو قند تو برد از نبات سحر و جاد
چگونه بسته بوی میان و بکشت	منی جو سیم و سر نی لبان کبند و جاد
چرا همی شکنی جان من بسنگ ولی	دل ضعیف که مست او باز کی خوب جاد
فما ده در سپر حافظ سواى چون تو شنی	کینه بنده خاک در تو بودی کلج

اگر بدمب تو خون عاقبت سراج	صلح ماسه آنست کان است صلا ح
سواد سوی تو بنمود جاعل انظما	بیاض روی تو بکش و خالق الاصابا
ز دین ام شده یک چشمه در کنار روان	که آشنا بکنند در میان آن ملاح
لب جو اجمیات تو هست قوت روح	وجود خاکی مار از دست لذت راح
ز چنگ زلف کندت کسی نهایت کجا	نزار کجا نجر ابروی ویر چشم کلج
نداده لعل لبش بوبره بصدقینیس	نیافت کام دل خویش با نزار الحی
پاله چیست که بایا تو کشیم مدام	و سخن نثر شب ما که الکا لافراح
دعای جان تو در زبان جان فضا با	مدام تا که بود متصل مسا و مسباح

دل من در سواى روی من	بود اشقه همچون بوی منی
----------------------	------------------------



سر سر موی مرا با تو نزاران کار است	ما بجا سیم و ملا شکر میکار کجا است
عقل دیوانه شد آن سلسله سنگین کج	دل ز ما گوشه گرفت بروی لاله کجا
باد و مطرب و کل جمله میاست ولی	عیش بی یار همیشه نشود یار کجا است
حافظ از با و خزان در چمن و مرغ	فکر معقول بغیر ما کل بنجار کجا است

در دماز انیسبتان العینا	بهر ما ز انیسبتان العینا
دین دل بر نده و قصه جان	اینهاست از دست جان العینا
در بهای بوسه جانی طلب	میکنند این پستانان العینا
مرز ما نم در دو یک بر پیر	زین جز یوسف است جان العینا
خون ما خوردند این کز خون	ای مسلمانان چه در مان العینا
داد پس کیسان به ای در	گشته ام سوزان نالان العینا
همچو حافظ روز و شب خون	از شب یلده ای بجران العینا

سزد که از همه دلبران پستانی باج	چرا که بر پسر خوبان عالی چون تاج
رو چشم هست تو آشوب جگر خوبان	بچکن زلف تو ما چوین و چوین دهنه خراج
بیاض نور و روشن تر است از نور	سواد زلف تو مار یکتر ز ظلمت راج

ساقی سار باد و که ماه صیام زنت وقت عزیز زنت پاتا قضا کنیم چون دم صنی که سر از حکم حق کشید در تاب تو به چند توان بوخت بگو تو ستم کن آنچنان که نه ازم رنج و بیه بر بوی آنکه جرحه جاست بارسد در لاکه مرده بود حیاتی بجان کشید ز راه غرور داشت سلامت بزور نقد دلی که بود مرا حرف باد و ش دیگر مگو نصیحت و اعط که ره نیاست باشد همیشه و روز با نام دعای او	در دو قبح که موهم ناموس و نام زنت عمری که چشور صراحی و جام زنت ویدی که چند سال برو اشام زنت می که عمر در سپر سودای خام زنت در عرصه خیال که آمد که ام زنت در مصطبه دعای تو صبح و شام زنت با بویی از نسیم تو اش در شام زنت رند از آن نیاز به ار اسپلام زنت قلب ساه بود آزان در حرام زنت کم گشته که با ده مهرش بکام زنت باین بر زبان جاقط شبر بکلام زنت
---	--

ای نسیم سحر آرا که یار کجاست شب تارست و نواوی این روش سر که آمد بجهان نقش خرابی ارد انگس است اهل بشارت که اشارت	منزل آنه عاشقش عیار کجاست آتش طور کجا وعده دیدار کجاست در خزبات نکو بید که مشیار کجاست کتمانست بسی محرم امر کجاست
--	--

<p>لیکن امید وصل تو ام خضوبت      سر جا که مست پر تو روی جلیبت      ناکوس بر را مست نام صلیبت      ای خواجه در دنیست و کز نه طلبت      تم قصه غریب و حدیثی عجبست</p>	<p>رخیده و دم از تو که دور از تو پس ماند      در عشق خانقاه و خرابات زینت      آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند      عاشق کشد که با رجا لش نظر نکند      فریاد حافظ این همه آخر بهر زینت</p>
	
<p>که سر چه بر زمین میرود اراوت است      نهادم آینهها در تقابل رخ دوست      که چون شکیب و رتقای غنچه تو بر تو      بسا سرا که درین خاک آستانه است      که باد غایب ساکت و خاک عجز است      چرا که حال کوه در تقای فال نکوست      چه جای گلک برین زبان سپیده است      فدای قد تو هر سپهرین که بر لب است      که داغ وار ازل همچو لاله خود است</p>	<p>سرا اوت ما و آستان حضرت دوست      نظیر دوست نیدیم اگر چه از مودت      صبار حال تنگ ما چه شرح ده      نه من بسو کش این بر نه سوزم و بس      مگر تو شانه زوی زلفت سر افشار      رخ تو در نظر آه مراد خواهم بایست      زبان طعنه در وصف روی اول است      شاد روی تو هر برکت گل که در دست      ز این مانع حافظ در آتش طلعت</p>
	

<p>             کو دستبج مصکاون زه و ورع              تنم از می مکن ای صونی صانی که یکم              لذت از عیش بهشت و لب جورین              صونی صافی شتی نبود انکه چون              حافظ لطف حق را با تو غایت دارد         </p>	<p>             من میخانه و ز نار و ره و پروت              در ازل طینت ما را بی ناب شرت              مر که او دامن دلدار خود از دست              خرقه در سیکه ما در که و باو بهشت              باش فارغ ز غم و دوزخ و شادی بهشت         </p>
---	--

<p>             در دیر معان آمد یارم تندی در دست              از نعل سمنه او شکل نه نویسد              آخر چه گویم هست از خود خرم چون              شمع دل در مسازان شست جوار جاست              که غایب خوشبو شده در کیسوی او عهد              چون شمع وجود ما شب تابنده چون              بازای که باز آید عمر شده حافظ         </p>	<p>             ست از می میخاران چون ز کس شست              ز رفت بلند او بالای صنوبر است              وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون              واقفان ز نظر بازان خواست جاست              در رسمه کمانکش در ابروی او پست              میسخت جو روانه تار و زربان              سر چند که ناید باز تیری که بشد است         </p>
---	--

<p>             روی تو کس ندید مزارت رقیب              که آمدم بگوی تو چند ان غمیب         </p>	<p>             در غنچه سنوز و صحت غنچه لیب              چون من درین دیار مزارت رقیب         </p>
---	---

مگر کاشش حافظ درین خرابی بود که قسمت از لش درنی همان آید است

نخن شناسخ و بر اخطا اچک است	جوشنوی سخن اهل ملکه که خطاست
سرم بدینی و عشقی فرو می آید	تبارک الله ازین منتهما که در سزا
در اندرون من خسته دل ندانم گمت	که مرغ چشم و او در فغان در غوغا
دلم ز پرده برون شد بجای ای سطر	بنال مان که ازین پرده کار ما بخوا
مرا بکار جهان مرکز التفات بنود	رخ تو در نظر من چنین که خوش است
نخفته ام از خیالی که می زیم شبهاست	خاروی شبه دارم می شبانه گجا
چنین که صومعه آوده شد ز خون لم	گرم بیاده بشوید حق بدست شما
آزان بدیر مغام غریب دارند	که آتش که میزد همیشه در دل ما
چه ساز بود که بنواخت و دشمن آن سطر	که رفت عمر و هنوزم دماغ پر زنده است
سوی عشق تو دو ششم در اندرون	انضای سیننه حافظ هنوز ز زنده است

بروای زاهد و دعوت نکند سومی	که خدا در ازل از اهل بهشت هم بهشت
که بجز از زمین پستی تواند برود است	مگر که در راه فنا در ره حق دانگشت
قلم در دست چون که نپزشن بنود	بر رخ بنده خطی بی مدد مشک و نیش



<p>کسکین طره ایست تمام مجتوب است          سخن بگو که کلامت لطیف تو از          که این خاطر از جو رود و در او          کنار و دامن من تو رود و در          بر خستیار که از اختیار پرست          جو غلبی که طلبکار کنج غار است</p>	<p>حکایت بشیرین کلام زبانا          دلم بگو که دست همچو سرود و کج          ز دور باد به جان احسن رسان          از آن زمان که ز چنگ زبیرت          چگونه شد و شود اندرون          ز سخودی طلب باز میکند غنا</p>
--	--



<p>بفصد جان من زار تا توان انداخت          که از دمان ترا عشق در گمان انداخت          زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت          هوای همچو کمانم درین و آن انداخت          نیصیه ازل از خود نیست و آن انداخت          ز حیثیم تو صد فتنه در جهان انداخت          صبا حکایت زلف تو در میان انداخت          که آبروی تو آتش در رخوان انداخت          سخن بد صیفا خاک در میان انداخت</p>	<p>خجک آبروی شوخ تو در گمان انداخت          بزنگاه چمن پوش میکده شتم من          بنو نقش دو عالم که بوی الفت بود          من ز روی می و مطرب نیدیدی که کرد          کنون بر آب می لعل خفته میشودم          بیک که شمه که ز کپس بخود فروشی کرد          بنفشه طره مستول را که میزد          شمر بخورده و خوی کرده دی شدم          ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند</p>
---	---

دوشن من ز سر جو روانه بخوت	سوز دل من کز بس اشکم چون صبح
بمخوابده حکرم بی بی و پناه بخوت	چون پاره دلم از توبه که کردم بشکست
خزده از سر بدر آور و دوش که از خوت	ماجرالم کن و باز که مرا مردم چشم
که خفته شب و شب با فسانه بخوت	ترکت افسانه بگو حافظه و بی نوشی می

بشکست عهد و از غم ما صبح غم ندانست	دیدم که یار جز سر جو رو چشم ندانست
افکنده و گشت غموت صیدم مردم ندانست	یار بیکر اگر چه دل چون کبوترم
حاشا که رسم جو رو وطن چشم ندانست	بر من بخا ز نجات من آمد و گریه یار
مر جا که رفت سبک پیش محرم ندانست	با این همه سر آنکه بخاری کشید ز نو
انکار ما کن که جنبین عامم چشم ندانست	ساقی یار با داده و با مدعی بکوی
پس کین برید وادی وره در حرم ندانست	سرا راه رو که ره بریم درش نزد
ببچش منر نوزد و خبر نینر سر ندانست	حافظ بر تو کوی سعادت که مدتی

سین که از غم تو حال مردمان جو نیست	ز کیر مردم چشم نشسته در جو نیست
ز جام غم منی که نیخورم جو نیست	بیاد لعل تو و چشمم است بیکو نیست
اگر طلوع کند مظلوم مایه جو نیست	ز شرقت سر کوی قیامت تو نیست

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز  
من این گفته ام که آنکس که گفت بهمان

حسنت به اتفاق ملاحظت جهان  
آری به اتفاق جهان میثون گفت  
افشای راز خلوتیان خواست کرد  
شکر خدا که سوز دلش در زبان گشت  
زین آتش نهفته که در سینه نیست  
خورشید شعله ایست که در آسمان گشت  
میخواست کل که دم زنده از خلق بود  
از غیرت صبا نفسش در دهان گشت  
آسوده بر کنار جوهر کار می شدم  
دوران چون قطعه عاقبتش در میان گشت  
از روز عشق ساغونی خرم لبخوت  
کاش ز عکس عارض ساقی در آن گشت  
خواهم شدن بکوی معان استینشان  
زینت تنها که دامن آرزومان گشت  
می خور که مر که آینه کار جهان بدید  
از غم سبک بر آمد و رطل کران گشت  
بر برک کل بچون شقایق نوشته اند  
هر کس که پخته شد می چون از غوان گشت  
حافظ جو آب لطف ز لطم تو میگذد  
حاسد چگونه نکند توانم بران گشت

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه خست  
آتشی بود درین خانه که کاش خست  
تنم از واسطه دوری دلبرم کینه خست  
جانم از آتش مهر رخ جانانه خست  
مر که ز بخیر بر زلف پرویی دید  
دل سودا زده اش بر من بود خست

<p>ساقیا آمدن عید مبارک فالیت  در شکستیم که درین مدت ایام فراق  برسان بندگی زهر رز که بر آید  شادی مجلسیان بدم و بدم تست  شکر ایزد که از آن باد خزان زخمی نماند  چشم بد دور کران تفرقه جوشان کرد  حافظ از دست مدد صحبت این کی</p>	<p>وان نوا عید که کردی مرو و زیادت  برگرفته ز حریفان دل و دل میداد  که دم همت ما کرد ز بند آزادت  جای غم با و بر آن دل که نخواهد شاد  پوشمان همی در سر و کل و شمشاد  طلح نامور و دولت ما و زادت  ورنه طوفان جادوش بر و میاد</p>
---	---



<p>شعیده ام منحنی خوش که بر کفان گفت  حدیث مول قیامت که گفت و اعظ  نشان یار پیغمبر کرده از که پیغمبر است  فغان آن زمان مهربان شمن دوست  من مقام رصا بعد ازین جور خسته  که با با و فن که سپهر بر او وز  من ز چون و چرا دم که بند و معطل  بمعلتی که سپهرت و دهر ز راه مرو</p>	<p>فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت  کنایه نیست که از روزگار جوان گفت  که مر چه گفت برید صبا پریشان گفت  تبرک صحبت یاران خود چه اسان گفت  که دل بد و تو خود کرد و ترک در مان گفت  که این سخن مثل باد با سلیمان گفت  قبول کرد بجان سر سخن که جانا گفت  ترا که گفت که این زال ترک و نشان گفت</p>
---	---

<p>             اگر خواستی که جاویدان جهان بکشد پندار را              و کز رسم و فاجه او کسی از عالم برانده از دست              عشق با و صبا پس کین و مرگ روان بجاصل              زین صفت که حافظ راست گفته وین سخن را              صبارا که که بردار در زمانی برقع از دست              بران نشان تا زور ز و نزار جان در دست              من زان خون حشمت مست او از مار کینست              نیناید هیچ در چشمش نخر خاک سر کینست         </p>	<p>             ای همه صبا بس با میوست              یی صفت طایری جو تو در خاکدان هر              یایی جو در حرم و صلاش مجال نشن              در راه عشق مرطه قرب و بجهت              هر صبح و شام فائده از دعای خیر              در روی خود تو سخن صانع خدا کین              تا مطربان در شوق منت آگهی دهند              تا لشکر منت کنند ملک دل حجاب              ساقی پاک با تلف غم برده گفت              ای غایب از نظر که شدی سمنش دل              حافظ سرود مجلس ما ذکر خیرت         </p>
---	--

<p>             بیکر که از کجا بکجا میفرست              ز پنجاه آشیان بقای میفرست              با او بگو بیسین که چها میفرست              می بینیت عیان و دعا میفرست              در صحبت شمال و صبا میفرست              کاینده حله ای نما میفرست              قول و غزل بساز و نوا میفرست              جان عزیز خود بخت میفرست              با در صبر کن که دو این میفرست              میگوید دعا و ثنا میفرست              بنسب مان که اسب و قبا میفرست         </p>	<p>             ای همه صبا بس با میوست              یی صفت طایری جو تو در خاکدان هر              یایی جو در حرم و صلاش مجال نشن              در راه عشق مرطه قرب و بجهت              هر صبح و شام فائده از دعای خیر              در روی خود تو سخن صانع خدا کین              تا مطربان در شوق منت آگهی دهند              تا لشکر منت کنند ملک دل حجاب              ساقی پاک با تلف غم برده گفت              ای غایب از نظر که شدی سمنش دل              حافظ سرود مجلس ما ذکر خیرت         </p>
--	--

روان شنه مارا بجزخه در پاست	جو میده مننه زلال خضر جام حمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا حوشن	که جان عافه و خسته زنده شدت

ای غایب از نظر بنده سپارت	جانم بسجوستی و بدل دوسته است
تا و امن کفن نکشم زیر پای خاک	یا در مکن که دست زوا من ببارت
محراب برویان بختا سحر کیه	دست و عابر آرم و در گردن است
که بایدم شدن سوزی روت بانی	صده کوزه ساعری بکبشم تا پارت
بیکرم و مرادم ازین سئل انگبار	نخم نجات است که در دل بکارت
خواهم که پیش بریست پیو فاطم	پیمار باز پرس که در اخطار است
خونم بر نجات و زغم عشقم خلاص داد	سنت پذیر غمزه خسته کد است
صده جوی آب بسته ام ازین برکتا	بر بوی تخم هر که در دل بکارت است
حافظ شراب و شاه و زندی و صفت	فی الجمله میکنی و زو میکند است

مدام مست دارونیم جبه کیست	خراب میکند مردم زو چشم جاودت
پس از چندین شکسای شمی توب ان	که شمع دیده افروزیم در محراب است
سواد لوج منیش را غوز از بهر ان ارم	که دل را نسوزد باشد ز نفس خال مند

یارب بسببی ساز که یارم لبلاست	باز آید و بر نامدم از چنگ است
خاک ره آن یار پسر کرده پار	تا دین روشن کنش عابی است
فرماد که از شش چشم راه بستند	آن خال خط و زلف رخ و عارض است
امروز که در دست توام مرمی کن	فرود که شوم خاک چه سوداشک است
در ویش مکن ناله ز شمشیر اجبا	کین طایفه از کشته سانه غارت
در خرقه زن اش که خم اروی ساقی	بری شکنند گوشه محراب است
حاشا که من از جو رو بخای تو بنالم	بسیدا و لطیفان همه لطف است
کوته نکند بخت ز زلف تو حافظ	میوتد شد این سلسله مار و زین است



چه لطف بود که ناکا در شمع فتمت	حقوق خدمت ما عرضه کرد بر دست
بنوک خامه بر تم کرده سپلام مرا	که کارخانه دوران مبادی نیست
نکوم از من مسکین بسو کردی یاد	که در حساب خریدنیت سهو نیست
مرا ذلیل کردان بشکر این توفیق	که داشت دولتت همه عزیز و محرم است
چاکه با من ز لطف قرار خواهم کرد	که که برم برود بر بندارم از خدمت
ز حال نادلت اگر شود ولی نشستی	که لاله برده از خاکش مکان غمت
صبا ز لطف تو با هر کلی صد شکر گفت	رقیب کی ره غماز و ابرو خست

<p>که این لطیفه ششم زره روی یاد      که این عجزه و عروپس هزار و اماوست      که بر من تو در اختیار نکشاد      بقول خاطر و لطف سخن خداوست</p>	<p>غم جهان بخور و پسند من بر از یاد      بخور پستی عهد از جهان است نهاد      رصنا به اده بن و ز جبین که بکسی      حسد به مری ای هست نظر بر جفاست</p>
<p>گر کند دان عشقی خوش بشنویان گجا      یارب مباد کس را مخدوم بی عشق      کو بی ولی شناسان زرقه ازین است      یک ساعت بکنان بر سایه سر است      سر با بریده پینی سحرم بی جفا      جانار و اناش خوز ز را جفاست      از کوشه بر و ن آئی ای کو گت بد است      ز منار ازین پیا بان وین آه بی نهاد      کش صد هزار منزلش است در بد است      جور از حبیب خوشتر کند علی رعاست      توان ز بر بخوانی بر جا و ده رواست</p>	<p>زان رو و لنوازم شکر سبب ما شاکست      بی مز بود و دست بر خند می گرام      زندان نشسته لب را جانی میند پس      ای آفتاب خوبان مچو شده اند زخم      در زلف چون کندش ایدل کج گنجی      چشمت بنزه مار خون خور و وی نشد      اندر شب ساهم کم کرده راه مخصوص      از سر طرقت که ز فتم جز خرم میزود      این آه را نهایت صورت کجا توان      هر چند بروی ابله روی از دست تمام      عشقت رسد بفریاد از خود بسک حافظ</p>



ما را از خیال تو چه پروای شمر است	خم کو سر خود گیر که نخانه خراب است
که خمر بهشتت برزید که بی دوست	سز شربت غنیم که دمی عین خداست
انفس پس که شده دهر دور دیده گریان	بجو نیز خیال رخ او نقشش بر است
پیدا شوای وین که ایمن نتوان بود	زین سیل مادم که درین منزل خواست
مستوق عیان میکند بر تو لیکن	انفجار می بیند از آن بسته لغات
کل روح ز یکدیگر تا غرق غرق شد	در آتش شوق از غم دل غرق کلاست
بهرت در دوست پیمان بکند ایام	دست آبی که جهان جمله خراب است
در کج و خاتم مطلب راه نصیحت	کین خانه پر از زمره چنگ و زبانه است
حافظ شد از عاشق و زیدت و نظر باز	پس طور عجب لازم ایام شبانه است

بیا که قهر امل نیست بیباک است	بیا با داده که ایام عمر بر باد است
غلام صفت آنم که زیر چرخ کبود	که سرچر زنگ تعلقند پر دوازده است
چکومت که بماند دوش است خراب	سروش عالم عیبم چه مرده با داد است
کای غنچه نظر شاه ساز سده نشین	نیشمن تو ز این کج محنت آبا است
تراز کنگره عرش منزند صیفیر	ندامت که درین عالم چه افتخار است
نصیحتی گفت کوش کرد در عمل آرد	که این حدیث ز پرطریقیم با است

<p> نمنا صد درویش فروشنده زبانی  از روی همه پستی و غرور است و تکبر  رازی که بر غیر نکند شرم و نکویم  شش شکن زلف خم اندر خم جانان  بارغم مجنون و خم طره لیلی  بر دوخته ام دیده جو باز از همه عالم  در کعبه گوی تو سر آنکس که در آید  ای نجیب میان سوز دل حافظ مسکین </p>	<p> زان می که در آنجا است صفت نهجاست  وز نامه بچاری کی عجز و نیاز است  با دوست بگویم که او محرم راز است  کوته نتوان کرد که این نخت دراز است  رخساره محمود و کف پای یار است  تا دیده من بر رخ ز پهای تو با است  از قبله ای روی تو در عین نما است  از شمع بر سید که در سوز و کد است </p>
---	--

<p> ماتم این بنفشه برون رفت بختیم است  مردم دیده در لطف رخ در رخ او  پیمکله شیر بنموز از لب همچون سکرش  ای که انگشت نمایی بگرم در شمشیر  بعد از نیم نبود شبیه در کو سر فرو  شده دادند که بر ما کنیزی خواسی کرد  کوه اندوه فراق است که حالت گشته </p>	<p> خال بجان پود دانی که در مسکین است  عکس خود دیده و کان برد که میکین است  کر چه در شیوه کوی سر زده اش لب است  و ده که در کار غم چنان عجب است لب است  که دمان تو درین نکته خوش است لب است  نیت خیر کردان که مبارک لب است  حافظ خسته که از ناله منش چون لب است </p>
--	---

که نه در آنز صحت به ندامت بر خاست	که شمعینه کی درین بزم گشتی خوش گشت
تو به عشاق تو شبها لغو است بر خاست	شع اگر زان لبت ندان بزبان لانی زد
بهواداری آن عارض قیامت بر خاست	در حسن باد بهاری ز کنار گل و پیرو
بناشای تو آشوب قیامت بر خاست	ست بکشدستی از خلوتیان مکتوب
سر و سرکش که بناز از قد و قامت بر خاست	پیش رفتار تو پیا بر گرفت از جملت
کاش از خردت سالوس قیامت بر خاست	حافظ این خردت بیند از مکر خانی

نسیم موی تو پو ند جان آگه است	خیال روی تو در هر طریق سمره است
جمال چهره تو صورت موجه است	بر غم مدعیانی که منع عشق گشتند
نزار یوسف مصری فتاد در چه است	ببین که سبب ز نخلدان تو چه میگوید
کناره بخت پریشان دست کوزه است	اگر بزللف دراز تو دوست نازند
فلان ز گوشه نشینان خاک در راه است	بکاجب در خلوت سراسر ای یار بگو
همیشه در نظر حاضر موجه است	بصورت از نظر ما اگر چه محجوب است
که سالهاست که مشتاق موی جان است	اگر بسالی حافظ روی زنده بگشت

التمه که در بس که ه باز است / اگر خشم خمار تو با بر سپهر باز است

بسته دام قفسین باز بود ام و عشق	طایر سپرده که اگر جلبد طاعت
عاشق تنگدست اگر کرد دل خویش شام	مکنش عیب که بر نطق روان گدازد
اندر آن بخش عینی ز نام پیش تو دم	ز آنکه در روح فزانی جودت ما بر
من کن در آتش سودا می آسبی ز نام	کی توان گفت که برداغ دلم صابر
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم	که پریشانی این سلسله را آخرت
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست	کیست آنکس سر پیوند تو در خاطر

یار این شمع شب افروز ز کاس است	جان ما ز خست پر سید که جانانه گشت
حالی خانه بر انداز دل و دین گشت	تا هم آغوشش که می باشد و نمی گشت
با دود لعل لبش کز لب زین و برنا	راح روح که در پیمان ده و چهار گشت
دولت صحبت آن شمع سعادت گشت	باز پر سید خدا یا که بر پروانه گشت
بید هر کس پیش افشونی و معلوم شد	که دل نازک او مایل افشاید گشت
یارب آن شاه و شمع در رخ رهن گشت	در یکتای که و کوسر یکدانه گشت
گفتم آه از دل دیوانه حافظی تو	زیر لب خنده ز زبان گفت که دیوانه گشت

دل و نیم شد و در بلبلت بر خا	گفت با ما نشین که تو سلامت بر خا
------------------------------	----------------------------------

مقام عیش میسر نمیشود ولی رشت	بی بر ذر قضا بسته اند حکم است
بست و نیست بر جان ضمیر خوش میباش	که نیستت سر انجام بر کمال است
شکوه آصف و آسید باد و نطق طیر	بیاد رفت و از و خواجه هیچ طرفت
ببال و پر پرواز زده که میسر بر تالی	سوا گرفت زمانی ولی بنجاک شست
زبان کلک ز حافظه شکر آن گوید	که گفته سخت میرند دست بست

بیرین خوش میروی کاندز سر پایست	ترک خوش میخوای پیشین بالا میرت
گفته بودی کی میری چشم این چشمت	خوش تعاضا میکنی پیش تعاضا میرت
آنکه غمی شد که تا پاره از مرگان و	کو خرامان شد که پیش قد رخسایست
عاشق و مخمور و مجبورم بستنی کجاست	کو نکاشی کن که پیش چشم شهلا میرت
گفته لعل لبم سحر و بخت دسم دوا	گاه پیش هر دو که پیش در او میرت
خوش خرامان میروی چشم باز روی تو	وارم اندر سپر خیال آنکه در پایست
کرده جای حافظ اندر خلوت و فصل تو	ای همه جای تو خوش پیش همه جایست

مردم دیده ما جز بخت نماند نیست	دل بر کشته ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم حرام طواف حرمت می نمید	کر چه از خون دل ریش می خامر نیست

<p>             طبله عطر گل و دوج عبیر افشانش              شربت فمه کلاب از لب نارم بود              آنکه در طرز غزل نکهت حافظ آموخت           </p>	<p>             فیض یک شبنم ز بوی هوش عطار است              ز کس او که طبیب دل پامست              یار شیرین سخن نادره کتفا نمست           </p>
---	--

<p>             خواب آن ز کس نشان تو پیمیزی هست              از لبش سر روان بود کس بیگفتم              چشمه آبجی نمست و با نیت اما              جان درازی تو با واکعبت منم              بتلای بیغم نمست ایام فراق              و روشن با و از سر کویت بگلستان بگشت              در و عشق از چه دل خلق نماند بیدار           </p>	<p>             تاب آن زلف پریشان تو پیمیزی هست              این شکر کرد و مگدان تو پیمیزی هست              بر لب چاه ز نخندان تو پیمیزی هست              در کان ناوک بر روی تو پیمیزی هست              ای لاله این ناله و افغان تو پیمیزی هست              ای گل ای چاکت کریان تو پیمیزی هست              حافظ این دیده کریان تو پیمیزی هست           </p>
--	---

<p>             شکفته شد گل حرا و گشت یکدل              احساس بود که در نمکی چه پشیمت نمود              بیار با و که در بارگاه استغنا              ازین رباط دور چون ضرورت است           </p>	<p>             صدای پس خوشی این صوفیان با و پرست              سینک جام زجاجی چه طرز افشامست              چه پاسبان چه سلطان چه پشیمار چه              رواق و طاق معیشت چه سر بلند چه           </p>
---	--

کناره کرده بود خستیمار ما حافظ  
تو در طریق آب کوش کو گناه نیست

خیم زلف تو دوام کفر و دوست	ز کار پستان یک چشم است
بحالت موج جنت لکن	حدیث غزوات بحرین است
ز چشم شوق تو جان کوی	که دایم با کمان نذر کین است
بر آن چشم سید صد ازین	که در عاشق کشی سحر ازین است
عجب نیست علم عشق بهیاست	که چرخ منقش بر شمشیر است
تو نینداری که بد گرفت و جان	حسابش با کرام اکا تین است
ز جام عشق می نوشید عاشق	مداشستی و زندگی ازین است
شوقا نظر کند زلفش ازین	که دل برد و کون در بند است

لس سیراب چون شنباب نیست	و ز پی دیدن او دادن جان گار نیست
شرم از آن چشم سید باوشن شرکاز	سر که دل بردن او دید در انکار نیست
ساروان رفت بدروازه میر کزمر کو	شاه را هیبت که نترس که دگر نیست
بنده طلع خویشم که درین عهد وفا	عشق آن کو لوی سرست خریدار نیست
باغبان محو نسیم ز در خوشش مران	آب کلزار تو از اشک جو کلزار نیست

سکین خورش از سرور دیده هجاست	ز کس طلبه شیوه چشم تو ز می چشم
شب نیست که صه عربه بابا و هجاست	از بهره از لطف بیمار ای کارا
در بزم حرفان از نور و صفاست	باز ای که پروی تو ای شب فروز
جازا مگر این قاعده در شهر هجاست	تیمار ضعیفان سبب ذکر جمیل است
گفتا غلط ای خواب درین عهد و قاست	وی می شه و کتم صفا عهد کجا آر
در بیج سری نیست که سری هجاست	که پریشان ارشد من شده چو نخواست
بامیج دلا و سپهر تیر قضا هجاست	عاشق حکیمه که نخورد تیر هجاست
بخز گوشه ابروی تو حجاب هجاست	در صومعه زاهد و در خلوت صوفی
فکرت مگر از غیرت قران و هجاست	ای خنک زورده چون لفظ

دعای پریشان دور و صبحگاه هجاست	منم که گوشه یخانه خاشاک هجاست
نوی من سحر آه غم در خواب هجاست	کرم ترانه چنک و صبح نیست چو بک
که ای خاک در دوست ما و شاه هجاست	ز پادشاه و کد افار غم کج الله
جز این خیال ندارم حسد کوا هجاست	غرض ز مسجد و نماز ام وصال است
ریمه ناز در دولت نه رسم و راه هجاست	مگر به تیغ اجل خمیه بر کسبم ورنی
فرازنده خورشیده تکیه کاه هجاست	از آن زمان که بران استمان نهادم سر



کل در بروی در کف و معشوقه بکاست	سلطان جهانم بچنین بود ز غداست
کوشش میارید درین بزم که آفتاب	در مجلس ما هیچ دوست ماست
در نه سبب ما با او در حالست و لکن	نی روی تو ای سپهر و گلستانم حرامست
گویم همه بر قول و نی و نغمه حکمت	چشم همه بر لب و کوس جاست
در مجلس ما عطر میارید که ما را	سر خط ز کیسوی تو ام بوی عطاست
از چاشنی قند مگوید ز سکر	ز ازو که مرا بر لبش برین تو کاست
تا کج غمت در دل ویرانه محبت	پیوسته مرا کج خوابات مست
از ننگ چه پرسی که مرا نام زنگست	وز نام چه پرسی که مرا ننگ زنگاست
بیتوار و سرگشته و زنده و نظر باز	دانکس که جو ما نیست درین شهر گداست
با محبت غیب مگوید که او نیست	پیوسته جو ما در طلب شرب مست
حافظ مستشین بی می و معشوق زما	کام کل و یا سخن و عیب و صیاست

کس نیست که افتاده آن لطف دوست	در رانگیزی نیست که دانی ز بلات
چون چشم تو دل میرد از گوشه نشینان	و بنال تو بودن کند از جانب مست
روی تو که آینه لطف الهیت	حقا که چنین است در روی ریاست
زاهد و هم تو به ز روی تو ز می دوست	میجش ز خدایم و ز روی تو جاست

<p>که ز سر کورانی خوانده سمانی دانست  بجز از عشق زمانی همه فانی دانست  مقتضی نیز درین عیش سمانی دانست  ورنه از جانب ماول نکرانی دانست  مر که قدر نفس باو میانی دانست  ز هم این نکته به حقیقت سمانی دانست  مر که غارت کری باو خزان دانست  اثر ز بیت آصف ثانی دانست</p>	<p>تقدیر محو و کنگر مرغ سحر داند و پس  عوضه کردم دو جهان بدول کار افتاده  آن شده اکنون که ز انبای عوام اندیشم  دولت آسایش ما مصلحت وقت نید  پسنگ و کل را کند ازین نظر لعل عشق  ای که از دفتر عقل آیت عشق آنوری  فی بیاورد که سینا رد بکل باغ جهان  حافظ این گوهر منظم که از طبع الکلیت</p>
---	--

<p>وگر بفر برانی درون ماضیت  چرا که وصف تو کردن ز حد اوصاف  که نوز دیده خوبان ز قاف ماضیت  چه چشمی است که در روی او در اطراف  از ان مثال که نمی و در اعراف  که این جان مقامات کشف و کشف  همان حدیث سماع طریق اوصاف</p>	<p>اگر با طیف خوانی فرید الطاضیت  بنامه وصف تو کردن حدیث انکاش  جو سر و سر کشی ای ماه پسنگه لانا  پیشم پاکه توان دید چشم شاه ما  ترا که مایه غله و زول مهر است  ز دفتر رخ دله آیتی بر خوان  عدو که منظر حافظ طبع کند در شهر</p>
--	---

زمانه که بزنده آتشم بخبر من عمر	بگو بسوز که بر من برکت کامی نیست
غلام ز کس جانش آن سستی مضم	که از شراب غرور شن کس کنای نیست
بماش در پی از آرزو چه خواهی کن	که در طریقت با غیر ازین کنای نیست
عنان کشیده روای و شاه کشور کن	که نیست بر سر داسی که داد خواهی
چنان که از همه سپه دام راه می نم	باز حمایت ز نفس مرا پناهی نیست
خرینه دل حافظ زلف و خال برده	که کارهای جنین صد سر سیاهی نیست

در وصف

کنون که برکت کل جام با ده صفاست	بصد نزار زبان طیش در او صفاست
بخواه دست اشعار و راه صحرا که	چه جای مدرسه و درس بخت و کشت
نقیه مدرسه دی است بود و قنوی بود	که می حرام ولی بزمال تا صفاست
بزر و صفات ترا حکم نیست دم درش	که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است
بزر خلق و ز غنای قیاس کار بکیر	که صفت گوشه نشینان رفاق بافاست
صدیث مدعیان و خیال معکاران	همان حکایت زردوز و بوریان بافاست
خوش حافظ و این کلماتی چون ز سر	نگاه دار که قلاب شهر صفاست

در وصف

صوفی از پر تومی راز نهانی دانست	کو سر کس ازین لعل توانی دانست
---------------------------------	-------------------------------

روضة خلد برین حمت درویشاست	مایه محشمی خدمت درویشاست
کنج غفلت که ظلمات عجیب دارد	فتح آن در نظر رحمت درویشاست
تقریر دوس که در صحنانش بر بانی است	منظری از چمن ز صمت درویشاست
آنچه ززمیشود از پر تو آن غلبت سیه	کیما نیست که در صحبت درویشاست
انگه پیشش نهند تاج تکبر خورشید	کبر یا نیست که در حمت درویشاست
دولتی را که بنامش غم از ایست زوال	بی تکلف شود دولت درویشاست
خسروان قبله حاجات جهانند ولی	بیش بندگی حضرت درویشاست
از کران مابکران لشکر طلایه	از ازل تا باده فرصت درویشاست
ای توانگر بنوش این همه نخوت که راست	سرور در کف صمت درویشاست
کنج قارون که فرو سپرد و از مهر نوز	خواننده باشی که هم از غیرت درویشاست
من غلام نظر آصف در مردم کورا	صورت خوابگی و سیرت درویشاست
حافظ ارباب حیات از لی میجویی	بنفش خاک در صلوات درویشاست

جز آستان توام در جهان نامی نیست	تو مرا بجز این در حواله کامی نیست
عه و جو تیغ کشد من سپهر پندام	که کار ما بجز از ناله و آهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی تا بم	کزین بهم بجهان هیچ حواله کامی نیست

برو بکار خود ای و اعطای حق فریاد است	مرا فدا و دل زره ترا چه افتاد است
میان و که خدا آفریده است از هیچ	و توفیق ایست که هیچ آفریده نکند است
بکلام تا زمانه مرا بشن من سینه	نصیحت همه عالم بگوشش او باد است
که ای کوی تو از مشت غلغله نیست	اسیر کوی تو از سرو و کون آزاد است
ولا مثال زبید او جور یار که یار	ترا نصیب نمیکرده است و این است
غم جهان نخور و پند من بر از یاد	که این لطیفه عشق زره روی یاد است
بروشانه خوان و پند من مدام حفظ	کزین فسانه و افسون مریاسی یاد است

بل نورخت روز مرا نور نماست	وز غم مرا جز شب و چو رخ نماست
بکلام و دل تو ز بس که یک کرده ام	دور از رخ تو چشم مرا نور نماست
بیرفت خیال تو ز چشم من و یکف	سیهات ازین گوشه که سوز نماست
و صل تو اجل راز سرم دور نیست	از دولت بهر تو کون دور نماست
ز دیک شده آنم که رقیب تو بگوید	دور از دست انی حشره رنجور نماست
صبرست مرا چاره ز بجز آن بودی کن	چون صبر توان کرد که معذور نماست
در بهر تو که چشم مرا آب روان باشد	کو بر بکرم ریز که مست و زکامست
حافظ ز غم و کینه سزد اوست بخنده	ماتم زده را و اعینه سوز نماست

تا باز چه آنه شیشه کند راه شواست بیداست لکارا که بلند است جفاست تا خول پیا بان بفرمیت بر است باری بخلط مرشد ایام شتابت یارب کفنا و آفت ایام خرابت لطفی کن و باز که خرابم ز عتابت	پیری که زدی بروم از دیده و خطارت مر ناله و فریاد که کردم نشیندی و درست سر آب درین دیده مشوار تا در ره پیری کج آیین روی ای دل ای قصر و لغو روز که منسره لکه انس حافظه غلامیست که از خوابه کزید
---	--

دل سودا زده از غصه و هم احماد این قدر مست که این نسخه سقیم احماد نقطه و دود که در حلقه جیم احماد چست طاووس که در بلخ نیم احماد خاک را نیست که در پای نیم احماد از سر کوی تو زازو که عظیم احماد بر در نیخانه دیدم که مقیم احماد آنگاه نیست که در عهده قدیم احماد	تا سر زلف تو در دستم احماد چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است در خم زلف تو آن خال سیدانی زلف کین تو در کاشن فر دوس عذار دل من در موسی و وی تو ایون چنان پس کوی تن خاکی توانه بر خاست آنکه جز کبره تقاشش نه از یاد است حافظم که شده را با غلبه جان عزیز
--	--

حافظ اندر دروازه سوزی در میان ساز زانکه در مانی نذار دوری تا کام دوست



<p>آن ترک ریخته که دوش از برمانت تارفت مرا از نظر آن ماه شب افزون بر شمع زلفت از که ز آتش سوزان دور از رخ او دیدم و از گوشه چشم از پایی نهادیم جوایه شب بچران دل گفت وصالش بر عا باز توان احرام چه بندیم جوان کج نه ایچانت دی گفت طیب از سر حرمت جو مرادید ای دوست بر سید غنچه غنچه</p>	<p>ایا چه خط و دید که از راه خطارنت کس واقف ما نیست که از زبده چمانت آن دو دو که از سوز جگر بر سر ماننت سیلاب سر شک آید و طوفان کارنت در در و بلانیدیم چو از دست دوارنت عمر نسبت که عمر همه در کار دوارنت در سعی چه گویشیم چو از مرده صفارنت مییمات که در د تو ز قانون دوارنت زان پیش که گویند که از دوارنت</p>
---	---



<p>ای شاهدت می کشد بنده تقاضا خواهم بشد از دیده درین فکر جگر سوز رویش بی رویی فرستم که نباشد راه دل عشاق زوان چشم جبین</p>	<p>وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبست کا خوشش کشد منزل و ما و ای گواشت اندر تیره آرزوشش و پروای تو است پیدا است ازین شیوه که مست است</p>
--	---

دارم امید عاقلی از جناب دوست	کردم خیانتی و امیدم بظن او است
وانم که بگذرد ز سپهر جرم من که او	که چو پری و شیت و لیکن در شتو است
چندان کیستیم که سر کس که بر کدشت	در اشک با جوید روان گفت کیست
میجت آن مان که ندیدم از و نشان	مویست آن مان و ندانم که آن جوست
سرم با جو کوی بر سپر کوی تو با خیمتم	واقف کسی شد که چو کوهیست در جوست
دارم عجب ز نفس خیالش که چون رفت	از دیده ام که در بدش کاشست و گوست
بی گفتگوی زلف تو در اینمیکشد	باز زلف و لکش تو که از روی گفتگو
عزیزت تا زلف تو بوی شسته نام	زان بوی در شام زل من هنوز بوست
حافظ بدست حال پریشان ولی	بر بوی زلف دوست پریشانیت بوست

مرجای پیک شستگان به پندام دوست	تا کنم جان ز سر زخمیست ای نام دوست
واله و شیداست ایام بچو طبل در عشق	طوطی بچشم ز عشق شکرد با دام دوست
سزستی بزکیرم تا دم صبح ازل	مر که چون من در ازل یکجوره خورد از جام دوست
من نکویم شمه از شس شوق خود از نام	در دسر باشد نمودن شش زمین را نام دوست
کردید و چشم کشتم در دیده بچو نیتیا	فاک را می کان شرف کرد و از اقدام دوست
بیل من سویصال قصد و سوی تو	ترک کام خود که نتم تا بر آید کام دوست



<p>بجز آن ز کس که گانه که همیشه م ساد  جان فدای نظر دهین باد که درین نظر  حافظ از دولت عشق تو سلیمانان شد</p>	<p>زیر این طارم فروزه کسی خوش است  چمن رای جهان خوشتر ازین عجب است  یعنی از وصل تو اش نیست بجز باره پر</p>
---	--



<p>زاید نظر بر پست از حال ما گاه است  در طریقت سر چه پیش سالک ایده خرو  تا چه با زری رخ نماید بیدنی خیم  چیت این صفت بلند ساده بسیار است  ایچ استغناست ماب این قاکرت  صاحب ویوان ما کو یا نمیداند جبا  مر که خواهد که بیا و هر چه خواهد که کو  بر در میخانه رنستن کار بیکر نکان  مر چه هست از قات نام ساز بی اندام  بنده هر چه خراباتم که لطفش است  حافظ از صدر نشین ز عالی مشرب</p>	<p>در حق ما سر چه کویه جای هیچ گاه  بر مر اطلالمیستقیم ایدل کسی گراه  عصه سطرخ رنده از اجمال شاه  زین همایسج و نادر جهان گاه  کین همه زخم نمان مست و جمال  کاندرین طغرانسان حبه نعت  گیر و ناز و حاجب و در بانین گاه  خود فروشت از ابکوی نینوشان  ورنه تشریف تو بر بالای کس گاه  ورنه لطف شیخ و ملاکاه مست و گاه  عاشق در روی کش اندر بنده و مال و جان</p>
--	--



<p>گفت که خود بر او که و صالم طلبید  شده چنان بر حسن چسب لطافت انگه  پس جو حافظ همه شب ناله وزاری کردم</p>	<p>ماید امید وی از خوشین بیدم و بر  در کپستان صالشن نچیدم و بر  ای درینجا بود اعش ز سیدم و بر</p>
--	---

<p>ز لغت نزار دل بیکی نارسوت  تا عاشقان بیوی نسیمش و مند جان  شیدا از آن شدم که نکارم چو پاد  ساقی چنبر رنگ می اندر پاله نخریت  یارب چه نوحه کرده مرا حی که خون خم  مطرب چه پرده ساخت که در حالت  حافظ مرا که عشق نوزید و وصل</p>	<p>راه نزار ساله که از چار سو نیست  بکش از نافر راه و در آرزویت  بر و نود و جلوه کری کرد و دست  این توشها نکر که چه خوشین که دست  بانگهای تعلقش اندر کلبه هست  براهل وجد و حال درهای و هست  احرام طوف کعبه دل بی و هست</p>
---	--

<p>طلب طاعت و پیمان صلاح از من  من هماندم که وضو ساختم از خمیر عشق  می بد و تا دست آکی از بر تقضا  مگر که دست از کرمور اچین</p>	<p>که به پیمان کسی سده شدم روز است  چرا بگیرم ز دم بگیرم بر سر دست  که بروی که شدم عاشق بر روی  نایدم مکن از سابقه روز است</p>
---	--

کل الجوا سری من آری نسیم صبح	زان خاک نیکبخت کشت در کندار
دشمن بعتد حافظ اگر دم زنده چو باد	منت خدایا که هم شمر مسار دوست

صبا اگر که زری نقدت بکشور دوست	بیار نغز از کیموی معنی بر دوست
بجان و کربش که از جان انشام	اگر بسوی من آری سپاهی از بر دوست
اگر چنانکه بر آن حضرتت نباشد با	برای یه و میا و رخباری از بر دوست
من کداری تنهای وصل او میست	مگر خواب به پیغم خیال منظر دوست
دل صنوبریم بچوبید از زانت	رحمت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگر چه دوست بچیزی غمخیزد مارا	بعلی نغز و شیم موی از سر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دشمن ازاد	چوست حافظ میکس غلام چار دوست
چه عذرهای سگ کوی و تو ام خاست	بشش اگر بتوانیم در برابر دوست

شربتی از لب لعش نخشیدیم و برت	روی به بیکر او سیر ندیدیم و برت
کوی از صحبت ما نیک بکنک آمده	بار بر لبست و بگردش زیدیم و برت
بس که ما فاتحه و حسرت زیمانی خوانیم	در پیش سوره اخلاص دیدیم و برت
عشوه میداو که از کوی را و دست برت	دیدم آن حرکت چنان عشوه خریدیم و برت

فرا

<p>لطیفهای عجب زیر دام و دانت      که در چمن همه گلها ناک عاشقانست      که این مفرح یا قوت در خزانست      ولی خلاصه جان خاک آستانست      در خزان بهر تو نوشتانست      که تو سن جو فلک رام تازانست      ازین حیل که در آنگاه بهمانست      که شعر حافظ شیرین تر ازانست</p>	<p>باطف خال و خط از عاشقان بودی      دانت بوصل کل ای میل سحر خوشن باد      علق ضعف دل با بلب حواله کن      بمن معصوم از دولت ملازمت      من آن نیم که در هم نمت دل بهر سوخی      تو خود چه یعنی ای شسوار شیرین کار      چه جای من که بلغز سپهر شیده با      سر و دجلت اکنون فلک برقص آورد</p>
	
<p>آورد در جهان ز خط اشکبار دوست      خوش میکند کجایت غود و فارد      زین نقد قلب خویش که کردم شمار      بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست      در کرد و شنید بر حسب اختیار دوست      ما و جوان چشم و ره اشکار دوست      تا خواب خوش کار برداند ز کار دوست</p>	<p>این بیک نام بود که رسید از دیار دوست      خوش میدهد نشان جمال جلال دوست      دل او من برده و نجلت میبهرم      سگر خد که از مد و نجلت کار ساز      میر سپهر و دور فرار چه اختیار دوست      که با دفتنه سر و جهان را بهم زند      ما هم و آستانه یار و سرینار</p>

ان شد که بار منت ملج بروی	بوسه چو دست داد بر ما چه حاجت
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست	اجباب حاضرند بر اعدا چه حاجت
حافظ تو ختم کن که من سر خود عیان شود	با مدعی نزاع و محاکمه حاجت

بنال ملج اگر با منت سر یاریست	که ما دو عاشق زاریم و کار ما زار
در آن زمین که نسیمی وز زطره دو	چه جای دم زدن نهای تا ما نیست
بیار با ده که رنگین کنیم جان زرق	که مست جام غم خویم و نام میبارست
خیال زلف تو چو گلن کار خانست	که زیر سبک رهنم طریق عیارست
لطیف ایست نهانی که عشق از خویند	که نام او ز لب لعل و خط زنگارست
جمال شخص چشمت و روی عارض خط	نمرا ز نکته درین کار و بار و کارست
به آستان تو سگش توان رسیداری	عوج جز فلک سروری بر سوارست
سحر که شمه و صباش بخواه میدیم	ز می مراتب خوانی که بر سپدارست
قلندران طریقت به نیم جو خرنده	لباس اطلبش می که از من عارست
دلش بنا بر میازار و ختم کن حافظ	که رستگاری جاوید درم از آزارست

رواق منظر چشم من آشیماز است	گرم نما و مشرد و او که خانه خایه است
-----------------------------	--------------------------------------

روزه یکوشه و عید آمد و دلها بخوا توبه زده فروشان کران جان شکست چه عادت برد انگل که جو با باوه خورد باوه خواری که در وی هیچ ریایی نبود ماند مردان ریایم و حرفیان نفاق فرض از تو بکنم و باک پس بنمکنیم چه شود که سن و تو بیکه و قدح شکر کنیم حافظ از چون چرا بکنه زوی نوشت	می زینجا نه بگوشد و میساید کواست وقتش وی طرب کردن باران خواست این عیبت بدین کم خورد این خطاست بهر از زده فروشی که در روی ریاست انکه او عالم سرست برین حال کواست واجب گویند روانیت نکویم رواست باوه از آب سرفه زراست نه از خون گناست زده گلش هر مجال سخن چون و چراست
---	--



خلوت گرفته راه تماشاچه حاجت جانا با جتی که تراست باندامی ای و شاه حسن خدا را بنوحسینم ای باب جاجیم و زبان نخواست ای عاشق که اول لب روح بخش یاز تجلی قصه نیست کت قصه جان ما جام جهان نماست غیر زینر دوست	چون کوی دوست مست بصحرای حاجت کاخر یکی بر پس که مارا چه حاجت آخر سوال کن که کدرا چه حاجت در حضرت کریم تمنای حاجت میدانست و عقیقه تقاضای حاجت چون ملک آزان است به نیاچه حاجت اظهار حاجت سلی خود اینجا چه حاجت
---	---

یار اگر نشست با ما نیست جای خراش	پادشاه کارمان بود از که ایان عاز
درینگیر دنیا زو عجز ما با ناز دوست	خرم آن کرنا زمینان نجبت بزور دلا
خیز تا بر کلک آن نقاش جان نشان نم	کین همه نقش عجب در کردوش کاردا
گر مید راه عشقی فکر بد نامی مکن	شیخ صنغان زرقه رسن خانه خاردا
وقت آن شیرین قلند ز خوشی که در لوطا	بوکر تیغ ملک در حلقه ز ناردا
چشم حافظ زیر بام قصر آن جورا	شیوه جنات بگری تجمنا الالهارد

خدا جو صورت ابروی گلشای تو	کشا و کار من اندر کشمهای تو نسبت
نزار منی چمن راز دل بسر دارم	زمانه تا مقصب ز رش قبابی تو
ز کار ما و زمانه دو صد که میشو	نیسم صبح جو دم در دم صحای تو
مرا بگردش دوران چرخ را معنی کرد	ولی چه سود که سر رشته در رضای تو
چونان بر دل سپکین که منگن	جو عهد با من زلف که کشای تو
تو خود حیات دگر بودی ای نیم صبا	خطانگر که دل ایسده در وفای تو
هم از نسیم تو روزی کشایشی باید	چونچه سر که دل اندر پی سوای تو
ز دست جور تو کفتم ز شهر خواست	بنجده گفت که حافظ برو که پای تو

زبان کلک من بنامیزد چه عالی است	ایچو اش ز سقا ر بلاغت محکم
توت جان حافظش در خنده زار	آنکه ما و ک بر دل ما ز دشمنان ترند

ماوه پیش آر که اسباب جهان این همه	حاصل کار که کون مکان این همه
خرمن است و کرد دل جان من همه	از دل و جان شرف صحبت جانان
ورنه باقی عمل مانع جهان این همه	دولت است که پنجه نال آید کین
زانکه بگذر جهان کند ان این همه	از تنگ مکن اندیشه و چون کل خوش
که اگر بگری آن سپهر روان این همه	منت سدره و طوبی ز بی سایه
خوش پیاسای زمانی که زبان این همه	بج روزی که درین مراد مصلحت دار
روضی جان که ز لب تابان این همه	بر لب بر فنا مشروط ای ساقی
طامع حاجت تو در میان این همه	در دمنده من سوخته زار زار
که ره صومعه ما در برغان این همه	ز اید این سوز بازی غیرت نهان
میش بندان رقم سود و زیان این همه	نام حافظ رقم نیک پذیرفتی ولی

وندران برکت و نوا خوش نامهای اردا	بلیلی برکت کلی خوش رنگ در نقا
هست ما را شیوه معشوق در این کارا	کفتش در عین وصل این ناله و فریاد



عکس می بر عارضش من کافایه کرم  
 در موی آن عشق نامست بر روزش  
 اندران نوک که بر آفتاب باشد  
 با سلیمان چون بر ایم من کورم کعبت



کشته خاذه زندان تو ام که ز سر طر  
 صد هزارش گردان در طوق  
 شمسوار من که این دوار روی  
 باغ خورشید بلندش نعل است

Handwritten marginal note in the bottom left corner.

<p>گر دلم زیر بار منت است      فکر مرگس بقدر محنت است      همه عالم کواه عصمت است      زانکاین گشته فاضل خلوت است      غرض اندر میان سلامت است      اثر نیک و بوی بهجت است      هر کس بیخ روز نوبت است      هر چه دارم همین دولت است      پرده دار حرم حمت است      سینه کنجینه محبت است</p>	<p>من سپرد دنیا و دم به بوی      تو و طوبی و عاقبت یا      کر من آلوده و انهم محجب      بی خیالش بنوا نظر چشم      من دل گرفتار شدم چه      هر گل نوکش چمن آرمی      دور بنمون کنه شت و بوی      ملکت عاشقی و کنج طرب      من کج باشم در آن حرم که      فقر طایر بسین که حافظ را</p>
<p style="text-align: center;">بسم الله الرحمن الرحیم</p>	
<p>یار باین تیره دولت از که این است</p>	<p>آتش قدری گویند اهل خلوت است</p>
<p>زاهدان معذور و ایدم که ایمند</p>	<p>من نغمه کرد ترک لعل یار و جام</p>

<p>سرنگ من که ز طوفان نوح دست  زبان مور بر آصف در از گشت و دست  بکن معامله وین دل شکسته بجز  ولا طبع بر از لطف بی نهایت او  علاقم بجز ابلی بکن که مرشد عشق  منج حافظ و از دلبران حافظ مجوس</p>	<p>ر لوج سینه نیارست نفس جوش  که خواجه خاتم جم مایه که در باز گشت  که باشکسته کی از د بصد نه از دست  جولاف عشق زوی سر بیار چاک  حوالتم بجز ابیات کرد و دست  کنایه بلغ چه باشد جو این گیاه است</p>
--	---

<p>بدام زلف تو دل سبای جویستن  کرت ز دست بر آید مراد خاطر ما  بجانت ای برشته ترین من که چون شیخ  جو رای عشق زوی با کف دستم ای  بسنگ صحن چکل نسبت بوی کل مجاز  مرو بجان از باب بی مروت دنیا  بسخت حافظ و در شرط عشق و جانبا</p>	<p>بکش بغزه که انیس نرهای جویستن  بدرست باش که خیری یای جویستن  شبان تیره مرادم فدای جویستن  مکن که آن کل خود رو بجای جویستن  که ناهماش ز بند قهای جویستن  که کنج عاقبت در سرای جویستن  نموز بر سر همه و وفای جویستن</p>
--	--

<p>دل سراپه و محبت است</p>	<p>و دیده آینه و ارطمت است</p>
----------------------------	--------------------------------

زلف آشفته و خوی کرده و خندان است	پیر من خاک و غر لخوان مرا می در دست
ز کپشش بر به جوی و لبش از نمون کنان	نیم شب است یا لیلین من آید
سرفزا کوشش بر آورد به آواز خورین	گفت ای عاشقی درین نه من خوابت
عاشقی را که بود با ده شب یکم میزند	کاغذ عشق بود که بود با ده سرست
بر روی ز راه و بر در و گشای خورده <sup>چنین ز سرش</sup>	که نداند جز این بخش به بار و زرا
آنچه او بر نیت به پیمان ما پوشیدیم	اگر از خمر بهشتت و کرباده است
خنده جام می و زلف که که کز کار	ای بسا توبه که چون توبه حافظ

کنون که میبده از بوستان کیم	من شمر آب فرج بخش و یار جور است
چمن کجاست از روی بهشت میگوید	نه عاقبت که نینه خرید و نقد بهشت
که چرا از نه لانت سلطنت امروز	که خیمه سایه ابر است و ز کلبه کشت
می عمارت دل کن که این جهان خراب	بران برست که از خاک ما بسازد
و فاجوی زد شمع که پر تویی بهر	که شمع صومعه از زوی از چرا کشت
قدم درین مدار از بن ازه حفظ	اگر چه غرق کناست میر و بهشت

بجان خواج و حق قدیم عهد است	که بوی پس دم صبح دعای دل است
-----------------------------	------------------------------

خوشتر ز عیش صحبت باغ بهار است	ساقی کجاست که بسبب اشعار است
سر وقت خوشی که دست پر تو شام	کس را تو توفیق نیست که انجام کار
پونه عمر بسته بود نیست بهوش دار	عجز از خویش باش غم روزگار است
معنی آب زنده کی در وضه ارم	بزرگ تر است جو پاروی تو شکواری
ستور دست مهر و جواز یک قبیلند	مادول بعبود که در میم خستیا است
سهو و خطای بنده که ش نیست اعجاب	معنی عفو و رحمت امر ز کار است
راز درون پرده چه داند فلک خوش	ای مدعی نزاع تو بارده دار است
زاهد شراب کوثر و حافظ مالک است	تا در میانه خواسته کرد کار است

بیت

درین زمان ز نیستی که خالی از غفل است	مراجی می ناب و بیغنه غفلت
جزیره رو که گذرگاه عاقبت نکست	پایه گیر که عسمر غریزی به است
نه من زنی عملی در جهان علوم و بس	مطالبت علمایم ز علم بی غفلت
بچشم عقل درین بر مگذر آسوب	جهان کار جهان بی ثبات بی غفلت
دل امید فراوان بوضل اندوشت	ولی اجل بره عسمر ز نزل است
بگیر طره بر چشمه و قصه مخوان	که سعه و خپس ز تاثیر و زمره و است
بسیج دور نخواهند یافت شیارش	چنین که حافظ ماست باده است

درین جن کل بخار کس نخیداری	جراغ مصطفوی باش <sup>لبسیت</sup>
درین جن کل بخار کس نخیداری	جراغ مصطفوی باش <sup>لبسیت</sup>
بیم جو خرم طاق خافت او بر	مرا که مصطفی ایوان و میای تم <sup>طسیت</sup>
دوای درود لکنون آزان مغز جو	که در هراچی صنی و شیشه <sup>طسیت</sup>
جمال فخر ز نور چشم ما ست مکر	که در نقاب ز جانی و پرده <sup>عسیت</sup>
بیاری که چو حافظ نرا ماست <sup>طسیت</sup>	بگریه سحری و نیاز نیم <sup>لبسیت</sup>



عیب رندان کن اینی اهدا کیره <sup>لبسیت</sup>	که گناه دگری بر تو نخواست <sup>لبسیت</sup>
من اگر نیکم و کرد تو بر خود را پیش	بر کسی آن درود عاقبت کار <sup>لبسیت</sup>
نا امیدم مکن از سپاس بقدر <sup>طسیت</sup>	توجه دانی که پس پرده که خوبست <sup>لبسیت</sup>
همه کس طالب یارند چه مویشا <sup>لبسیت</sup>	همه جا خانه عشقت چه بسجده <sup>لبسیت</sup>
سر تسلیم من و خشت در سیکه <sup>لبسیت</sup>	مدعی کز نکتد فتم سخن کو <sup>لبسیت</sup>
نه من از پرده تقوی بر افتادم <sup>لبسیت</sup>	پدرم نیز بهشت ابد از <sup>لبسیت</sup>
باغ فردوس لطیفست ولیکن <sup>لبسیت</sup>	که غنیمت شمی سایه پید و <sup>لبسیت</sup>
حافظار و زازل که بگفت <sup>لبسیت</sup>	یکسر از کوی خوابات بر <sup>لبسیت</sup>
که نهادت همه اینت ز <sup>لبسیت</sup>	وز سر شکت همه اینت <sup>لبسیت</sup>

از که دریا گری آموخت خیال بود واخطا شهنشمناس این غلطی که نمود دولت فقر خدا یا بن ارزانی دار حافظ از حسمت برودر کفره نخوان	رهنمایش شده این اسگج پروت زانکه نمر که سلطان ل سکینت کین کرامت سبب حسمت و لیکن که لبش جود کشش خمر و شیرینت
--	---



اگر چه با ده فرج بخش و با وکل نرا عراحی و جری لنی کرت پیکر آفت در آستین مرغ سیاه پنهان کن بآب دیده بشوید خرقهها از سینه زرنگ با ده تنوم خرقهها از رنگ مجوی عیش خوش از دور واد کون سهر پر شده پرویز نیست خون لاله عراق و فارس کرفی بشو خوش حافظ	بباک چنگ مخزنی که محبت میرا بمقل نوشتن که ایام فتنه انگیز است که بچو چشم عراقی زمانه خو نیز است که بوسم و روح و روزگار بر نیز است که صاف این سر خم جمله دردی نیز است که ریزه اشس سر کسری و تاج پرویز است بیا که نوبت بنماد وقت تبر است
---	--



اگر چه عرض نمر پیش یاری دوست پری نغمه رخ دیو در کرمه پستان سبب پرس که چرخ از چه نطفه پرور	زبان خوش و لیکن بان راز غر بسوخت دیده ز حیرت که این صبح بوا که کام بخش او را بهمانه بیست
---	--

ناظر روی تو صاحب نظرانند از	تیر کینوی تو در هیچ سری نیست که
تابه امن نشیند ز نیست کروی	بیل خون از تره ام بر که زنی نیست که
تا دم از شام سز لعل تو سر جانند	با صبا گفت و شنیدم سخن نیست که
آب چشمم که بروست خاک در	زیر صندت او خاک در نیست که
من ازین طالع شوریده بر بزم و	بهره مند از سر گویت در نیست که
از وجود اینقدرم نام و نشان نیست که	ورنه از صفت در اینجا آری نیست که
شیر در باوی عشق تو رو باه شود	آه ازین راه که در وی خطری نیست که
اشک غماز من از سر بر آمد چو شب	بخل از کرده خود پرده در نیست که
مصلحت نیست که از پرده بر دل نماند	ورنه در مجلس زندان خبری نیست که
بجز این گفته که حافظ ز تو نماند	در سرهای جودت سزنی نیست که

روزگار نیست که سوای تان نیست	غم این کار نیست طوطی دل گلین نیست
یار ما باش که زبیب فلک در نیست	از سر روی تو و اشک جو پروت نیست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد	فلق بر او روز بان مدحت نیست
دیدن لعل ترا دیده جان من باید	این کار بر تبه چشم جهان بین نیست
یارب آن کجور مقصود تماشا نیست	که میدان طریقتش کل و سرین نیست



دی و عده داد و صلح و در سر شراب داشت	امروز تا چه گوید و بارش چه در سر است
ما بروی فقر و قناعت میسریم	با پادشاه بگوی که روزی مقدر است
در راه ما شکسته ولی منجه ندانم	باز از خود نرسد و شی از انبوی یکبار
شیر از آب رکنی و آن خوشتر است	عجبش مکن که خال رخ مغف کشت
فرقت را بجز آنکه ظلمات جای است	تا آب خاک منبش اندو ابر است
حافظه طرفه شایع بنا نیست کلک تو	کش سبزه دلیند بر راز شده و سلا

آن سیه چرده که شیرینی عالم با او است	چشم میگون لب خندان لخرم با او است
گرچه شیرین بنمان پاوشمانند ولی	او سلیمان زمانست که خاتم با او است
خال شگین که بر آن عارض کندم تو	سیران نکته که شده رهن دم با او است
روی خوبست و کمال نمرود این ملک	لایحرم صمت پاکان و دو عالم با او است
دلبرم غم پسر کرد و خدایار ایدان	چکنم بادل محسوس که مرهم با او است
با که این نکته توان گفت که آنکه کین دل	کشت مارا و دم عیسی مریم با او است
حافظه از معقه سنت کرامی داردش	ز آنکه بختش بس روح مکرم با او است

روشنی ز پر نور ویت نظری نیست که	منت خاک در دست بر بصری نیست که
---------------------------------	--------------------------------

<p>در در زدن اندیشم به دانست  ز فیض جام می سر از خانقاه دانست  که هر نفس رازی عالم درین گداز دانست  رموز جام جم از بخش خاک رود دانست  که شیخ مذموب ما عاقلی گداز دانست  چرا که شیوه آن ترک دل سید دانست  چنان گریست که خورشید دیده و وفا دانست  هلال یکشنبه و ماه چارده دانست  نمونه زخم طاق بار که دانست  چه جای محسب و شمشیر باور دانست</p>	<p>بگوی میکه هر سالگی که ره دانست  بر آستانه میخانه هر که یافت برسی  زمانه افسر شامی نه از جز یکی  هر آنکه دارد و عالم ز خط پانزده خوانست  و رای طاعت دیوانگان مطالب  دلم ز زکس ساقی امان خواست بجان  ز جور گو کوب طالع سحر کمان چشم  خوش آن نظر که لب جام در وی ساقی  بلند مرتبه شامی که نه روان سپهر  حدیث حافظ و سماع کشیده نینهان</p>
---	---



<p>شمس و سایه پرور نماز که گزشت  کت خون ماحلال ترا از شیر مادر است  تشخیص کرده ایم مداوا و تفرات است  دولت درین سر او کشایش درین است  کز سر زبان که میشنوم نام کورا است</p>	<p>باغ مرا چه حاجت سرو صندوب را  ای نازین سپهر تو چه مذموب گزشت  چون شش غم ز دور به پنی شرانخواه  از آستانه بیسرفغان سر چراشم  یکقصه پیش نیست غم عشق وین عجب</p>
---	--

بزلطف و عارضین و خط تو برده اند پناه چشم عارضین پدید تو گوی دو چشم من همه سبب جو چار باغ <sup>بهشت</sup>	بهشت طوبی و طوبی لیم و حسن لب خیال ز کس مست تو پند اندر خوا
بهار شمع جمال تو داده در فصل آزان جان لبست بسا حقون <sup>بک</sup>	بهشت ذکر جمیل تو کرده در سر باغ که مست بر جگر ریش و سینه های کباب
بسوخت ای دل خام و بکام دل <sup>بک</sup> مرا به دور لبست یقین که جوهر لعل	بکام اگر بر سیدی زینچی خوانب بیدید می شود آزار نقاب عالم با
کمان بر که بدور تو عاشقان پشند ز شوق روی تو حافظ خرقین <sup>بک</sup>	بخرند آری از احوال زاهدان <sup>بک</sup> که نوست می شود اینک <sup>بک</sup> پاک در با

صحن سببان و قبح و صیحات یاران <sup>بک</sup> از صبا سر و م شام جان ما <sup>بک</sup> می شود	وقت گل خوش باد کز وی وقت می خوران <sup>بک</sup> آری آری طیب انفس بوداران <sup>بک</sup>
ناکشوده کل نقاب <sup>بک</sup> زین <sup>بک</sup> مخ شتاب خوا از ایشارت باد <sup>بک</sup> کا ندر راه	نا که کن لیلی که کلینا <sup>بک</sup> و لیکاران <sup>بک</sup> دوست را با بانا <sup>بک</sup> شبهای پیداران <sup>بک</sup>
از زبان سوسن زاده ام <sup>بک</sup> لبش نیست در بازار عالم خوش می <sup>بک</sup> وز آنکه	کا ندرین <sup>بک</sup> بر کین حال <sup>بک</sup> سبکباران <sup>بک</sup> شیوه رندی خوشش <sup>بک</sup> می و عیاران <sup>بک</sup>
حافظ ترک جهان <sup>بک</sup> کشتن نشان <sup>بک</sup> خوش <sup>بک</sup>	تا ز پنداری که احوال <sup>بک</sup> جهانداران <sup>بک</sup>

رحمتی

طوبی

کلی

<p>خوش بوشید و ایمانی تاب      راج چون لعل اشکین تاب      که بر بند دمسکه شتاب      اقمع یا مستح الا بواب      همچو حافظ بوشن مآده تاب</p>	<p>میوز و از پهن نسیم است      تخت زرد دست گل سخن      در حبسین بوسعی عجب شتاب      در میخانه بسته اند دگر      بر رخ پستی ری میگر</p>
<p>گفت در دینان لردم کنه سکین      خانه پروردی چو تاب از غم خین      کز خار و خاره سازد بستر و لیکن      کز چه نبود در لکارستان خط میکن      خوش نهاد آن خال شکن برین شکن      همچو برک از خوان بر صحنه نهرین      در سحر کایان خدر کن چون ناله این      دور نبود در نشیند ختمه و علقین</p>	<p>گفتم این سلطان خوبان هم کن بر این      کفتمش مگذر زمانی گفت مغدورم      خفته بر بنجاش می نازین پی راج غم      بس غیب افتاده است آن بوز غم      ای در زنجیر زلفت جانی خدین است      میانیه عاکس فی بر نکش روی هو      گفتم این شام غمپان طره شکر تو      گفت حافظ آشنایان تمام خرد</p>
<p>ز تاب بجز تو دار دشمن روز نما</p>	<p>ز بناغ وصل تو جوید ریاض رضوان</p>

فلک آواره بر سوکنده میستانی	ریشک می آیدش از بخت جان پرور ما
کر همه خلق برای من تو حیث خورند	بکشه از همه انصاف مستم دور ما
بهرست که همه آفاق بهم حج شوند	نموانند سوی تو برون ز سر ما
سر که گوید بکجا رفت خدایا فقط	کو زاری سخر کرد و بر رفت از سر ما

صبح دولت میدد که کو جام سخن است	فروستی زین کجا یابی بده جام تتر است
خانه بی شویش ساقی یار و مطرب را کو	موسم عیش است وقت سماع و عجمه است
از پی تفریح طبع و زیور چسبند طرب	خوش بود ترکیب زین جام باطل اند
شاه و دلبر به است افتان مطرب های کو	غزه ساقی جو چشم می پرستان مرآت
از خیال لطف مشاطه چالاک طبع	در ضمیر برکت کل خوش میکند پنهان کوا
خلوت خاصست جای ارفق زمرگان	آنچه می بینم به بیدار است یارب با جواب
تا شده آنده شتری در مای حافظ را کنون	میرساند او بکوشش زمره کلانک سنا

میدد هیچ و کله بسته حساب	الصَّبوح الصَّبوح یا اصحاب
میجکد زاله بر رخ لاله	المدام المدام یا اصحاب
لب و دنده انقلا را حقون ملک	بهست بر ریش و سینهای کباب

بقدر آنکه در این سرودهای عطار  
 وستی می کجا باشد به جام  
 شاه عالم زین دو طرف است  
 حافظ زین کلام بر کوه جواب

با و بر زلفت تو آمد شه جهان کن پراه عاز کرد و ن بگذرد خلافت <sup>عزیز</sup> کن	نیست از سودای زلفتش از یون فضا رحم کن بر حال خود بر سینه کن از ترنا
---	--

اصول

ساقی با رخسیر و در ده جام را گرچه به نام نیست نزد عاقلان	خاک بر سپهر کن غشم ایام را مانیخو ایتم ننگ و نام را
ساقی بی بر کفم نه تار سپهر باره در ده چینه ازین با و خور	بر کشم این دلق از رقی فام را خاک بر سر نغش نامت بر جام را
محرّم راز دل شیدا می خود دو و آه سینه سوزان کن	کس نمی بسینم ز خاص و عام را سوخت این نمر و کان خام را
با دلاری مرا خاطر خوش است ننگ و دیکر بسپرو اندر چمن	کز دلم یکت باره بر د آرام را سر که دید آن سر و سیم اندام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب	عاقبت روزی بیانی کام را

حرف

عابری شیم و تو توانی و دل غم خورما از شمار مرّه چون زلفت تو در بر کرم	نخست به تا یکی میرویش خورما کو کسبی که تو پس لانی برساند بر ما
بدعا آمد هم سم بدعا دست بر آرد	که وفا با تو مسترین باد و خدا با و ما

مقبس  
بر دنیا نگرانم گشت چون عاقبتیم  
وز و این شد با طریقتیم

بملازمان سلطان کج رساند این عارا	که بشکر ما پوشانی ز نظر مران که ارا
ز رقیب دیو صورت بنجای خود بنام	مگر آن شهاب ثابت به وی کند نام
همه شب درین امیدم که نسیم صبحی سی	ز بیام آشنایی بنوازداشتم ارا
چه قیامتست جاناکه باشتان بود	سخن سحر ماه تابان دل بچو سحر ارا
ثره سیامت ار کرد چون اشارت	ز فریب او بیندیش و خلا مکن نگارا
دل عالی بسوزی چون در بار بر نور	تو ازین چه سود و آری که نیک کنی ارا
ز فریب چشم با یرم جگر خود خون شد	بکند خدا حسد ای نیکند رو این عارا
خبری ز حال حافظ ریا بار کفایت	به هر زلف جانان خری به دشمنها

دوش از بسجده سوی نیجانه آمد سرا	چسبست یاران طریقت بعد ازین سرا
در خرابات طریقت ما هم همه شدیم	رو بسوی خانه شمار دار و دین سرا
مناقی ما نیز هم منزل کس که گزین	این چنین رفقت در عهد ازل بود سرا
ما میدان رو بسوی کعبه چون ایام جو	عاقلان دیوانه کردند از پی بر سر سرا
حاصل کردند که دل در بند زلفش خون	زلف بکشادی ز دوست ما بشبه نجر سرا
منخ دل احمید جمعیت مدام افتاده بود	زان سبب جز لطف خوبی نیست سرا
روی خوبت ای تی از لطف ما کس کرد	آدایش سوز غمی بمانا که بشکیر سرا
با دل سنیکت آماج در کبر روی	

<p>         که پرستی مکنی غمده لبشیدارا          به بسند دام نگیرند مرغ دانارا          بیا و دارش بر نیان باوه پیمارا          سستی قدان سیه چشم ماه پیمارا          سماع ز سره بر قص آورده پیمارا          که خال مهر و وفا نیست روی سارا       </p>	<p>         عروس پس اجازت مکنه او ای گل          بخلق و لطف تو ان کرد صید بل نظر          جو با جمید ششمنی و باوه پیماری          نه انم از چه سبب رنگ آشنای نیست          در آسمان چه عجب که ز گفته حافظ          بزاین قدر نتوان گفت در جمال تو       </p>
--	--

<p>         بزمین لغاوست ره از بگاست تا بکجا          بگاست پر مغز شراب تاب بکجا          سماع و غلط بجا نغمه ریاب بکجا          چراغ مرده بگاست سر قصاب بکجا          بکار و علم بفرما ازین جناب بکجا          بکجا همی روی این دل بدین شتاب بکجا          خود آن کرشمه بگاست رفت آفتاب بکجا          تزار صفت بصوری که نام خواب بکجا       </p>	<p>         صلاح کار بجا و من خراب بکجا          دلم ز صومعه بگرفت خرقه سالوس          چه نسبت است برندی صلاح تو تو را          ز روی دست دل دشمنان دریا          جو کلن مینیش خاک آستان شتاب          بزمین سبب ز نندان که چاه در راه          بشد که یار خوشش باور روزگار          توار و خواب ز حافظ طبع میدار       </p>
---	--

مدار ایوست



بروز خانه کردون بدرونان طلب	کین سیه کاسه در آخر بکشده نما
سرکراخوا بکجه آخر بدوشی خاکست	کوچه حاجت که بر افلاک کشی ایوانرا
ماه کنعانی من پسندمهر آن نوشد	وقت آنتت که پرود کنی زندانرا
حافظی خوروزندی کن خوشن باشی	دام تذویر کن خون در آن مسته آرا



صوفی بیا که آمیزه صافست عام را	تا بگری صفای سیه لعل نام را
راز درون پرده زستان هست رس	کین حال نیست صوفی عالیه نام را
غشا سکار پس نشود دام با زمین	کابجا همیشه باو بدستست دام را
در بزم دوریکه وقع در کش و پرو	یعنی طبع مدار وصال و ام را
ای دل شهاب رفت بخیدی کالی	پرانه سر بکن منزه نکت و نام را
من آن زمان طبع یریدم ز غایت	کادم بهشت روضه دار اسلام را
مارا بر آستان تو بس حق نعت است	ای خواجه باز بین مستم حم غلام را
حافظ مرید جام میست ای صبا پرو	وز بنده بندگی برسان شخ جام را



صبا بلطف بگو آن غزال رخسارا	که سر بکوه و بیابان تو داده ما
شکر فزوش که عرش مرا از باو چرا	تفقه می نکتند طوطی شکر خارا

کین دل ساده کفایت نام

<p> بات الصبح میتوایا ایها السکارا  روزی تفعی کن درویش بی نوارا  کین کیمیا سیستی قارون کند کدارا  تا بر تو عرض دارم احوال ملک دارا  ساقی بشارتی ده بیسرا ان رسا  کرتونی پسندی تغییر کن قصارا  استی لئا و اما لی من متبک العذرا  باد و پستان مروت باوشمنان مارا  ای شیخ باک و امن معذ و در دار مارا </p>	<p> در حلقه کل و مل خوش فرخ انده دوس مل  ای صاحب کرامت شکرانه سلامت  سنگام ننگه پستی در عیش کوشش مستی  آینه سکنه رجام مجسم است بنکر  خوبان پارسسی کو بخشند کان عمره  در کوی نیک نامی مارا کز ندانند  آن بلخوش که صوفی آتم ز بجا پیش خوانند  آسایش و کیتی تغییر این دهنست  حافظ کج و پنوشیده این خرقی کورد </p>
<p> میر سپه زده کل ملین خوش الحانرا  خدمت ما برسان سپه و کل و یگانرا  خاک روب در نیخانه کسبم کمانرا  مضطرب حال مکروان من سرگردانرا  در سرو کار زخا بات کنه ایمانرا  مستی خاک که بادی بخرد طوفانرا </p>	<p> رونق عهد شب با بست و کربستانرا  ای صبا کجوانان چمن بازمی  گر چنین جلوه کند پنجه باوه فروش  ای که بر رگش از غمبارا جویگان  تیرسپم این قوم که بر در کشان نمهند  یا مردان خدا باش که در کشتی </p>

در سپهر زلف ندانم که چه سودا  
که هم بر زده کسور مسکاف  
نوشه زلف میکنند پیران  
که در کشتی خود را در دورا

خزل گشتی در سستی ما خوشخوان جان  
 که بر نظم تو آشناند فلک عقد بر ما

<p>ای فروغ حسن ماه از روی زخمان                  غم ویدار تو دار و جان بر لب آمد</p>	<p>آب روی خوبی از چاه زخمدان                  باز کرد و یار آید صیبت فرمان شما</p>
<p>کن و زر گشت طریقیست از غایت                  بخت خواب آلود ما پس از خواهد کرد</p>	<p>به که نغز و شنند ستوری بستان شما                  ز آنکه ز بر دیده آب روی زخمان شما</p>
<p>با صبا همراه نبوست از رخ گلشنه                  دل خرابی میکند دله ار را که کند</p>	<p>بو که گشتیم از خاک بستان شما                  از نینار ای دوستان جان من جان</p>
<p>عزمان باد و مراد ای ساقیان هم جم                  کنی بدست این غرض ماری که میسازند</p>	<p>کر چه جام مانده پیری بندوران شما                  خاطر مجموع ما زلفت پریشان شما</p>
<p>دور دار از خاک و خوبی امری بر ما بگذرد                  میکند حافظ و عالی بشنو امینی بگو</p>	<p>کا پذیرین ره گشته بسیارند و بان شما                  روزی ما با و اعلی شکر اقسام شما</p>

<p>دل میرو در دستم صاحب دلان صدرا                  گشتی نشکستیم ای باد شرطه بر خیز</p>	<p>در داکه را ز پنهان خواهد شد که کما                  باشد که باز پندیم ویدار اشنانرا</p>
<p>ده روزه مهر کردون افشانه ایست                  سبک سنجیم بر دل</p>	<p>نیکی بجای یاران فرصت شمار ما را</p>

ای صبا با کمال خوشی در ما  
 کما حق است بسیار که کما  
 که بود در این طریقت است  
 بند شاه سنجیم در این  
 ای شاه بند خردار  
 سبک سنجیم بر دل

<p>ز بار و سپرده اند پستی ز نام ما  بخت است بر جریده عالم دوام ما  کایه بکلوه سر و دست بر حرام ما  ز نهار غصه دور جانان پیام ما  خود آید آنکه یادیناری نام ما  باشد که مرغ وصل کند قصه دام ما  مستند غرق نعمت حاجی توام ما</p>	<p>مستی شمشاد و لبند ما خوش است  مرکز نیزه و انکه دشمن نده شد  چندان بود که شمر و ناز سستی  ای تا اگر بکاشن احباب بگذر  گو نام ما ز یاد بعد از میر  حافظ ز دیده و دانه اشک میخیزد  در یای انخضر و فلک و گشتی بهلال</p>
<p>نخال منده و پیش ششم سمرقند و جارا  کنار آب رنگها بود و گلگشت بصلارا  چنان بردند صبر از دل که ز کجایان  بر آب و رنگ خال خطه حاجت بیابا  که عشق از پرده عصمت برود در لیجا  جوانان سعادت مند پند پر و انارا  که گشت نشود و نکشاید بگفتن این  جواب بل نیز پند لب لعل شکر خارا</p>	<p>اگر آن ترک شیرازی بپوشد دل ما  بره ساقی می تابی که در جنبش خوابی ما  نغان کین کیم لیبان مرغ شیرین کار  ز عشق نمانم ما جمال بار  من زمان حسن و ز افزون بود  نیصحت کیش کن جاناک از جان و کوش  صدیبت از مطرب و کیم می از دم کمر  اگر دشنام و زبانی که ز غریب عالم</p>

بگفت بجز اولاد عالم بودا  
ای صاحب کتب که شوی خوار ما

بپند

بم کتی خیز سوزم غم  
ای صاحب کتب که شوی خوار ما



<p>که عشق کسان نبود اولی اقتدا کلمات          ز تاب جبهه شکستش هر چون افتاد و دور          که سالک نهر نبود ز راه و رسم نهر لهما          بر سر فریاد میداد و که بر بند محملها          بجا دانستند حال ما سبکباران ساجدها          نهان کی ماند آن رازی که سازند مخلصها          تنی مالتن من نهوی عالدنیاه و عملها</p>	<p>الا یا ایها السانی در کاس و نا و لهما          بسوی نافه کافر سبباران طربکسایم          بی سجاده زنگین کن گزست بر فغان کوه          مراد منزل جانان امین عشق حرمی دم          شب تاریک بیم موج کردانی یسین علی          همه کارم ز خود کانی بید با می کشید خیر          حضوری که بمنو اسی از و غایب سوسه</p>
--	---

<p>مطرب بگو که کار جهان شد کلام ما          ای سخن ز لذت شرب مدام ما          نان حلال شیخ ز آب حرام ما</p>	<p>سانی بنور بادیه بر آتش و ز جام ما          ما در بیابان عکس رخ ما دیده و ام          ترسم که حرف بزور و زباز خوا</p>
---	---

<p>روا بود رسد شش اعراض ز فغوز</p>	<p>پس چکن که در خم برودر افکت ز زکی</p>
<p>اگر سوال زاستما خود کند فرود</p>	<p>سوا کبیت توانی سوا کبیت</p>
<p>ز رنگ بر روی صفت در بهشت را غود</p>	<p>بگو بگو که ازین بهترم سوالی نیست</p>
<p>بیت یا تبیل مارب از زمین استور</p>	<p>ز طیفه کوی جهانی که به بیت است</p>
<p>خراب و ویران لاین ترست یا نور</p>	<p>خوش استم کنی شاه بیت الهی</p>
<p>چو کوه یاره که باره در استی طور</p>	<p>نیز است چو کلیمت با از استی</p>
<p>روا بود که براتی فلک از نشور</p>	<p>بدر است که با و چو در استور</p>
<p>بود کلایع و نجاست ترانه مشهور بر روی و بر دست که داروت معبود</p>	<p>اگر چنانکه کند زراع بانگ آغاز بر اعراض برین حال بیضان زان معبود</p>

<p> بموز دور و دل من بجز تو کس زرسد  بموز نکند ششما سی نه صد غنیمت  طییب عشق تو یی رحم کن برین بجز  بمزمه بلعقر لغیم جور و مقصود </p>	<p> بموز دور و دل من بجز تو کس زرسد  بموز نکند ششما سی نه صد غنیمت  طییب عشق تو یی رحم کن برین بجز  بمزمه بلعقر لغیم جور و مقصود </p>
<p> سبب شرف زار و سی ما ز انسان  که ای زاروی تو را بشن جزای دیوار  که شمع آه ز روی تو یی پذیرد نور  نخا و فضل و منسر را تو یی بخی بود </p>	<p> سبب شرف زار و سی ما ز انسان  که ای زاروی تو را بشن جزای دیوار  که شمع آه ز روی تو یی پذیرد نور  نخا و فضل و منسر را تو یی بخی بود </p>
<p> بجایه نظم در بحر عشق تو حسنی  سینه یی سوز از نظم کوی عشق  تو آفتابی و من زره سینه سائل تو  به بنده میرسد از مانده ام ز تو دور </p>	<p> بجایه نظم در بحر عشق تو حسنی  سینه یی سوز از نظم کوی عشق  تو آفتابی و من زره سینه سائل تو  به بنده میرسد از مانده ام ز تو دور </p>
<p> کمان بر که باز نیاید فتنه تو آن کرد  از کمان خنجر سپید بصد کمان بود </p>	<p> کمان بر که باز نیاید فتنه تو آن کرد  از کمان خنجر سپید بصد کمان بود </p>
<p> بمکن سوره و الشیخ حافظ که تو یی  مجان مردم این روز کار اهل شبور  بمکن سوره و الشیخ حافظ که تو یی  مجان مردم این روز کار اهل شبور </p>	<p> بمکن سوره و الشیخ حافظ که تو یی  مجان مردم این روز کار اهل شبور  بمکن سوره و الشیخ حافظ که تو یی  مجان مردم این روز کار اهل شبور </p>

لطیفه دان سخن پنج و نکته رو و ما  
از آن شمایل موزون آن کمال  
تور منهای شوای شب چراغ پیداران  
اگر نه نور الی العبد بود که اندر نور  
چو آفتاب بر آید چراغ مرز و کیش  
از آن جرم تو باشد که خانه خود

رفیع قدر و کرم شیشه و صبور و شکور  
شکيب منیت به هسایق شکر بظهور  
و کز بر که گنسم عرض عطر المصدا  
شبان اوی این چراغ آتش طور  
بجای نور جو شب و بجور  
سیما علی کز کند ه نغز را کافور

سپاس بزم سپاه طینت جایی لب زبان

زین سنا و نسیال زین کجا تصور

جناب رفعت نور شیده از آن درین نور  
بر آن بود که بعیب کسان نپردازم  
ولا اگر ز کرامات تجست میطبی  
در آن که زاده طبع نهاد نشان کرده  
از آن در لب چهره که در لغت مردت  
بکوشش مردم ایام مانینت حار  
حمایت چهار این باشد آن مقدار

که گویم از رخ او با و چشم شب پر دور  
که چرخ حادثه زان است در روز کار خیز  
چه بر سر سلطنت کنج علم و کج حضور  
زاع منیت و لیکن ز کس پستور  
سوال کن که سفر حال بهست زیار غور  
سماع نغمه و او و نیست و صوت زبور  
که فکر عقل بود بر حساب این حضور



کوی خوبی از خوبان عالم شاد باش	جام کنجی و طلب افزای سپاس انداختی
پرو و از رخ بر گرفتی یک نظر و جلوه	از حیاه و رو پری را در جباب انداختی
سر کسی با شمع رخسارست بوجی عشق با	ز آن میان پروانه را در اضطرار انداختی
طاعت من کرده از پستی خرابم رکن	کاندیزین شغلم به امید ثواب انداختی
کج عشق خود نهادی در دل ایران من	سایه دولت برین کنج خراب انداختی
خواب پیدار است آنکه از نفس خیال	تمتگی بر شب روان خراب انداختی
از برای صید دل هر گوش بر بیدار	چون کند خسر و مالک رقابت انداختی
داوردار است کویای که تاج آفتاب	از سر تعظیم بر خاک جباب انداختی
زینهار از آب شمشیرت که شیر از آن	بسته لب کردی و شربانی انداختی
نصرت الدین شاه یکی کی ملک خصم را	از لطف شمشیر چون آتش در آب انداختی
باده نوش از جام کنجی و جو را در	شاه مقصود را از رخ تقابل انداختی
از فروغ لعل میگون و دو چشم میفرود	حافظ خلوت نشین با در شراب انداختی

ز خوابستی و شین جو خیم بکشوم	سبیه هدم که شدم محرم سزای بود
بغرم آنکه کنم توبه از محبت غیر	شیندم آیت تو بوالی الله در جور
ازین پس من عیش خباب مرصوفی	خدیو پسند دانش خدایگان صدوا

<p>         لعل تان خوش است و منی خوشکارم          از می جهان پرست و بهت میکشارم          خشم از میان برنت و رشک از کن          بجز عه بخواه و مرا جی ببارم          ما خاک لعل کون شود و مشک ببارم          ای قناب سایه ز ما بر مدارم          ای بر لطف بر من جاکي ببارم          و ز اشکان آصف جم افندارم          جان میکنه فد او کو اکنت ببارم          ای پایدار مرکز عالی مدارم          تبدیل سال و ماه و خزان بهارم          و ز ساقیان سپهر و قد کله دارم          دین بر کشیده هتبه نیلی حصارم       </p>	<p>         مایع کس زندی و پستی نمی کنیم          ای دل بشارتی و هست منتسب نماند          آن شد که چشم بدنگران بود که بین          خاطر بدست تفرقه دادن نه بر          بر خاکیمان عشق نشان بر عه دست          چون کانیات جمله بوی نوزنده آن          چون آبروی لاله و گل فیض لطف دوست          حافظ این ز لطف تو شده از خدایه          برمان ملک و چون زد دست و زارش          غم سبک عنان نشنیمش در آورد          تا از نتیجه فلک و طور دوست          خالی بباد کلخ جلالت ز سرور          کوی زمین بود و چون عدل دوست       </p>
<p>         لطف کردی میا بهر آفتاب انداختی          حالیا نیز تک نفسی خوش بر آفتاب انداختی       </p>	<p>         ای که بر ماه از خط میکشید نقاب آفتاب          تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عار       </p>

<p>             که بنده را نخر و کس لعیب بی مزی              صبا بقایه سایه و گل بگلوه کر              درین معامله غافل شو که حیث خوری              چرا بکوش چشمی بانی مگر یه              نغوز ببالد اگر ره بمانی بنبری              نه در برابر چشمی نه غایب از نظری              که هر صبح باح و مسامحه خلوت دگری              که ز یب بخت و نمر او از نخت و نای              ازین پس من رندی وضع خجری              نیازیم ششی بود و کردی سحر یه              اری سامر لیلای لیسله الهی              که یاد کرد و مصرع ز من نظم در یه              که امتحان کبخی میخوری و غم خوری         </p>	<p>             بکوش خواجه و از عشق بی نصیب ممانش              بهوی زلفت و زخمت پیر بندگی زده              بیا و سلطنت از با نجر مایه حسن              دعای گوشه نشینان بلا بگرداند              طریق عشق هر کام صد کین گاه هست              ز بهر و وصل تو در حیرت مچ چاره کنم              نزار جان مده سن به بخت از غیرت              کلاه سروریت کج باد بر سر تن              جو مخر که شیندی سی بگوت داشت              مرا درین ظلمات انکه رهنمایی کرد              بهین هست حافظ امده هست که با              نه سن بجزرت آصف که میسر و بنام              بیا که وضع جهان آنچن کن من دم         </p>
--	---

<p>             ازین شکر دارم و از روزگار دم              جام بدست باشد و زلف نگارم         </p>	<p>             دیدار شه میسر و بوس و کنارم              ز ابرو که طالع اگر طالع منست         </p>
--	--

<p>         باز کشیدم عثمانی ترک شهر استو          با وجود پنهانی رو سیه با دم چوما          دوشس مکشده لعلت می بخشد ولی          دوشس لعلت عشوه میداد حافظ را ولی          که چنین پراه خواهد گفت با مادی          که چو بندوبی ترنا که کنون صوفی و شم          عمد و پیمان فلک را نیست چند این عجب          من که از یاقوت و لعل سنگ دارم کجما          شیوه زندی نملایق بود صنم را و سیه          گوشه خراب بروی تو منو انم بخت          سر غلام شاه منصورم نباشد دورا       </p>	<p>         تا ز اشک چهره راست پر ز رو گویم          که قبول فیض خورشید بلند اختر کنم          تا نه بنیم در دهان خود کجا باور کنم          منم آنم که روی این فسانه باور کنم          خاک پای پادشاه از دست او بر کنم          بعد ازین از شهرم روی کل کجا بر کنم          عمد با سپانه بندم شهر طبا سنا کنم          وعده منم روی زاهد را چرا باور کنم          کی طبع در فیض خورشید بلند اختر کنم          چون در اقدام حرا اندیشه دیگر کنم          تا در اینجا سحر حافظ در پس عشق از کنم          از سر تکمین تغاخر بر شمع خاور کنم       </p>
<p>         ارادتی بنما تا سعادت بی ببری          که جامم تم کند سود وقت بی ببری          بعد ز نیم شبی گوش و کریم سحر می       </p>	<p>         طفیل پستی عشقند آدمی دیر پی          جو شمع نظر نیستی وصال مجوی          می صبح و شکر خواب صبحدم تا بند       </p>

سود بازار جهان بیرون ذکر خیر  
شرح احوال تو الحی بوالعجب نیست  
تا بهم می خور بود از خاک کوس در گهت  
باشما اخلاص هر کس حاجت تو نیست  
تا جهان باشد به نیکی در جهانت نام  
دور تو مباد و دور کردون معنائی داین

صرف نیست ای خداوند ای نیار و دم  
بنده یارب کی تواند کرد سکر این نم  
در دوش در و در دم بانه میان م  
علم آصف دید و باشد حال در جام  
این عار اینس جهان گشت از دن جهان  
گر محاسب نشم و حرفی نیاید پیش و کم

من آن رندم که ترک شاه و سنا کنم  
من کعبه عیب تو به کاران شوم سالها  
چون صبا بخوشد کلک آید آب لطف  
وقت گل گفتی که زاهد شو چشم سروی  
لاله سنا گیر و ز کس مست بر نام من  
عاشق از کردارش می پسند و لطف  
عشق در دانه است و مرغی خوش میسکده  
گرچه کرد آکو و فقرم شرم با و از تم  
من دارم در که ایسی کنج سلطانی به

تخت دانه که من این کار ناکم کنم  
توبه از می وقت کل دیوانه شام کنم  
بچ دلم خوان که نظر بر صحنه دفتر کنم  
میردم تا شورت باشا به دیگر کنم  
داوری دارم بسی یارب کرد او کنم  
سنگ چشمم که نظر بر صحنه دفتر کنم  
سرفسره و بر دم من چای تا کجا سر کنم  
گر به آب چشمه خورشید دامن کنم  
کی نظر در کردش که دون و ن پرو کنم

کز چنین در جلوه پند زلف افندی پیدا  
کر جرم کعبه خواستی آن جمال بی نظار  
آن که شست ای دل که خوار مییدی خورد  
سایه ده که دیگر بار در رندی عشق  
خواجہ عادل شاه عادل جل جلال و دین  
مورث جاہ و جلال و توقد فضل و کمال  
کو سرکان و مروت معدن صدق و صفا  
رائع اوضاع حاجت نامر اعلامین  
صاحب کافی کجا و خواجہ پسنی کجا  
آستان موضع دولت آکوشت  
بخت پیدارت چو می آید بصرائی جود  
صیت جود و حیانت مست ارضی  
نام نیک اند و سخن رختیست بر بالائی  
قلب بدخواهان شکست احوال بر جان  
تاز پنداری که تنها نیرم بر قلب صم  
زینهار ای دل مکن انکار صاحب دوتان

چهره بتوانی آسان بدل منونی بهم  
لاله و گل آن همه خار پابان حرم  
یار باز آمد بجهت اند عزیز و محترم  
نوکن کاکت خواجہ بر منشور حافظ زلم  
بدر آفاق علی العون لوری غوث لایم  
نظر انوار رحمت نظر لطف و شیم  
جو رعد و کرامت غنچه لطف و کرم  
ماهی انار طغیان جامع ظلم و پرستم  
کافی ذاتی تویی ای صاحب کرم  
وارد آن قصر نعل نقش تاریخ قدم  
خفته بر کردون سنوز اندر شیبستان  
این صد امر کس شیند از کوه در حد لایم  
وز وفای بر استیانت خوش طرازی علم  
سرک اول بشکنه فیروز کرد در لایم  
بخت ارباب دل با سیت اصحاب کرم  
کاندرین بودای بد بو جیل بوده بو حکم

<p>             که بر تویی ز سنجیت بر کان معدن              کلک تو خوش نویسد در شان یروغان              ای خضر تو مخلوق از کیمیا عبت              در دو دمان دولت تا وضع سلطنت              غریت پادشاهان که روی توست جام              ساقی مایه آبی از چشمه خراب است              دائم نه بنجده بر بحر شبستان              جایی که برق خصیان بر آدم صنی زد              حافظ جو پادشاهت که گاه بی نواز              یا بلجا اکبر یا یا و امب العطایا         </p>	<p>             یا قوت سر زار هم بنجده بر کاهی              تعویذ جان من ز ایمنی نمون عرکاهی              وی دولت تو ایمن از وصیت تناسی              مثل تو کس نه السنه این علم را کماهی              اینک ز بنه دعوی و ز محاسب کوای              تا خرقه ما بشویم از عجب خاقاهی              که حال با برسی از یاد صبحگاهی              ما را چسبوز ز سید دعوی بکنیای              رنجش ز بخت نهادار بعد ز خواهی              عطف علی مقلصت به منواسی         </p>
--	---

<p>             خیر معتمد مر جباهی طایر میمون              تا بدانی تو که بجران تو عاشق میشد              پیشگاه صبر یا نهی عشقش چشمت              نامه کوهی کن بیرون در شکر سن              صحبت عشاق بد نامت ز راه بر              زانکه شرح آرزوست می نماید در دم              ناله شبگیر در کارست و آه صبحدم              روز قدرت حال درویشان سر ایتم              یا بسلی اهل رات ام فاریت می کنم              خود که کن مباده در کارست و مجلسم         </p>	<p>             زانکه شرح آرزوست می نماید در دم              ناله شبگیر در کارست و آه صبحدم              روز قدرت حال درویشان سر ایتم              یا بسلی اهل رات ام فاریت می کنم              خود که کن مباده در کارست و مجلسم         </p>
--	---

جو وقت کار بود تیغ جان سنان کرد	جو جای چنگ نه بیند بجام باز دست
که مغز نغمه مقام اندر استخوان کرد	ز لطف غیب بسختی سر از گنجه متاب
چنان رسد که امان از میان کرد	در آن مقام که خیل جوارش از جیب کرد
که در فضای جهان مستلزم کران کرد	چه غم بود بدمه حال کوه شایب را
تو شاد باش که گستاخش خنان کرد	اگر چه خصم تو کس استخامیر و دجیل
بزاشش از زن و فرزند و خان کرد	که سر چه در حق این خاندان دولت کرد
عطیه ایست که در کارش جان کرد	زمان مژ تو پانیده باد کین دولت
نخست در سنگ تنگ آزان بکان کرد	شکر کمال خلوت پس از ریاضت
چرا تیغ ز بان عرصه جهان بگرد	خیال شامی اگر نیست در سر حافظ

از فکر تو پید اصد حکمت آبی	ای در رخ تو بید انوار پادشاهی
صد چشمه آبجو ان از قطره سپاسی	کلاک تو بارک العبد بر ملک و کیشاهی
ملک آن شدت و خاتم فرمای بخواهی	بر اسر من تابد انور اسپم اعظم
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی	بر چشم سلمان هر کس که شک نماید
مرغان فافت و انند آیین پادشاهی	بازار چه گاه کاسی بر سپهرند گاهی
تتها جهان کیر دلی نشت سپاسی	نه تنی که آسمانش از فیض خود پدید آید



سکندری که مقیم حریم اوست حضرت	ز فیض خاک درش عمر جاودان کرد
جمال چهره تائید شیخ ابواسحق	که ملک در قدش زیب بوستان کرد
کسی که بر فلک سروری عروج کند	نخست پایه او فرق فرقه ان کرد
چراغ دو دوه نمود شد که دشمن را	ز برق تن وی آتش بودمان کرد
به اوج ماه رسید موج خون جگر کشند	به تیر خنک شد حمله چون گمان کرد
عدو پس خاوری از شرم رای انوار	بجای خود برد از راه میت روان کرد
رسد ز چرخ عطار در هزار تنیدت	جو فکر است صفت امر کن فغان کرد
ایا عظیم و قاری که سر که بنده است	سماک راجح از آرزو و شبستان کرد
مدام در پی قتل است بر جسد عدو	ز وضع قدر که مرسد تو امان کرد
فلک جو جلوه کند بیکر و همه ترا	کینه پاکیش اوج گلستان کرد
علامتی که کشیدی سعادتی دهدت	که شتری نسق کار از آن کیسرد
ز امتحان تو ایام را غرض است	که از بجای رعیت دلش نشان کرد
برغم زلف سیه شامبار زین مال	درین تهنیت ز رنگاری ایشان کرد
و کرد پایه مدحت از آن بلند تر	که روز کار بر حرف امتحان کرد
مذاق جانش ز تلخی غم شود این	هر آنکه شکر شکر تو در دهان کرد
ز اثر بر خورد آنکس که در جرح صفات	بخویش بگرد آنکه طریق آن کرد

سه سپهر جو زین سپر کشد درو  
به بارگاه چمن بود که خوشنماست  
چو شهسوار فلک بنکر و بجام صبح  
صبا نکر که دوام جو زند شاه با  
چو شمشیر کینه سوزی خویش در حساب  
در اتحادیه سوسله در ارتحال تومز  
من ندانم که مگیت این مبارک دم  
چه حالتیست که کل در بحر نماید رویه  
چه پرویست که نور چرخ صبح دهم  
چرا بصدغ و حسرت سهر دایره شکل  
ضمیر دل نکشایم بکس آن به  
چو شمع مگر که به افشای باز شد شعله  
بجاست ساقی نه روی کن از زینا  
میایی آورد از یار و از پیش جایی  
نوی مجاپس مارا اگر زند مطرب  
نوشته بحقیقت سروش عالم غیب

بمنح صبح و نمود افاق جهان کسیر  
جولان آتش نسیم در ارغوان کیزد  
که پیچ شسته نوز کحل جان کیزد  
کسی لب و کز لطف صنوبران کیزد  
که تا بقضه شمشیر در قشان کیزد  
خرد ز زکریا و نقش صد تمان کیزد  
که وقت صبح درین تیره خاکدان کیزد  
چه آتش است که در مرغ صبح خوان کیزد  
چه شعله ایست که در شمع آسمان کیزد  
مرا جو نقطه پر کار در میان کیزد  
که روز کار عینور ست نامگان کیزد  
سرخش زمانه جو مراض در زبان کیزد  
چو چشم ست خودش سانه کران کیزد  
بشادی رخ آن ماه مهر بان کیزد  
کسی عراق زند گاه اصفهان کیزد  
که روضه کرمش نکته بر جان کیزد

برکاشنی اگر کبک شتم چو باد صبح	نی عشق سرو بود نه تنوق صنوبرم
بوی تو می شنیدم بر یاد روی تو	دادند پایقان طلب کیه و ساءم
مستی سیاهه عینی وضع بنده نیست	من سال خورده پر خراب است پرورم
باسیر استر و فلکم داوری سست	انصاف شاه باد درین قصه باورم
سکرند که باز درین لوح بارگاه	طاوس عرش میشنود صیبت شهمم
بیشل لاسه بصدی و دم کله کردون	کر لاغوم و کر نه شکا غصنفرم
نام ز کارخانه عشاق محو باد	کر جز محبت تو بود شغل دیگرم
بر من فدا سایه خورشید سلطنته	واکنون فرخیتت ز خورشید دارم
ای عاشقان وی تو از زده پشتم	من کی رسیم بوصل تو کر زده کهرم
بنامین که منکر چرخ تو کعبت	تا دیده اش بکر لک غیرت بر آورم
مقصود ازین معامله بازار تیرت	نی جلوه میفروشم ز غشوه مخرم
حافظ ز جان محب علی کشت اول	بر این سخن کجاست خداوند اکبرم

سینه دم که صبا بوی بوستان کرد	چمن ز لطف سوا نکته بر جهان کرد
نوا می خورد بد انسان ند صملا صبح	که پر صومعه راه در میان کیند
سوا می نکته کل در چمن تنی بندد	انق ز عاکس شفق رنگ صم بران کرد

جو ز اسحر ساد جامل برابرم  
ساقی پیا که از مد و نخت کار سنا  
جامی به که باز بشادی و شایه  
را هم من بوصف زلال خضر که من  
شاهان لبش سامم سر فضل  
من جری نوشن نرم تو بودم زار سال  
ورزانکه نیست باورت از بنده این  
گر بر کنسم دل ز تو بودم ز تو  
عمد است من همه با هر شاه بود  
منصور بن محمد غازیست خوزن  
کردون جو عقد ری بنام شاه  
شامین صفت جو طوبی چشم ز شاه  
ای شاه شیر حمله چه کم کردار شود  
بال پری مدارم این طرفه ترکست  
شوم زین صبح تو صد ملک دل گشا

یعنی سلام سامم دسو کینه بخورم  
کامی که خواستم ز خدا شایه سرم  
پیرانه سر موای جوانیست در سرم  
از جام شاه جری کشش جو من کورم  
ملوک این خایم و مسکین این سرم  
کی ترک آنجور دکت طبع کورم  
از گفته کمال و لیلی ساورم  
آن مهر بر که مشکلم آن ل کبارم  
در شاه راه عمده بدین عمر بگذرم  
وز این خجسته نام بر اعدا نظرم  
من در نظرم چون نکستم از که کورم  
کی باشد التفات بصیبه کورم  
در سایه تو ملک فراغت مسرم  
غیر از موای منزل سیمج در سرم  
کوی کیتت لستت زبان سخن درم

بدان رسید ز سوسنیم باد بهار	که لاشه نیرنه از روح روح حیوانی
سخم که چو خوش آمد که بلبلی کلنگ	بغچه میزد و میکفت در سخن رانی
که تنگدل چه شیننی ز پرده پروانی	نه در خست شرابی حوصله رسانی
مکن که می نخوری بر جمال کل کی ماه	که باز ماه دگر میخوریه پشمانی
بشکر تهمت تکفیر که میان بزخواست	بکوش کر کل و مل داد خوشن شنانی
بخانه شیوه دین پروران و حاشا	همه کرامت و لطفت شرع برزدانی
رموز سرانا الحق چه دانه ان عاقل	که بخریب نشد از جذبههای سبحانی
درون پرده کل غنچه پین که میدارد	ز بهر دیده خصم تو لعل سچا پینه
طرب سرای وزیر است ساقی مکنده	که غیر جام می آبخاکند که کرانی
تو بودی ای دم صبح امید که ز سر مهر	برآمدی و سر آمد شبان طلسمانی
شبنده ام که ز من باو میسکنی که گاه	ولی بجای خاص خودم نمیخوانی
طلب میکنی از من سخن خجاست	و گز نه با تو چه بخت است در سخن رانی
ز حافظان جهان کس چون بنده جم نکرده	مسایل حکمی با کتاب تو آنی
مزار سال بستی تو ویدای تو	چنان تنوع نفسی کون تو از رانی
سخن در از کشیدم ولی میدم	که ذیل عفو برین ماجرا پوشانی
همیشه تا بهاران صبا بصفحه باغ	مزار نقش نگار و بجز زنگاری

که زیر خرقه نه ز نار داشت بهمانی	پهچ زاید خطی بر پرست نکه ششم
که تا خداش نکه دار و از پریشانی	بنام طره و بسند خویش خیزی کن
و گز نه حال بگویم به آصف ثانی	بیکر چشم غنا بیت ز حال حافظ باز
که تر مست از و حال انس و جانی	وزیر شاه نشان خواچه زمین و زمان
که بی از خنده شش از چهره فرزدانی	قوام مملکت دنیا محمد ابن سیل
تر از سد که کنی دعوی جهان با نی	ز سی حمیده خصالی که گاه فکر صواب
که سمعت بزد نام عالم فانی	طراز دولت باقی ترا میزند
همه بسیطر زمین رو بهند بویانی	اگر کج خطی تو دست میگیر شود
ز صورت ملکی در لباس انسانی	تویی که صورت جسم ترا میسوزد
که در میان فکرت نه بر آسانی	که ام پایه تعظیم نصب شاید کرد
سماع کلک تو باشد صریح روحانی	درون خلوت کرد و پیمان عالم قدس
که آستین بکرمیان عالم انسانی	تر از پد شکر آویز جوا جکی که چود
تبارک الله ازین کار پندار روحانی	سوابق کرمت را چگونه شرح دهم
نمود با الله از آن منت نهایی و جانی	صواعق بخلت را پیمان چگونه کنم
بجز از نسیم صبا نیست مدم جانی	کنون که شاه کلر اجب بوده گاه من
ببا و پایی صبا لاله ای نهانی	شقایق از پی سلطان گل سپارند

<p> توشاگری ز خالق و خلق از تو سزا کند  اینک بطرف کاشن و ایوان همی تو  ای طبعی که از کف کرد بویان قدس  ای آشکار پیش دولت شمرده کرد کار  داده فلک عنان را دست بست  گر کوششیت افتد پر داده بپیر  خصمت بجاست در کف پای خود فلک  هم کام من بدست تو گشت مشطلم </p>	<p> تو شادمان بودی دولت و ملک از تو سزا  باینده کان بخدمت سعادت بزرگان  فیضی رسد بجا طریقت زمانه  دارد بسر پرده عینب اندران نمان  یعنی که من کیم براد خودم بدان  و درخششیت مست کرده ام بجان  باید تو گویست بر سر و چشمش نشان  هم نام من بدست تو مانده جاودان </p>
---	---

<p> ز دلبری توان لاف زود آسانی  بجز شکر و منی قهناست خوبان  نزار سلطنت دلبری بدان رسد  چه کرد با که بر آنکس ز پیستی من  بهم نشستی زندان سری فرود آور  بیار باده ز نیکین که یک کجایت را  بناک پای صبوحی کنان که تاسنت </p>	<p> نزار نکته درین کار هست نادانی  بخاشی نتوان زدوم سیلانی  که در دلی بمنز خوشش را بکنانی  مباد خسته سمنه است که تند میرانی  که کجماست درین سری و سمانی  بگویم و نکنم ز خشم در مسلانی  پستاده بر در میخانه ام بدر بانی </p>
---	---

مردانسی که در دل دفتر نیامده است  
دست ترا بیا بر که بار دیشب کرده  
تپایه جلال تو افلاک پامیل  
بر صدر علم مهر و بر نسق عقل تاج  
علم از تو با کرامت و عقل از تو با کوه  
ای خمر و در مینح جناب مینقش  
ای آفتاب ملک که در جنب هست  
در جنب بحر جو تو از زره مکتراست  
عصمت نهفته رخ بسزای پرده مستم  
کردون برای خیمه خورشید مملکت  
این طلسم نقشش نه توی زرنگار  
بعده از کیان بگفت سیدمانند اگس  
بودی درون کاشن این پرولان  
در دشت روم خمیر زدی خوب کوس  
تا قهر ز دناختی و لرزه اوقا و  
سال دگر قهرت آرند تاج و سر

دارد جو آب غامه تو بر سر زبان  
به خون بدره بدره این و بهر قطره قطره  
از بحر دست جو تو دور و سر آستان  
در چشم فضل نوری و در جسم ملک حان  
شرح از تو با حایت و این تو دران  
ای اور عدیم شمال عظیم شام  
چون زره خیر بود کج شایگان  
صد کج شایگان که بختی برایگان  
دولت کشا و خست تغایر کندان  
از کوه ابر ساخته تا زیر کندان  
پیر بلند بر سر فرگاه خویش دان  
این ساز و این خمیرینه و این لشکر گران  
در مننه بود غفل و در زنگ منغان  
نداشت روم رفت و پیمان ستیان  
در قصرهای مقصود در خانهای خان  
از حیث آورند بدر که خراج جان



مدام نصرت و نصرت ملازمت یاردا	زین نخبست و دولت سعادت و اقبال
قیل عشق تو شد حافظ و غیبی	بخاک ناکدنی کن که خون بات طلال

شده عرصه زمین جو بهشت ارم جوان	از پر تو سعادت شاه جهان ستان
خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب	صاحب قران خسر و شاه جهان پستان
خوشید ملک پرور و سلطان دادگر	دارای داد پسترو کسری بی نشان
اعظم جلال دین و دین انکار نقش	دارد همیشه تو سن ایام زیر جان
ماهی که شد ز طلعتش از وقت زمین	شامی که شد ز افقش از اختر زمان
بهرین و هم را بنود توست عروج	آینجا که باز سمست او سازد ایشان
عکس روان جو با بر اطران بجزو	مهرش روان جو روح در اعضای جسم و جان
کرد خیال جرح فتنه عکس تن او	از یکم که جسد اشود اجزای آسمان
ای صورتت تو ملک جمال و جمال	وی طلعت تو جان جو جهان جان
تخت تو رشک منند جیشید و کیفتاد	تجاج تو عین اینست دار او اردوان
تو آفتاب ملکی و سر جا که میروید	جون سایه از تقای تو دولت بود او
ارکان نه پرورد جو تو کو که هر بیج	کردون نیارود جو تو اختر بصد مشرک
بی طلعت تو جان نکر آید بکالبد	بی نعمت تو نمنز بنده در استخوان





مرا دلیرت زیشان است غم مای  
شکسته خاطر م و شکدل جو طعنه  
نم ز سوز جو موش ز دست زود غا  
مرا قدی جو الف راست بود ما عا  
غریب و وطن خود نیست و ازم کرد  
غریب و مناس و ممان در زمین شهری  
ز دست جو رو و جاب جو دست اطم کردن  
جناب اصف دوران حال است بدین  
بلند است و عالی جناب و کیوان قدر  
کج سرور دوران چسکونه کسای  
فک غلام و مطن تو بادای سپرد

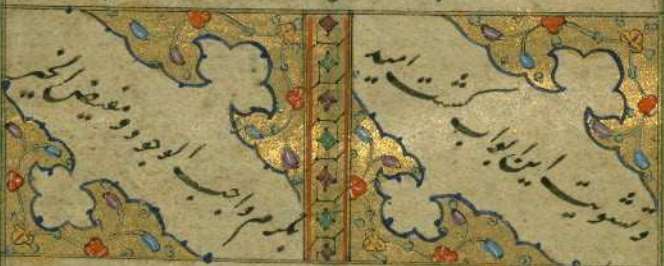
خانکده سیمک است و افس احوال  
خمیده است و بخا دیده کاه غمخیز  
دل ز غم ز غم کردون و ناله چون ناله  
کون ز غم ایام شد خمیده و جودال  
بماند عاجز و سپیدین چو مرغ بل رویا  
پنج نوع اند از م ز خلق نطق پی سوال  
ز بی تصویر باطل ز می شب انحال  
که در جهان نیستش نظر و مثال  
چشمه طالع و فرخ رخ و هما یون فال  
لب از سر راه حرکت جویش مثال  
جو مصل و مشرح و شادی شیر و پهل

جهان فضل و منور در جوار رحمت فرشت  
ازین سرچشمه فانی بدار رحمت فرشت

یکانه صدی ثانی محمد حافظ  
سوابق حقوق صحبت و لوازم



که صفی حال از فروغ نورایش نجهل کرد و بصاعت افضال بخش  
بریت ایشان کمال پذیرد و حاصل و باعث برتیب این کتاب



و الجود انکه قایل و ناقل و جامع و پاسبان و کاتب را در خلال این احوال  
و انبای اشغال چسبیده تازده و مسرتی بی اندازه گراست کردانه و غمرا



و بیلابایت جسد و الحمد لله اولاً و آخراً و الصلوة والسلام علی منتهی باطنها و ظواهرها

و ایات بیانش فایز گشتی و صود این اوراق عفا الله تعالی عنه ما سبق  
 در در پس گاه دین پناه مولانا وسیعنا استناد البشر تو ام الدین عبد الله  
 اعلی الله تعالی در اجات تیس فی اعلی علیین بکرات و مرات در انهای  
 محاورت کفنی این فواید مواید را همه در یک عقد میسباید کشید  
 و این عذر در راه یک سبک میسباید پوست تا قلداده حبیب  
 اهل زمان و تیره و شاخ و سوس دوران کرد و حواله دفع  
 و منع آن ناپروای و زکار آوردی تا در تاریخ شهر سنه ای  
 و تسعین و شصت هاید و دلیت حیات بوکلان قضا و قدر سپرد خشت  
 وجود از دهنز تنگ اجل بیرون برود روان پایش با ساکنان عالم  
 علوی ترین شد و پس از مفارقت بدان نحو ابه پاکینه ره رویان  
 حور العین گشت بسال ما و صاده و ذال الحجد

ز روز بخت میمون احمد فرید عهد ستمش الدین محمد نکه کردم صفا و نور مرشد که شمس بود از نور بختلی بختو تاریخش از خاک مصلی	بسوی جنت اعلی روان شد بخاک پای او چون برگد شتم چراغ اهل معنی خواجه حافظ جو در خاک مصلی ساخت منزل به فصد و نود و دو حکم لم زیله
---	--

خیانت کسی فونکشید و رخساره احوالشان از بخت عار و حجت  
طعن در صورت عفت و جزا مانست محفوظ ماند

کرمن آلوده و اسنم چه عجب همه عالم کو اه عصمت است  
لاجرم غلهای جهان کیش در ادنی مدتی محمد و اقالیم ترکستان  
و مندوستان رسیده تو اهل سخنهای دلپذیرش در اقل زمان به  
اطراف و کناف عرقین آور بیا جان کشیده و رسیده و همه  
بهوب الیخ و دوب و بوب الیخ بل سایر سیر الا شمال و سیر  
سراجمال سماع صوفیان سپه غل شورانیکه او کرم نشد بی  
وزم پادشاهان بی نقل سخن ذوق آمیز از زینت نداشتی بلکه  
های و سوی پستان و بی پرستان بی غلغله عشق او رونق نیافتی  
غزل سراسی حافظ به آن رسیده که خج نوای زمره بر اشکری هست از با

بدا و او بیان و غزل به آن و سحر	که هیچ شاعر ازین گونه و او نطقم بداد
حوش و غلبه روانش ز بر کنی کو	نزار رحمت حق بر روان حافظ با

اما بواسطه محافظت در سن قرآن و ملازمت شغل تعلیم سلطان و کثرت  
کشاف و نفع و مطالعه و مصباح و تحصیل تو این ادب و تحسین  
دو این عرب از حج ابیات غلیاتش مانع آمدی و از تدریس

الارض بعد موتها فاش کرده کلمات فصیحش چون انفاس برین دل  
 مرده راجحات بجهت و رشحات اقسام بر سر بر زمین درید پنهان بود  
 کوی که موای برین کسب لطافت از نسیم اخلاق او کرده و عنای  
 کل و نسیم زریب و طراوت از شعر آید او گرفت و قد شمشاد  
 و قامت دلجوی سر و از واقعته ال و اسرار از استقامت رای او پذیرفته  
 حصه چه میری ای سپست نظم بر جفا قبول خاطر و لطفت سخن خدا داد  
 بوی تکلف سرد و کوسر که در طرف و کان جوهری طبیعت موجود بود از بهر  
 زینت و زیب و دوشیزکان خلوت سر ای ضمیرش در سنگ نظم کشیده  
 لاجرم چون خود را بد لبها پس کسوت عبارت و جلیه استعارت آراسته

زبان بد عوی برکشاد و گفت	دور مجنون که شت و نوبت ما
هر کسی پنج روز نوبت اوست	و با موافق و مخالف بطنازی در سخا

در آنجمله و در مجلس خواص و عوام و خلوت سر ای این دولت پادشاه و کدا  
 عالم و عایین برهما و در بر تقایع شعبها ایلکته و شور ما انداخته  
 حافظ خلوتش سن و شس بخار شد از سر چمان که شت با سر پناه شد  
 و چون از شبیه سمعت و فایده شهوت مصون و محرو پس بودند دست  
 نظرت پیکانه بر امن عصمتشان ز سید و کوشه طره غمتشان بر سر انگشت

به لفظ مستین شیرین کرده و در میان جان خواص عوام معبوسی چنین میکنند  
 اصحاب ظاهر را بد و ابواب آشنایی کشاده و همه را باب باطن را  
 از مواد و روشنایی افزوده در هر واقعه نخی مناسب حال آنکس و  
 برای هر کس معنی لطیف گفته معانی بسیار در لفظ آنکس خراج کرده  
 و انواع ابداع را در دین کرده گاه سرخوشان کوی محبت را بر جاده <sup>شفت</sup> معانی  
 و نظر بازی داشته و همیشه صبر ایشان بر پشنگ بی ثباتی زده

بشو و اوراق اگر همه ریس مایی که علم عشق در دست نماند  
 و گاه در وی کشان مصطفی را درت را بملازمت پر در مغان مجاورت

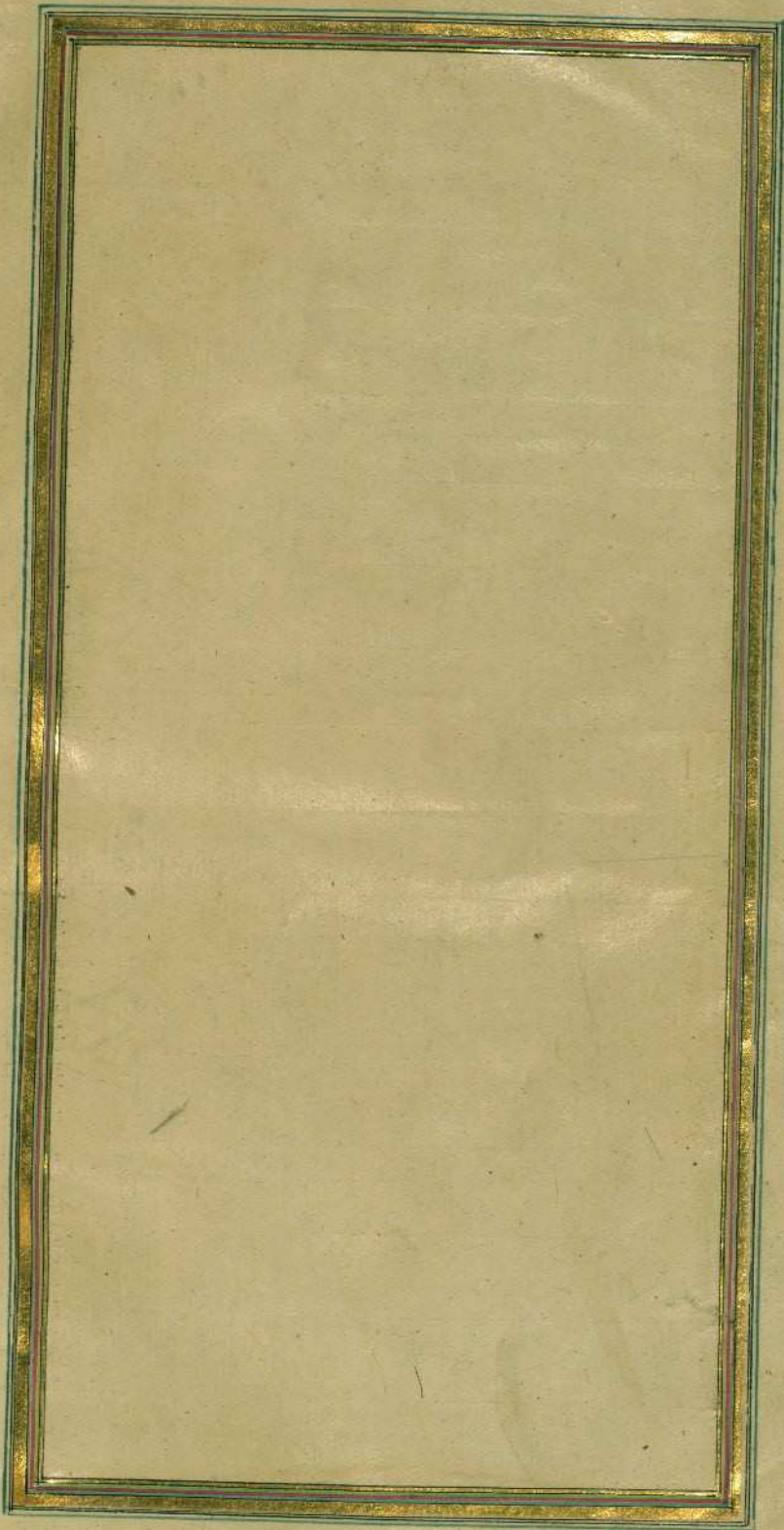
بیت الحرام خراب است ترغیب کرده سر مانع است ره پر مغان خواهد بود	تازیخانه و می نام و نشانی خواهد بود افاضل پس سال طبع لطیفش که پند
--	--

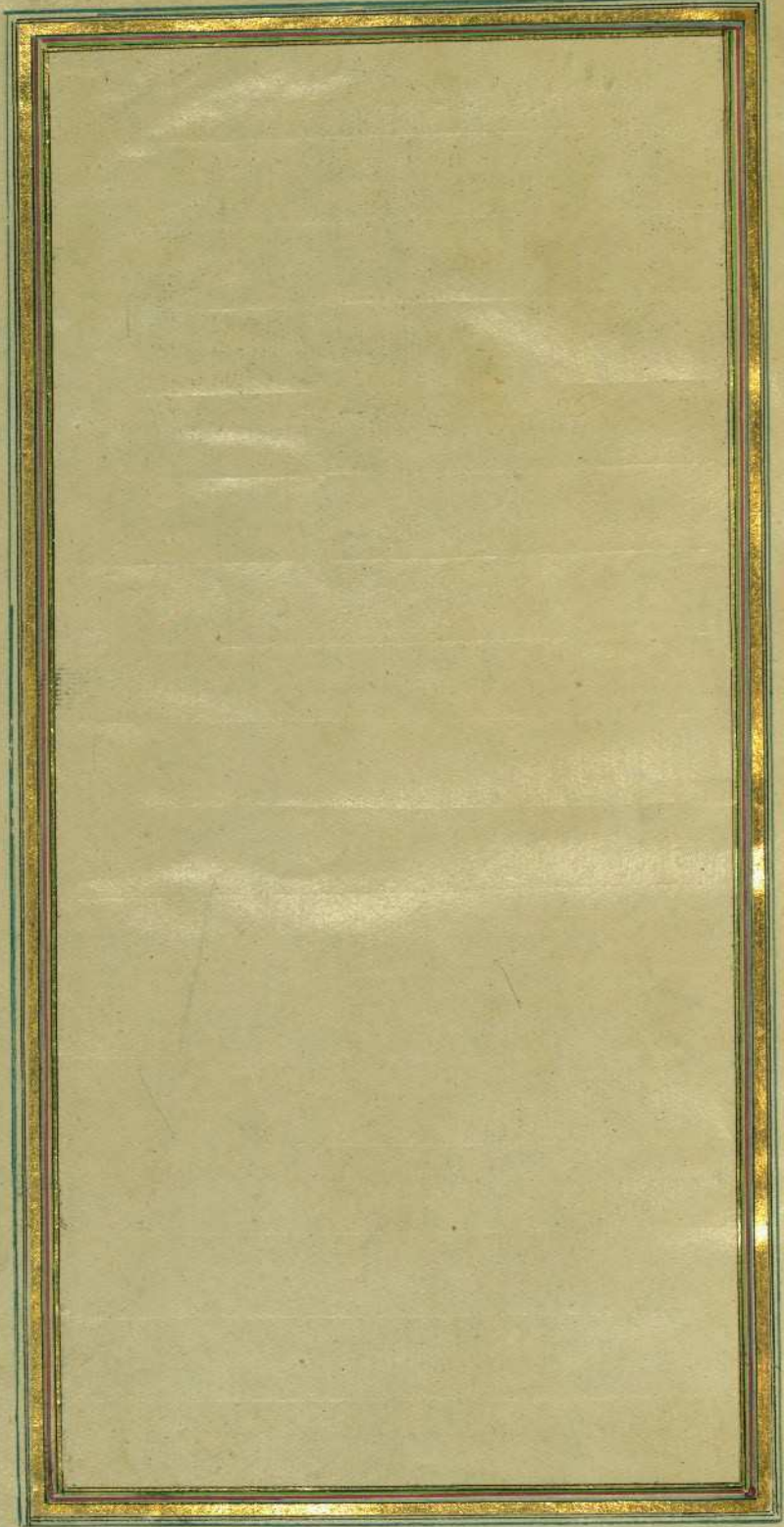
عذب فرات سیاه شراب دارد خاص و عام را شایع و شاملت  
 و آثار عبارت فصل فیاضش مشکوه فیها مصباح لایح و ساطع بود  
 و سحر حلال طبعش عقده در زبان ناطقه افکنده و عقده منظوم فکرش  
 وزن متاع بجزوگان برده و در شحات سیاه زمین و قادش حدایح کس  
 انس باز لال معین و من اما و کل شئی حی صفت نصارت بخیمه و نجات  
 کلزار فکرتش در ریاض جهان معنی آیه فانظر و الی آثار رحمة الله کیف کنی



و اطناب و خواص افادت در مر باب جمله برین یک شکله شنی و مکلم  
علی الحقیقه بر رعایت این یک دقیقه معین و قد لیس البلاغ ان یطالع  
عنان التلم و پستانه و میط برهان القول و میسدا تبیل می ان پبلخ احد  
به الفاظ اعیان و امعان و انشرا و مرشاع بکنه ما مر که این نکته رسد  
و بر حلیه این قضیه واقف شود در هزاره چهارت او نصارت نور کرد  
و جمال و تعالی او طراوت پذیرد تا یک بیت او موق و یوانی کرد  
و بطله ملکستی اقطع یابد و به رباعی سراج از ربع مسکون ستانند  
قائمه پنجان که علم بر کشند      نفت دو عالم بنشین در کشند  
خاصه کلیدی که در کج راست      نیز زبان مر و سخن سنج راست  
مخلص این کتاب و مخلص این مقامات ذات ملائک صفات  
مولانا ی اعظم مرحوم سعید سینه نجر اعظم العلماء و استاد تجا ویرالابا  
معدن اللطایف الروحانیة مخزن المعارف بحایه پیش المله و ان  
محمد الحافظ بو و طیب المد تراه و رفیع فی العالم القه پس رتبه که اشعا  
آبدارش رشک چشمه حیوان و نبات انخارش غیرت حور و ولد  
ایات دلا ویرشش ناصح سخن سنجان و نمشا لطف آیمزش نشنی  
حسان کونم الجنان و امن الفواد و طیب الرفاد مذاق و فاق عوام

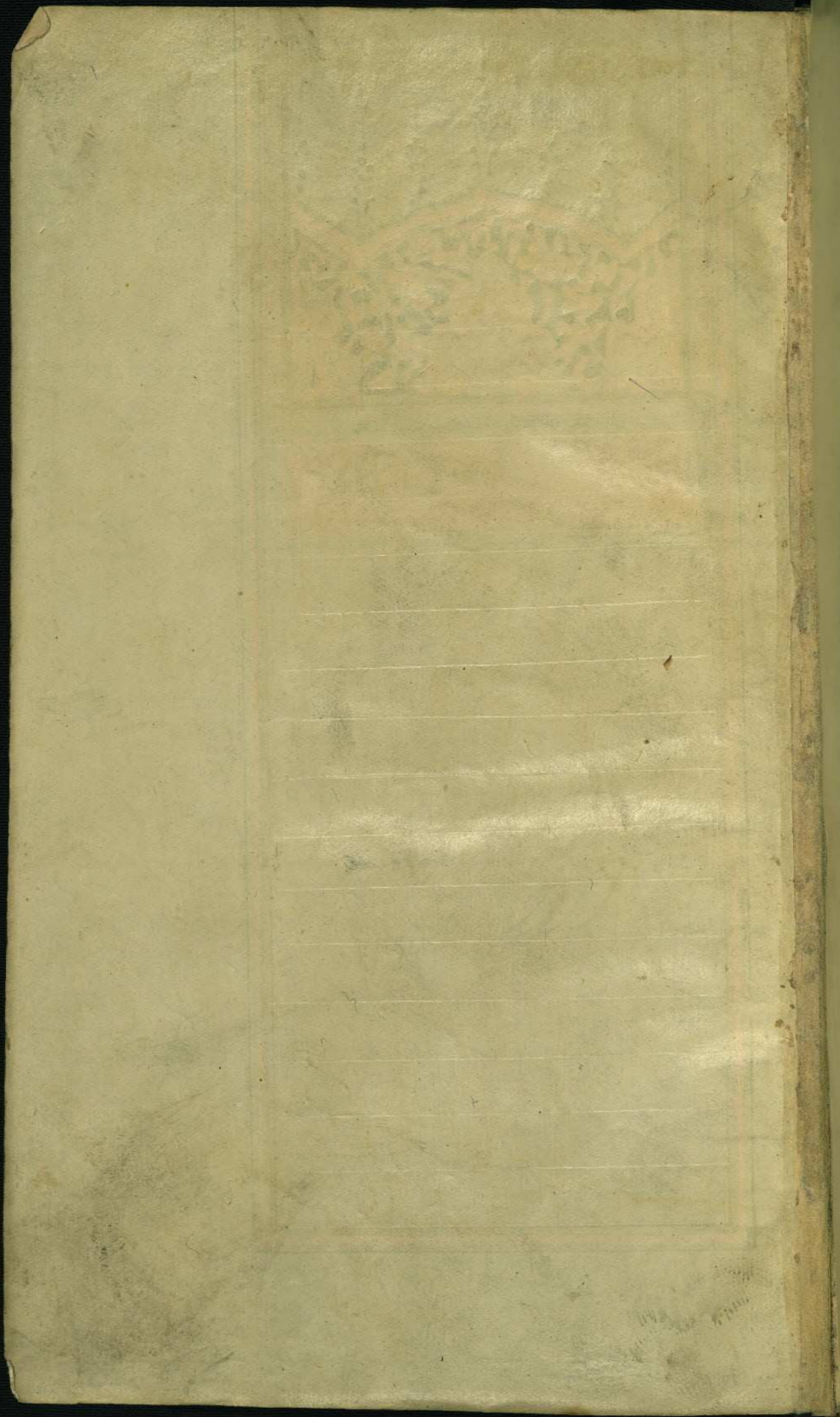
سماکان ممالک نظم و ثمر و مالکان ممالک دقایق شعر پوشیده همت  
که گوهر سخن در اصل خویش نخست آئینی با صفا و کلام منظم در نفس خود  
عظیم نفیس و کران بهاست در دکان مکان هیچ متالی از آن کرانمای  
تواند و در بازار ادوار هیچ بضاعت از زبان نعت تر نتوان دید  
صیرتی خرد نعتی از آن عزیز تر به دست دل نیاید و نقش بند  
فکرت را صورتی زیبا تر از او در پرده خیال روی نماید وزن و مقدار  
این درشت سوار ندانند الاخر ذمندان کامل قدر و اعانت بسیار این نعت  
تمام عیار شناسد الا صیرفی غافل که بدی گوهری و رای سخن  
ز آسمان آمدی بجای سخن و موثمنندان مالا یقطع الانسوا  
الذهان و میسران لا یرفع الایه ای البصیر الی بیان اما نقش  
اسالیب کلام و تنوع ترکیب شعر و نظم بسیار و پندار است  
و تفاوت حالت سخن ران و تباین درجات منزه پروران کتب  
مناسب نفوس و طبالیع و رعایت موافقت رسوم و اوضاع بود و  
و تحسین و تفرین و آفرین به اعتبار مقتضیات مقام و اعتبار  
استقامت بیان انفرادی و غنای تمام سخنان ایراد کلام فصل و وصل و تفریب  
و تشکیک و تأخیر و تقسیم و ابهام و توضیح و کنایه و تصریح و ایجاز







[The main body of the page is blank, with a large rectangular area outlined by a gold border.]



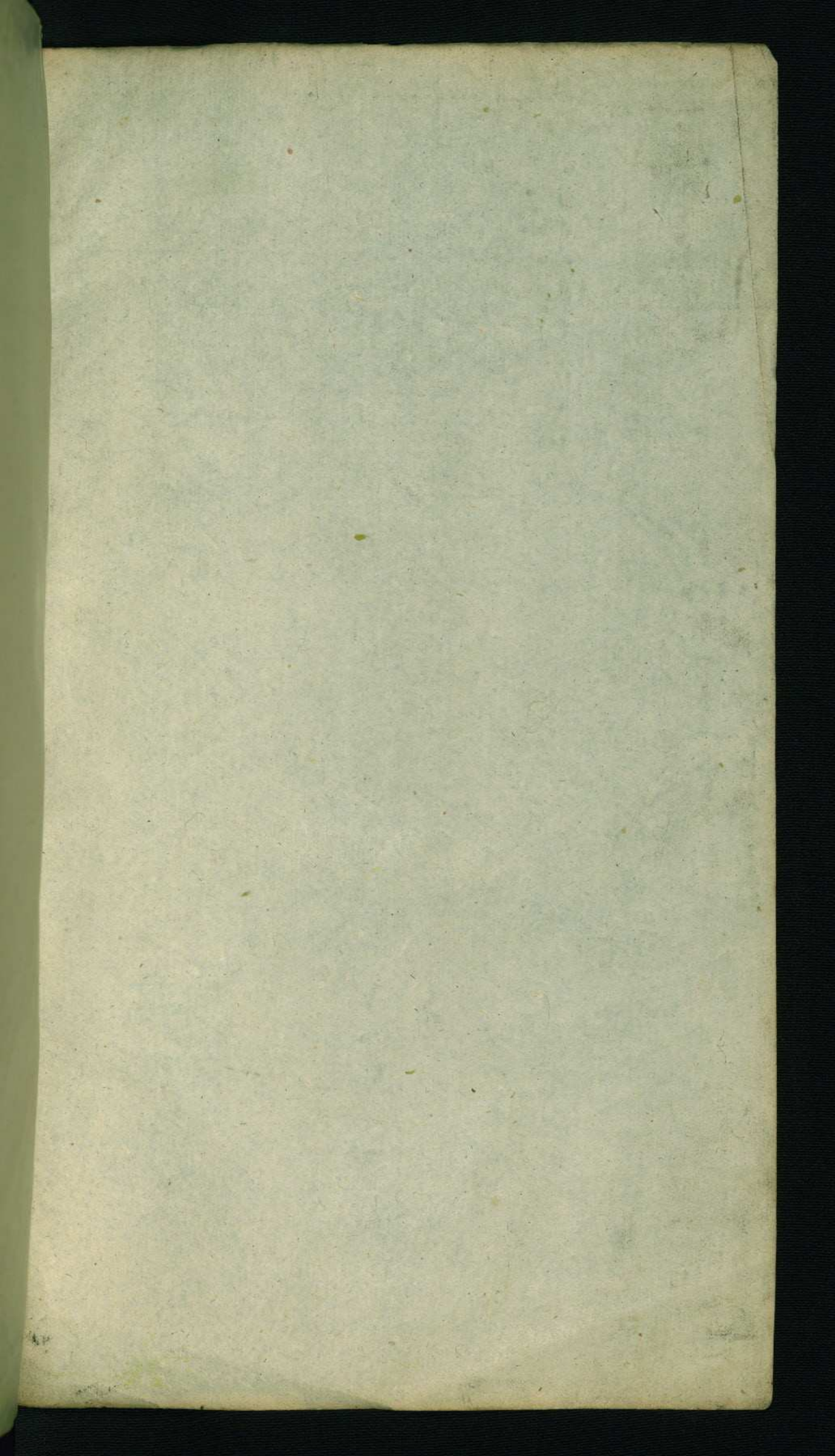
Ε Δ

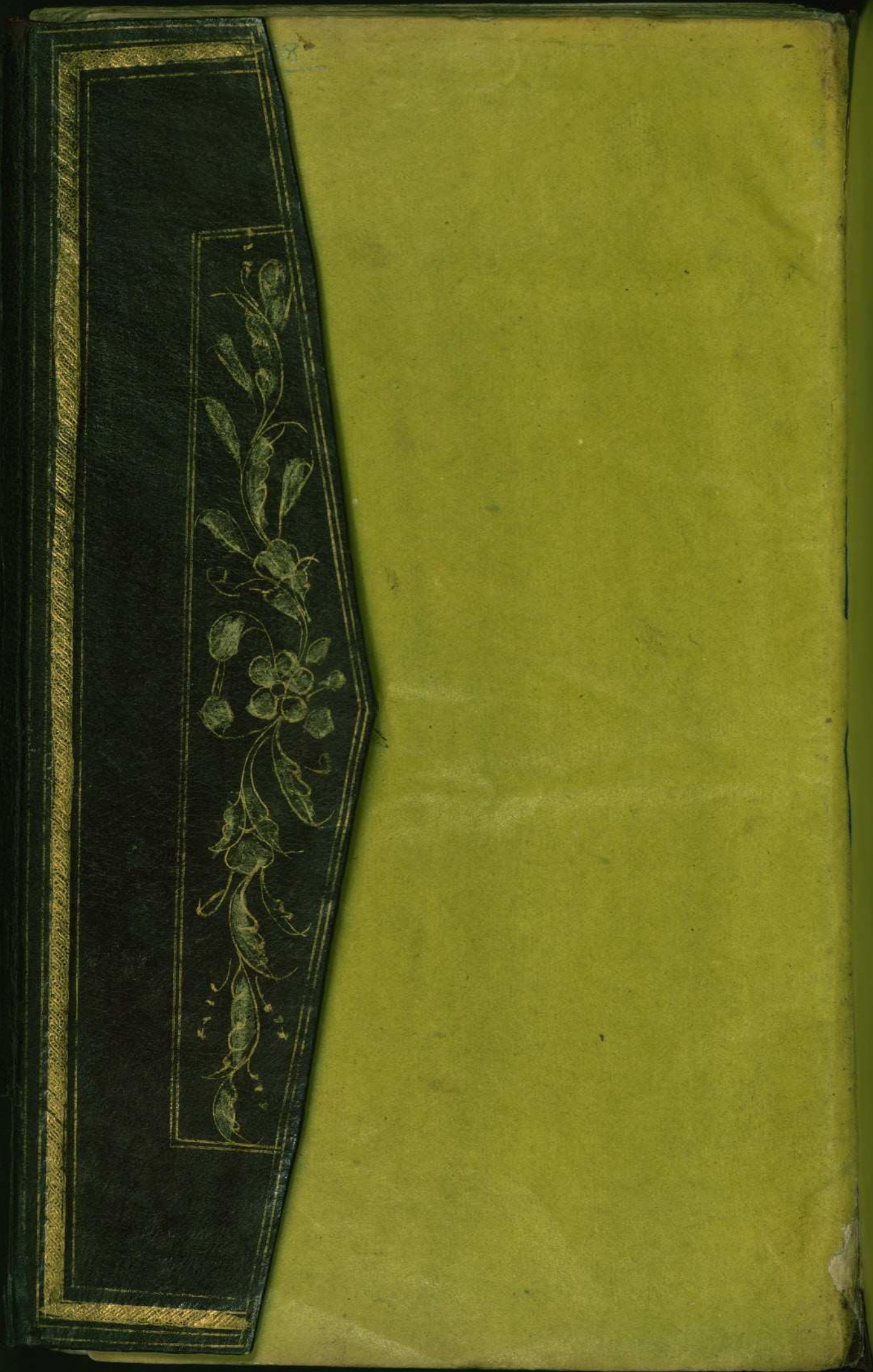


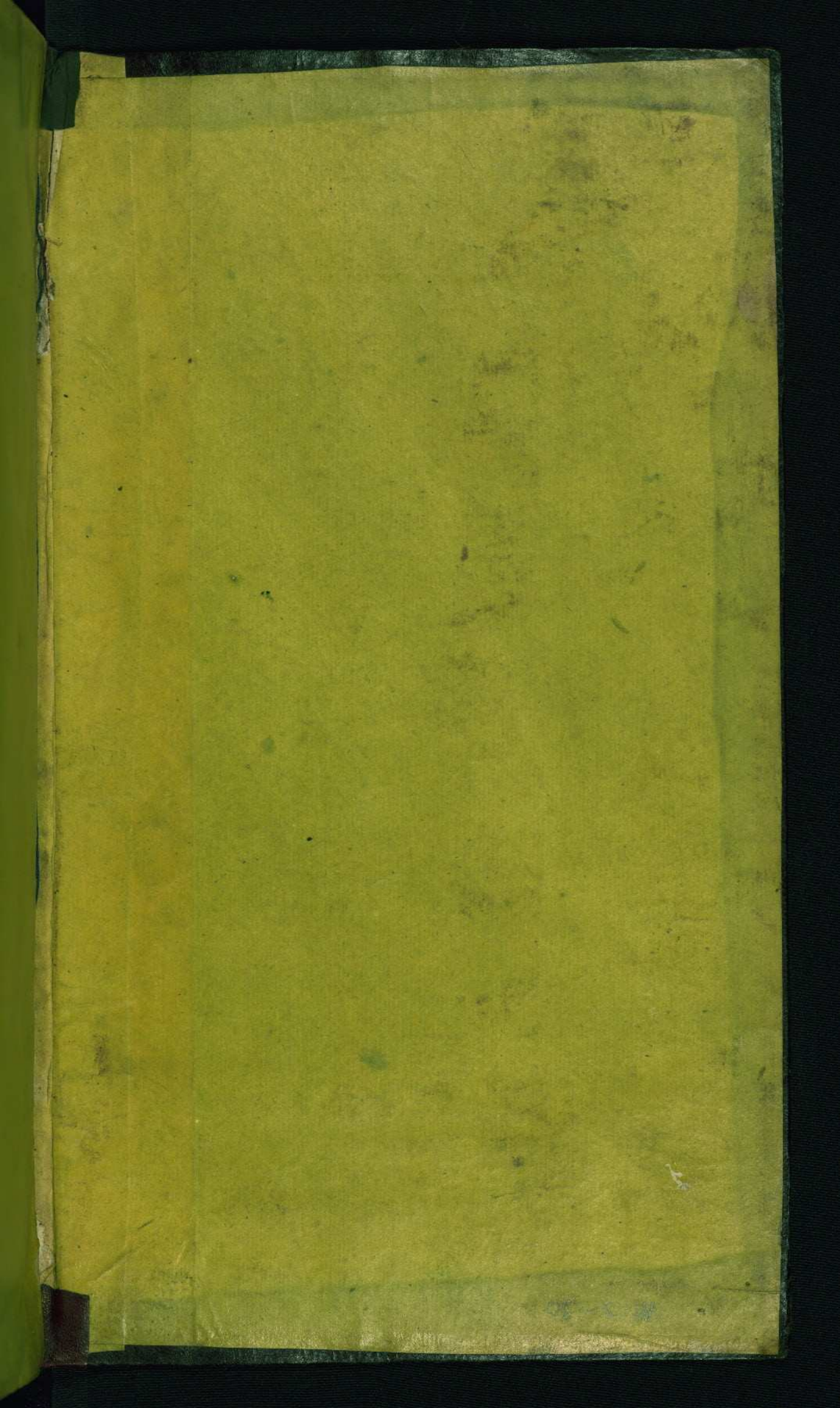
△ C

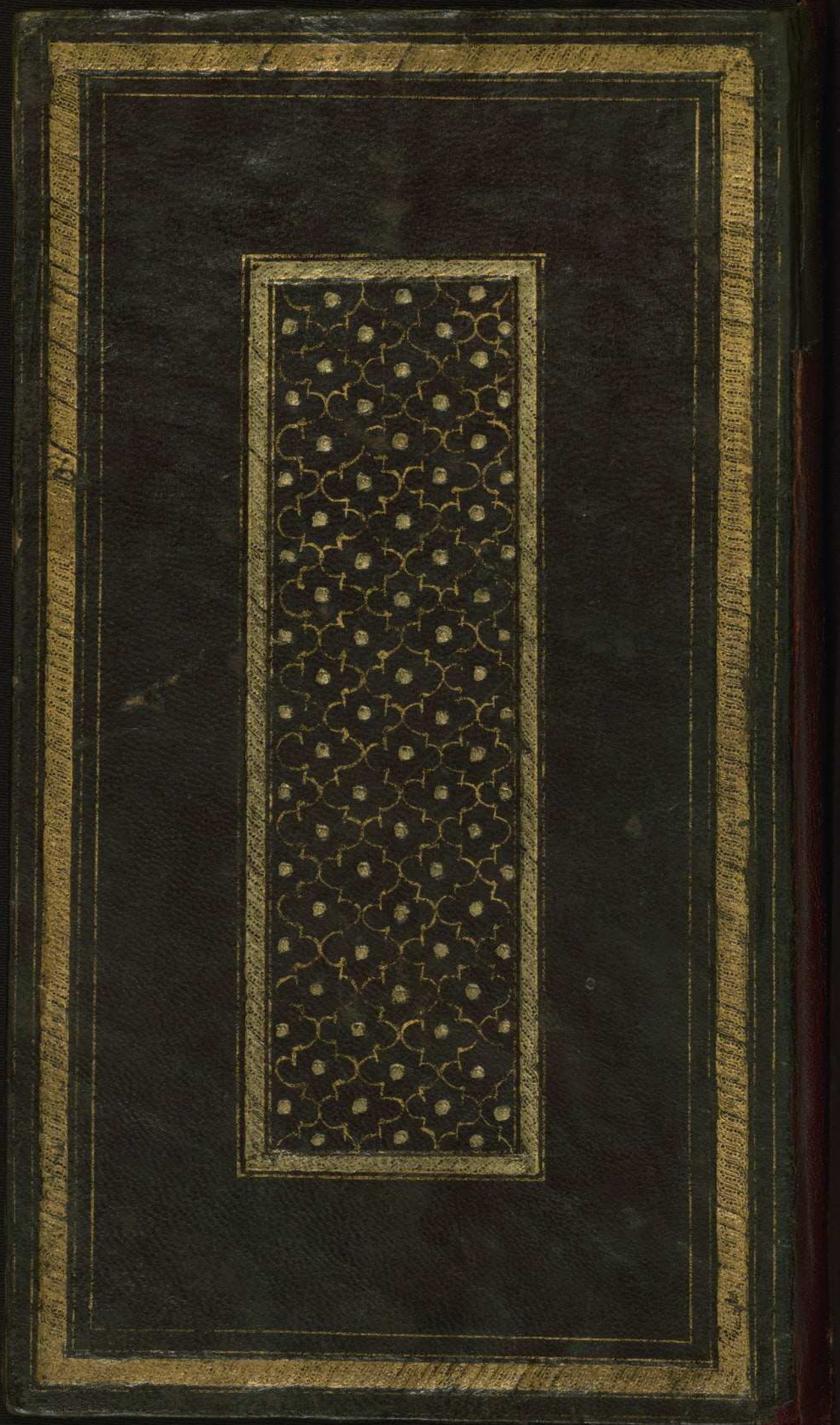














The Walters Art Museum  
600 N. Charles Street  
Baltimore, Maryland  
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>

Published 2009

*fol. 131b:*

*Title:* A polo-playing scene

*Form:* Illustration

*fol. 149b:*

*Title:* Rustam rescuing Bīzhan from the well

*Form:* Illustration

**Provenance**

Seal impression: ‘Abd Allāh al-Murādī, 1132 AH / 1719 CE  
(fol. 91b)

**Acquisition**

Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

**Binding**

The binding is not original.

Probably twelfth century AH / eighteenth CE; dark brown leather (with flap); gold-tooled and -painted central rectangular panel and frames

Some lines written obliquely

## Contents

*fol. 1b - 183a:*

*Title:* Dīvān-i Ḥāfiẓ

*Incipit:*

الا يا ايها الساقى ادر كاسا وتاولها...

*Text note:* Misbound; first two folios (without text) supplied later

*Hand note:* Written in black nasta'liq script; the words ayḍan and wa-lahu in white

*Decoration note:* Five illustrations; double-page illuminated incipits with headpieces; illuminated headpiece (added later); panels for chapter/section headings, cloud-bands, borders with foliate design; frame

## Decoration

*fol. 6b:*

*Title:* Double-page illuminated incipit with headpiece

*Form:* Incipit; headpiece

*Label:* The inscription in the headpiece reads: Qaṣā'id-i Khvājah Ḥāfiẓ Shīrāzī.

*fol. 17b:*

*Title:* Double-page illuminated incipit with headpiece

*Form:* Incipit; headpiece

*Label:* The inscription in the headpiece reads: fa-Allāh khayr ḥāfiẓan.

*fol. 27b:*

*Title:* A festive party in a garden with dance, music, and wine

*Form:* Illustration

*fol. 63b:*

*Title:* Majnūn seated in the wilderness with Laylá on a camel

*Form:* Illustration

*fol. 94b:*

*Title:* A drinking and merry-making party

*Form:* Illustration

<b>Shelf mark</b>	Walters Art Museum Ms. W.638
<b>Descriptive Title</b>	Collection of poems (divan)
<b>Text title</b>	Dīvān-i Ḥāfīz <i>Vernacular:</i>  دیوان حافظ <i>Note:</i> Text begins on fol. 17b; inscription on fol. 6b reads: Qaṣā'id-i Khvājah Ḥāfīz Shīrāzī
<b>Author</b>	<i>Authority name:</i> Ḥāfīz, 14th cent. <i>As-written name:</i> Shams al-Dīn Muḥammad Ḥāfīz al-Shīrāzī <i>Name, in vernacular:</i>  شمس الدین محمد حافظ الشیرازی <i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: fl. 8th century AH / 14th CE)
<b>Abstract</b>	This is an illuminated and illustrated copy of the Collection of poems (dīvān) by Shams al-Dīn Muḥammad Ḥāfīz al-Shīrāzī (fl. eighth century AH / fourteenth CE), written in the first half of the eleventh century AH / seventeenth CE. There are five illustrations.
<b>Date</b>	First half of the 11th century AH / 17th CE
<b>Origin</b>	Iran
<b>Form</b>	Book
<b>Genre</b>	Literary -- Poetry
<b>Language</b>	The primary language in this manuscript is Persian.
<b>Support material</b>	Paper Laid paper
<b>Extent</b>	Foliation: ii+183+i
<b>Collation</b>	Catchwords: Written on versos
<b>Dimensions</b>	13.5 cm wide by 24.0 cm high
<b>Written surface</b>	7.5 cm wide by 16.5 cm high
<b>Layout</b>	Columns: 2 Ruled lines: 16



This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website [www.thewalters.org](http://www.thewalters.org). For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



A digital facsimile of Walters Ms. W.638, Collection of poems (divan)  
Title: Dīvān-i Ḥāfīz



Published by: The Walters Art Museum  
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201  
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>  
Published 2011